رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

استاد مغرور من

نویسنده: ترنم

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

part1#

روی صندلی لم دادم و مثل کارگاه به در کلاس خیره شدم .

میخواستم ببینم این کیه که جای استاد حسامی اومده و نصف بچه های کلاس به و به چه چه قد و قامتشو میکنن .

یکی از علایقم این بود که بقیه رو با خاک یکسان کنم

الان هم منتظر بودم استاد تازه وارد بیاد تا اون غرورش و که بچه ها ازش تعریف میکردن و خورد کنم و ته دلم لذت کارم و ببرم .

یکی از پشت محکم زد رو شونم و گفت

_چته؟؟ غرق شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که برگردم گفتم:

_خفه تا بلند نشدم... تمرکزمو بهم میریزی نمیتونم حال این استاد جدید رو بگیرم .

آب و از لب و لوچه اش آویزون شد و گفت :

_ترانه نمیدونی چی جیگریه عین این هنرپیشه ها میمونه مثل اون پسره چی بود اسمش؟

یکم به کله ی پوکش فشار آورد و با هیجان گفت:

_آها کوزی... مثل اونه... حتی خوشتیپ تر از اون

با چندش پسش زدم و گفتم

_جمع کن خودتو عقده ای پسر ندیده

تا خواست حرف بزنه در کلاس و باز شد

با دیدن مهرداد که با یه تیپ رسمی و کیف به دست اومد داخل رنگ از رخم پرید

حق با فری بود زیادی از حد خوشتیپ شده بود

اون وقت هایی که من میشناختمش خبری از این هیکل و قیافه نبود اما الان...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس از این که منو ببینه فوری رفتم زیر میز

فری با دیدنم خندید و گفت:

_چی شد پس افتادی؟

دستم و روی دماغم گذاشتم و گفتم:

_خفه احمق این مهرداده فکر کنم باید کل این واحد و بردارم تا چشمم به چشمش نیوفته

با تعجب گفت

_میشناسیش؟

تا خواستم بگم من یه زمانی دوست دختر این استاد تازه وارد بودم صدای مهرداد بلند شد

_اون جا چه خبره؟

هول شدم و تا خواستم بلند بشم سرم محکم خورد به میز .

انقدر دردم گرفت که مهرداد و فراموش کردم و یه ریز شروع به غر زدن کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوف بر پدر سازنده ی دانشگاه لعنت که از روزی که من پامو گذاشتم توی این خراب شده یه روز خوش ندیدم

صدای یواش فری و شنیدم

_ترانه خفه شو کل کلاس ساکت شدن دارن غر غر های تورو گوش میدن .

با یاد آوری مهرداد یکی زدم تو سرم و گفتم:

_فری یه جوری سرشو گرم کن نیاد این ور

زیر لبی گفت:

_دیگه دیره چون داره میاد

قلبم اومد توی دهنم ، فوری کتابم و از روی میز برداشتم و گرفتم جلوی صورتم

صدای قدم های مردونه ی مهرداد و پشت بندش عطر تلخش و حس کردم

لبم و گاز گرفتم... دقیقا بالای سرم وایستاده بود.

بدون عکس العمل منتظر موندم تا ببینم چطوری رسوا میشم تا این که صداش اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانم محترم شما اونجا چیکار میکنید ؟

خندم گرفت... یه زمانی عشقش بودم الان بهم گفت خانم محترم .

البته اون از کجا میخواست بدونه منم!

در کمال پررویی و خونسردی بدون اینکه کتابو از جلوی صورتم کنار بدم گفتم

_دارم درس میخونم.

حرصی گفت :

_زیر میز جای درس خوندنه؟

مثل همیشه نتونستم جلوی زبونم و بگیرم:

_پ ن پ روی میز جای درس خوندنه.

از نفس های بلندش فهمیدم عصبانیش کردم

بیشعور زد به سیم آخر و با یه حرکت کتاب و از دستم چنگ زد

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم باز موند و مثل احمقها بهش خیره موندم .

مهرداد هم با دیدن من...

بدون نفس کشیدن بهم خیره موند .

مطمئنم اونم مثل من متعجب شده .

حقم داره ، از دوران دبیرستان که دوست دخترش بودم تا الان زیادی تغییر کرده بودم.

کل بچه های دانشگاه با تعجب به ما خیره شدن تا این که مهرداد به خودش اومد... اخمی کرد و با جدیت گفت

_همه سرجاشون بشینن .

بعد بدون اینکه نگاهم کنه به سمت میزش رفت .

حالا که منو دید قصد داشتم اذیتش کنم اما جوری که نتونه حرفی بزنه

برای همین دو دستم و زدم زیر چونم و بهش خیره موندم .

تمام دو ساعت کلاس و بی وقفه بهش نگاه کردم

گاهی اوقات رشته ی کلام از دستش در می رفت .

گرمش میشد و کلافه دستی به یقه اش میکشید

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزریزکی می خندیدم و به صورت سرخ شده اش نگاه میکردم .

اما از حق نگذریم انقدر با جذبه بود که هیچ کس جرئت نفس کشیدن هم نداشت .

از اون بدتر دخترای کلاس بودن که به جای گوش دادن درس رسما با نگاهشون داشتن مهرداد و می خوردن

کلاس که تموم شد همه از جا بلند شدن و یکی یکی از کلاس رفتن بیرون .

منم کوله ام و برداشتم... داشتم با فری از کلاس بیرون میرفتم که صداش متوقفم کرد

_خانم زند شما تشریف داشته باشید

مثل برق گرفته ها وایستادم .

کلاس خالی خالی بود

مهرداد به سمتم اومد و در کلاس و بست

چسبیدم به دیوار... با اخم نگاهم کرد و گفت:

_پس بالاخره آدم به آدم رسید

با تته پته گفتم:

_چه آدمی؟؟؟ م... من اصلا تو رو نمیشناسم .

تلگرام : @fery_roman

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو کنار سرم روی دیوار گذاشت و خمار گفت:

_پسری که سال باهاش دوست بودی و بی هوا ترکش کردی و نمیشناسی؟؟

خیلی دروغ تابلویی گفتم... مثل خنگ ها پشت کلمو خاروندم و با تعجب ساختگی گفتم :

_عه مهرداد تویی؟ .

پوزخندی زد و گفت:

_خوب... تمام این سال ها دنبالت گشتم تا بپرسم چرا؟

باز هم با خنگی پرسیدم :

_چی چرا؟

عصبانی داد کشید :

_خودتو به اون راه نزن ترانه... من عاشقت بودم به خاطر تو روی خانواده ام وایستادم چرا یهو ول کردی و رفتی؟

از دادش مثل موش شدم.

با دستش دو طرف صورتم و گرفت و توی صورتم غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتی خونتم عوض کردی ... چراشو نمیدونم ترانه اما بد تلافی میکنم ، استاد... بدجوری حال دانشجوی بی وفا شو میگیره حالا می بینی . .

تا خواستم حرفی بزنم وحشیانه لب هاشو روی لب هام گذاشت .

با چشم های گرد شده به مهرداد عصبانی که چشم هاشو بسته بود نگاه کردم .

به چه حقی منو بوسید؟

با مشت به سینه اش کوبیدم که جری تر شد و با ولع بیشتری لب هام و به بازی گرفت .

کم کم داشتم به وسیله ی لب های داغش جون میدادم که صدای پایی که هر لحظه نزدیک تر میشد متوقفش کرد

بلافاصله ازش فاصله گرفتم... هر دو با نفس نفس به هم خیره شده بودیم که در کلاس باز شد و شیدا یکی از دخترای آویزون و رو مخ اومد تو .

با دیدن من و مهرداد با شک نگاهمون کرد و گفت

_استاد باهاتون کار داشتم رفتم دفتر اساتید نبودید

مهرداد با اخم جواب داد

_سر کلاس هر سوالی دارید بپرسید من الان کار دارم باید برم .

رسما دختره رو قهوه ای کرد و از کلاس زد بیرون .

رمان بازار
romanbazar.ir

شیدا با حرص به من نگاه کرد و گفت:

_همین اول کاری چشمت گیر کرد به استاد؟ لقمه گنده تر از دهنت بر نداشتی؟

مثل مگس پسش زدم و گفتم

_برو کنار باد بیاد بابا .

بعد هم بدون اینکه آدم حسابش کنم از کلاس زدم بیرون

خداروشکر کلاس آخرمون بود داشتم تند تند می رفتم که یزدان جلوی راهمو گرفت .

خوش تیپ ترین پسر کلاس که از شانس خوبم عاشق من شده بود و برای همین امثال شیدا با من لج افتادن

اما مطمئنم با اومدن مهرداد همین اول کاری همه یزدان و فراموش کردن.

با نگاه عاشقش بهم خیره شد و گفت

_چه خبر ترانه؟

مثل لات ها جواب دادم

_چه خبری میخواستی باشه؟ گشنمه اگه اجازه بدی میخوام برم خونه به درد دل این شکم بی صاحاب برسم .

لبخند زد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_من می رسونمت.

از خدا خواسته میخواستم بگم باشه که کسی کنارم ایستاد.

برگشتم و با دیدن مهرداد عصبانی دست و پام و جمع کردم

چنان چشم غره ای به سمتم رفت که تا فیها خالدونم از ترس خاکستر شد و ناخودآگاه گفتم:

_اومم...نه یزدان من خودم میرم.

حرفمو زدم و مثل برق ازشون فاصله گرفتم اما انگار شروع بدبختیام بود چون نرسیده به در دانشگاه مهرداد با عصبانیت خم شد و در گوشم گفت:

_کوچه پشتی وایسا خودم میرسونمت

نذاشت اعتراض کنم و با قدم های مغرور و بلند به سمت ماشین آخرین سیستمش رفت و سوار شد.

اون زمانی که با من دوست بود یه پسر دانشگاهی بود که فقط یه موتور داشت. منم یه دختر دبیرستانی ساده و احمق

با یاد اون روزا سری تکون دادم و از دانشگاه خارج شدم .

کوچه پشتی منتظرم بود اما نمیخواستم برم .

قرار نبود هر کاری که میگه انجام بدم...

فوری به سمت خیابون رفتم و از شانس خوبم همون لحظه اتوبوس اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار شدم و خداروشکر کردم که مهرداد و قال گذاشتم .

چون اگه میومد و زندگیمونو می دید حتما مسخره ام میکرد... شایدم دیگه کاری به کارم نداشت .

بدبختیام و پشت سر ریختم و به پسری که خیره به من بود چشمک زدم .

خوش خوشانش شد و با پررویی برام بوس فرستاد

با چندش صورتم و برگردوندم که مطمئنم حالش گرفته شد .

ایستگاه آخر خونه ی ما بود، پیاده شدم و همون لحظه اکبربشکه رو دیدم

همیشه ی خدا سر کوچه مشغول خوردن بود و هیچ کاری نمی کرد جز این که آمار این و اون و بگیره .

به سمتش دویدم و داد زدم

_بشکه به بابام سر زدی؟

با دهن پر گفت

_آره خوابیده.

تند تند به سمت خونمون رفتم و کلید انداختم .

رمان بازار
romanbazar.ir

حق با بشکه بود بابام خوابیده.

بابایی که یه روز پولدارترین مرد شهر بود حالا پول عمل خودش و نداره .

اما من جور میکنم .

به هر قیمتی که شده بابام و نجات میدم حتی اگه شده به قیمت فاحشگی

برای بابام غذا درست کردم و داروهاش و دادم و رفتم توی اتاقم

روی تخته زوار در رفته ام نشستم و به این فکر کردم اگه بابام تا یه ماه دیگه عمل نشه اونو از دست میدم و تک و تنها میمونم .

فکرای بدی تو سرم بود .

میتونستم تحمل کنم؟ دخترونگی امو پیش کش آدمای هوس باز کنم تا بهم پول بدن؟

جز این راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید.

همه ی راه ها رو امتحان کردم اما جواب نداد.

سرنوشت منم این بود ، اینکه تا آخر عمرم تنها بمونم.

با این فکر بلند شدم و رفتم حموم وقتی از حموم اومدم بیرون ست خوشگلم و بعد کوتاه ترین مانتومو پوشیدم

یه مانتوی قرمز با ساپورت

موهامو فر کردم و ریختم دورم و در آخر آرایش غلیظی روی صورتم پیاده کردم

تلگرام : @fery_roman

رمان بازار
romanbazar.ir

هه منی که اصلا آرایش نمیکردم حالا مجبورم تا مثل فاحشه ها خودم و آرایش کنم.

بابام خواب بود چادرم و انداختم سرم تا توی محل نفهمن .

با کفش های پاشنه بلندم توی تاریکی شب زدم بیرون و وقتی سوار تاکسی شدم چادرم و از سرم در آوردم .

تاکسی طبق خواسته ام منو توی محله ی عیونی پیاده کرد .

با ترس و لرز کنار خیابون ایستادم.

همون لحظه ماشین مشکی و بزرگی جلوی پام نگه داشت

یه مرد با چشمهای خمارش بهم نگاه کرد و کشیده گفت :

_در خدمت باشیم خانم کوچولو .

تمام تنم لرزید همین اول کاری جا زدم و باترس گفتم

_نه ممنون .

بدتر شد چون مرتیکه عین مست ها کشیده گفت

_جووووون پس خانم ناز داره... خودم نازتو میخرم کوچولو.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بند حرفش از ماشین پیاده شد . فرار و به قرار ترجیح دادم

تند تند خواستم ازش دور بشم که پشت سرم اومد و بازومو گرفت.

جیغ زدم :

_ولم کن خرمگس

سرسو تکون داد و دستمو پیچوند و گفت :

_آخی پشیمون شدی ؟؟؟ خودم راهت می ندازم پولتم میدم .

اشک تو چشمام جمع شد بیشتر از قبل داد زدم :

_لعنتی ولم کن نمیخوام باهات بیام .

نخواست صدای جیغام به گوش کسی برسه. این دفعه محکم بازومو کشید و بی توجه به جیغ جیغ هام منو به سمت ماشینش برد.

خودم و محکم به در ماشین گرفتم و داد زدم

_بهت میگم ولم کن عوضی من این کاره نیستم .

همراه با صدای جیغم ماشین سیاه و بزرگی با شدت جلومون ترمز کرد.

با ترس به اون ماشین نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه اینم همدست این مرتیکه باشه چی؟

در ماشین سیاهه با شدت باز شد ، با دیدن مهرداد استاد دانشگاهمون مثل یخ آب شدم

با این سر و وضع منو می دید چه فکری پیش خودش میکرد ؟

بدون این که بهم نگاه کنه با عصبانیت به سمت مردک حمله کرد و داد کشید :

_داری چه غلطی میکنی؟ به زور میخوای ببریش؟

مرده با اون هیکلش ترسید و دستم و ول کرد قبل از این که مهرداد منو ببینه پشتم و بهش کردم و با قدم های تند و بلند به راه افتادم

صدای داد و بیدادشون و می شنیدم و با ترس تند تر می رفتم تا اینکه از شانس بدم یه ماشین دیگه جلوی پام ترمز کرد .

لب گزیدم

خودت خواستی ترانه...

راننده این بار یه پسر جوون بود نگاهی به سر تا پام کرد و گفت

_واسه یه شب چند میگیری؟

بین دو راهی موندم .

رمان بازار
romanbazar.ir

برم و خرج عمل بابامو در بیارم؟ یا خودم و حفظ کنم و اجازه بدم بابام بمیره .

با یادآوری بابام تردید و گذاشتم کنار دستم و به سمت دستگیره ی در بردم

خواستم سوار بشم که آستینم کشیده شد

_خانم شما...

با برگشتنم حرف مهرداد قطع شد.

اول شک کرد اما کم کم فهمید منم... چهره اش رفته رفته کبود شد و

با خشم و تعجب از لای دندون های کلیک شده اش گفت:

_ترانه

با تته پته گفتم

_ترانه کیه یارو؟ اشتباه گرفتی من اصلا اسمم ترانه نیست ... حتی تو زندگیم ترانه نمیشناسم .

با خشم نگاهم کرد و مچ دستم و گرفت و عصبانی گفت

_دهنتو ببند تا خودم نبستمش.

حرفش و زد و مچ دستم و کشید رو به اون یارو با صدایی که رسما غالب تهی کرد داد زد

_تو هم گورتو گم کن تا یه بلایی سرت نیاوردم .

پسره از خدا خواسته پاشو روی گاز گذاشت و در رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

من موندم و مهرداد... از خشم رگ های پیشونیش باد کرده بود و صورتش قرمز قرمز شده بود.

طوری دستم و کشید که جرات اعتراض نکردم و دنبالش رفتم در ماشینو باز کرد و پرتم کرد توی ماشین

پاشو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد

طوری تند رانندگی میکرد که عین بختک چسبیدم به صندلی

آخرهم نتونستم طاقت بیارم و گفتم

_از آمازون فرار کردی اینقدر وحشی شدی؟ اون از ظهر توی کلاس اینم از الان...

حرفم تموم نشده نعره زد

_ببند دهنتو ترانه...

دستی لابه لای موهاش خوش فرمش کشید و با همون عصبانیت ادامه داد :

_این چه سر و ریختیه؟ هوم؟ از کی تاحالا؟ از کی تا حالا هرزه شدی و مردای شهر و سرویس میدی هان؟

حرفای بدی بهم زد جلوی خودم و نگرفتم و مثل خودش داد زدم

_به تو چه؟ فکر کن هرزه شدم... فکر کن هرشب ز*ی*ر یه نفرم تو چی کاره ی منی ؟

حرفم با سیلی محکمی که به گوشم خورد قطع شد

اصلا باورم نمیشد مهرداد بهم سیلی زده باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

از خشم نفس نفس میزد نیم نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_پس اون موقعی که با من دوست بودی هم با همه بودی جز من آره؟ من فکر میکردم تو پاک و معصومی نگو خانم شهر و آباد کرده... حالا که همه رو سرویس میکنی چرا من جا بمونم؟

امشب بیا پیش خودم... پولتم ها چه قدر بشه بهت میدم... غصه نخور کم از اون عوضیای دورت نیستم.

چشم هام سیاه رفت... زیادی جدی حرف میزد با تته پته گفتم

_چی میگی تو؟

سرعتش و بیشتر کرد و گفت

_میریم خونه ی من .

خودم و به در کوبیدم و داد زدم :

_لعنتی درو باز کن نمیخوام با تو بیام .

به حرفم توجه نکرد و با سرعت به راهش ادامه داد

رسما به غلط کردن افتادم... مهرداد استاد دانشگاهم بود... دوست پسر دوره ی دبیرستانم بود حالا ازم میخواست باهاش بخوابم؟؟؟

تمام این سالها بهش خیانت نکردم اون چه فکری راجع به من کرده بود ؟

فکر میکرد گولش زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا به قیافه ی ترسیده ی من نگاه نمی کرد... انگار خونشون همون حوالی بود که به ده دقیقه نرسید ماشین رو جلوی یه برج لوکس نگه داشت

از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد .

بازومو گرفت و محکم کشید و وادارم کرد پیاده بشم .

خودم و سفت گرفتم و گفتم

_مهرداد دستم درد گرفت لعنتی چرا هار شدی؟

خشن برگشت سمتم :

_من هار شدم؟ هاری و بهت نشون میدم ترانه این همه سال دنبالت گشتم تا بپرسم چرا یهو ول کردی و رفتی؟ الان فهمیدم برات کم بودم... اینکه بهت دست نمیزدم راضیت نمیکرد اما امشب جبران میکنم نگران نباش.

دوباره بازومو کشید و به سمت آسانسور رفت.

رسما به غلط کردن افتادم

_ببین مهرداد اون طوری که تو فکر میکنی نیست .. من هر جایی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه نمیکنه و در آسانسور که باز میشه پرتم میکنه داخل

قیافش اونقدر عبوس و درهمه که نمیتونم جیک بزنم فقط امیدم اینه وقتی رفتیم بالا با یه چیز محکم بزنم تو سرش و فرار کنم

آسانسور نگه داشت و مهرداد درباره بازومو کشید ... برای آخرین بار تقلا کردم و گفتم

_آبروتو توی دانشگاه میبرم . بلایی سرم بیاری به همه ی استادا و دانشجو ها میگم بهم تجاوز کردی.

پوزخند سردی زد و در و با کلید باز کرد و پرتم کرد داخل

تا خواستم مثل موش از زیر دستش فرار کنم صدای نازک و دخترونه ای متوقفم کرد و گفت :

_مهرداد ؟؟؟؟ این دختره کیه؟

مهرداد اومد تو و با دیدن اون دختر خشکش زد

ته دلم حسادت کردم... خیلی هم زیاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

من مجبور شدم مهرداد و ترک کنم اما همیشه عاشقش موندم .

اما الان ، این دختر یعنی دوست دخترشه؟

صورتم و اون طرف کردم تا اشک چشمام دیده نشه .

صدای خشن و عصبانی مهرداد و شنیدم که رو به اون دختره گفت

_بی اجازه برای چی اومدی خونه ی من؟

دختره با لحن لوس و ننری گفت

_وا؟ مگه من دوست دخترت نیستم ؟ حق ندارم عشقمو سوپرایز کنم؟

با دلخوری مهرداد و پس زدم و گفتم

_من مزاحم نمیشم

محکم و با قدرت بازومو گرفت و رو به اون دختره گفت :

_سحر برو بیرون همین الان جل و پلاستو جمع کن و گمشو

پشت بند حرفش خم شد و خمار کنار گوشم گفت

_تو هیچ جا نمیری خانم کوچولو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سحر با عصبانیت مانتوشو پوشید و از کنار جفتمون رد شد و از خونه بیرون زد .

اون که رفت مهرداد در و بست و با کلید قفلش کرد

عقب عقب رفتم تک خنده ای کرد و کت و کرباتشو و در آورد و شروع به باز کردن دکمه هاش کرد.

ترسیده پا به فرار گذاشتم و خودمو توی اولین اتاق پرت کردم.

خواستم در و ببندم که پاش و گذاشت لای در و درو باز کرد .

پرت شدم عقب و با ترس نگاهش کردم

همون طوری که دکمه های پیراهنشو باز میکرد با نگاه مستی به صورتش آرایش کرده ام خیره موند و بم و خش دار گفت

_داستانمون افسانه ای میشه... تجاوز استاد به دانشجوش

امون نداد و پرتم کرد روی تخت .

افتادم روی تخت و وحشت زده لب زدم:

_مهرداد.

روم خیمه زد و با وحشیگری لبهاش و روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاش و گاز گرفتم تا ولم کنه

ولی وحشی تر شد و زیر گوشم با صدای خشداری گفت:

_فکر اینکه قبل از من کسی تو رو لمس کرده داره دیوونه ام میکنه.

با ترس هق زدم

_مهرداد ولم کن به خدا اونطوری که تو فکر میکنی نیست

با چشمهای خمار شده اش بهم خیره شد و باصدای عصبی گفت:

_با چشمهای خودم دیدمت لامصب سرو وضعتو دیدم نگاهای اون عوضیا رو بهت دیدم. اگه من نمی رسیدم می خواستی سوار ماشین اون مرتیکه بشی

با عصبانیت داد زدم :

_اصلا سوار می شدم به تو چه؟

با سیلی محکمی که زد ساکت شدم و بهت زده بهش خیره شدم که با چشمهای به خون نشسته اش بهم نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نشونت میدم ربطش به من چیه .

با وحشت بهش خیره شدم که از روم بلند شد و بلوزشو در آورد از ترس کپ کرده بودم و حرکتی نمی کردم که روم دراز کشید و لباش و روی گردنم گذاشت و شروع کرد

به بوسه های داغ و طولانی هر چی تقلا میکردم فایده نداشت مهرداد انگار کور شده بود یقه ی لباسم و پاره کرد

پایینتر رفت و قفسه ی سینم مکید با گریه میخواستم ولم کنه با رفتن دستش به سمت شلوارم دستم روی دستش گذاشتم .

خمار به چشم هام نگاه کرد ، با اشک گفتم :

_اگه این کارو بکنی به قرآن قسم بعدش جلوی چشمت خودمو میکشم .

هنوز حرفم تمام نشده بود که با دستش کش موهامو بازکرد . نفس زنان سرشو لا ب لای موهای پخش شده ی مشکیم برد .

_تروخداااا... مهرداد ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستای گرمش رو زیر لباسم که الان دکمه هاش باز کرده بود ، برد .

با حرکت دستش رو پستی و بلندی های تنم آه از نهانم بلند شد . چقدر بدبخت بودم از چاله افتاده بودم تو چاه . حداقل اونجوری به غریبه تن میفروختم اما الان که به تور مهرداد خوردم... کسی که عشق بچگیام بود و هنوز نسبت بهش احساس دارم .

به بالاتنم چنگ انداخت . از ناملایمیش به خودم لرزیدم و من من کنان با صدای بلند زدم زیر گریه :

_من دخترم... ترو جون عزیزت.اصلا گوه خوردم. غلط کردم از زور بی پولی امشب زد به سرم تن بفروشم که حداقل بابای بدبختم نجات بدم .

هرچی زاری کردمو دلیل براش آوردم باز با انگشتانش رو تن پیشروی کرد .

جیغ کشیدم و هق هق کنان با صدایی که از شکستن بغض دورگه شده بود ، داد زدم:

_دست بهم بخوره بیچارت می کنم بعد خودم می کشممم...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی مثل آدمایی که از حالت پاتیلی در اومدن و کیفشون کوفت شده . شلوارم با عربدش بیرون کشید .

_مثل سگ دروغ میگی... نمی خوای با من بخوابی چون فکر می کنی هنوز همون مهرداد بی ارزم... نترس جوری حست میدم که دیونه بشی .

دستشو زیر گردنم قفل کرد و ادامه حرفش رو با پرت شدن آب دهانش به صورتم ادامه داد:

_امثال تو فقط فقط با پول این و اون و زیر پای اینو اون حال می کنن و می چرخن و از پول حال و هولشون کلاس میان بعد به دوتا آشنا میرسن قیامه حاج خانم بخودشون میگیرن...

دستم رو چشمام گذاشتمو پاهامو که بین پاهاش قفل کرده بود تکون دادم :

_دروغه... دروغه من یه دختر همه جایی نیستم .

لباسمو با خشم از تنم بیرون کشید و عربده زد :

_پس واسه چی ولم کردی چون وضع مالیم خوب نبود ؟ چون با ماشین مدل بالا نیومدم دنبالت ؟ یا چون مرز دوستیم از روی عشق به فساد نکشیدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نداشتم تا بهش بفهمونم چرا دلم نمی خواست بیشتر این خودمو جلوش خورد کنم .

لرزون زمزمه کردم :

_ولی من دوست داشتم... برام مهم بودی که رفتم...

حرکت دستش متوقف شد و نگاهش رو از چشمای اشکیم پایین کشید و رو لبام مکث کرد .

_داشتی خودت دو دستی تقدیم یه غریبه می کرد من باور نمی کنم تو دختر باشی ولی...

خواستم حرف بزنم که لباش رو دوخت به لبام و خواست دوباره منو ببوسه که با اشک گفتم :

_مجبور شدم.

از حرکت ایستاد ، حالا که بهم فرصت داده بود میخواستم بگم... با این که نباید می دونست اما باید می گفتم تا خودمو نجات بدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرداد بابای من مریضه.

خیره نگاهم کرد و من با گریه ادامه دادم :

_ازت جدا شدم چون بابام ورشکست شد و مامانم مرد مجبور شدیم از اون خونه بریم .

بابام مریضه ، اگه خرج عملش و پیدا نکنم می میره.

با صورتی کبود شده جواب داد :

_تو هم برای در آوردن خرج عمل بابات هرزگی میکنی آره؟

+اولین شبم بود تازه پشیمون شدم .

پوزخندی زد :

_اگه من نمی رسیدم ، می دونی چه بلایی سرت می اومد ؟

با بغض سر تکون دادم.

نگاهش و روی گردن و شونه های برهنه ام چرخوند و تب دار گفت

_شاید الان زیر دست یکی از اون لاشخورا بودی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو روی سینه ی عضلانی و برهنه اش گذاشتم و گفتم :

_نکن مهرداد تو رو خدا عذابم نده !

به چشم هام خیره شد ، عمیق و طولانی...

بعد از یه مکث بزرگ با نگاه مرموزی گفت :

_به یه شرط...

متعجب گفتم :

_چه شرطی؟

پوزخندی زد و گفت :

_شرطمو فردا توی دانشگاه بهت میگم خانم کوچولو.

سر کلاس با استرس داشتم گوشه ی ناخنم و میجویدم ، آخرین کلاسم با مهرداد بود و من از صبح مثل مرغ پر کنده بال بال میزدم تا بفهمم شرط مهرداد چیه!

فری یکی زد پس کلم و با لحن لاتی گفت :

_چته؟ از صبح شیش میزنی؟

چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_گاله رو چفت کن... اعصاب ندارم میزنم دک و پزت بیاد پایین .

فری بیشین بینیم بابا ای حواله ام کرد و ساکت شد .

به در کلاس خیره بودم که بالاخره مهرداد وارد شد .

چنان با اخم و جذبه اومد که همه به احترامش بلند شدن.

آنالیزگر به سر تا پاش نگاه کردم... هیکل ورزشکاریش هر دختری و برای داشتنش تحریک میکرد.

یاد قدیما میوفتادم ، دبیرستانی بودم و مهرداد دانشجو...

یاد حرف های عاشقانه اش افتادم... یعنی میشه دوباره مثل قبلا دوستم داشته باشه؟

شروع به درس دادن کرد و حتی نیم نگاهی هم به من نانداخت.

هیچی از حرف هاش نمی فهمیدم فقط مثل دیوونه ها بهش خیره بودم .

بالاخره کلاس تموم شد اما برعکس همیشه که همه زود کلاس و خالی میکردن اندفعه همه ی دخترای چسب دانشگاه دور مهرداد و پر کردن.

حتی فری که دوستمه فوری کتابشو برداشت و رفت سر میز مهرداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرص داشتم منفجر میشدم وقتی انقدر با تک تکشون میخندید و منو نادیده می گرفت.

دوست داشتم برم و به همشون بگم استادتون یه زمانی عاشق من بود.

با خشم بلند شدم و از در کلاس زدم بیرون و زیر لب هر چی فوش بلد بودم به مهرداد و اون دخترای عوضی دادم.

داشتم میرفتم که باز یزدان سر راهمو گرفت ، خواستم راهمو کج کنم که دیدم مهرداد هم از کلاس در اومد

برای تلافی کارش رو به یزدان لبخند پهنی زدم و گفتم :

_جانمممم؟

پسره خر ذوق شد خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت :

_چه قدر لبخند بهت میاد عزیزم !

سنگینی نگاه مهرداد و حس میکردم و گرنه یه جواب دندون شکن به یزدان میدادم .

به جاش لبخندم و عمیق تر کردم و جواب چرت و پرت هاش و دادم و آخر هم با بهونه ی اینکه دیرم شده پیچوندمش و فلنگو بستم .

داشتم راهمو میرفتم که یهو دستم کشیده شد و پرت شدم توی کلاس خالی

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به خودم بیام دیدم مهرداد با صورتی کبود شده جلوی رومه.

از لابه لای دندون هاش با خشم گفت :

_چی داشت بهت می گفت که نیشت وا شده بود ؟ هوم ؟

با حرص گفتم :

_همون چیزی که اون دخترای چسب داشتن به تو می گفتن و تو هم هر هر میخندیدی.

با این حرفم رفته رفته اخماش باز شد ، لبخند محوی کنج لبهاش نشست و با شیطنت گفت

_پس حسادت کردی؟

فوری پسش زدم و طلبکار گفتم :

_یعنی چی چه ربطی داره؟ بالاخره تو استادی حق داری با دانشجو هات حرف بزنی ، منم دانشجوام حق دارم با هم کلاسیم حرف بزنم . یعنی نه روابط تو به من ربط داره نه روابط من به تو ربط داره.

پشت بند حرفم خواستم از اتاق بیرون برم که با صدای بم و مردونه اش گفت :

_روابط تو به من ربط داره ، چون قراره مال من بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشکم زد، این داشت چی می گفت ؟

برگشتم سمتش و گفتم :

_یعنی چی ؟

خیره به چشمام قدم به قدم نزدیکم شد و روبه روم ایستاد .

نگاهش و به لب هام دوخت و گفت :

_صیغه ی من میشی، منم در عوض پول عمل باباتو بهت میدم

باورم نمیشد مهرداد همچین چیزی ازم میخواست.

من یه دختر مجرد ، یه دانشجوی تنها... صیغه ی استادم بشم ؟

دستشو دور کمرم انداخت و تب دار گفت :

_خوشت نیومد ؟ پیشنهادم از هرزگی و زیر خوابی با این و اون بهتره باور کن. این طوری طعمتو فقط من میچشم .

صورتش و خم کرد و گازی از لپم گرفت که صدای جیغم بلند شد :

_لعنتی دردم اومد .

خنده ی مردونه ای کرد و خودشو بیشتر بهم چسبوند به لب هام خیره شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب؟ نظرت چیه؟

بالافاصله گفتم :

_نه.

برعکس تصورم ازم فاصله گرفت و خیلی خونسرد گفت :

_باشه... خوددانی!

کیفش رو برداشت و ریلکس از کلاس بیرون زد .

من موندم و یه فکر آشفته .

صیغه ی مهرداد بشم ؟

نمیخواستم... دوست داشتم مثل قدیما عاشقم بشه... ازدواجم باهاش دائم و از روی عشق باشه نه صیغه ای

اما الان شاید اگه هر کس دیگه ای بود قبول میکردم اما مهرداد استادم بود دوست پسر دوران دبیرستانم بود

عشق سابق و شاید هم ، تنها عشقم بود .

- ❊ ❊ ❊
- از اتوبوس پیاده شدم و به سمت خونمون رفتم
-

رمان بازار
romanbazar.ir

- تمام طول راه فکرم درگیر مهرداد و پیشنهادش بود .
-
- کلید انداختم و رفتم تو... بابام مریض بود ، اگه قیافه ی در هم رفته ی منو می دید حالش خراب تر میشد.
-
- به سختی لبخند زدم و از همون جلوی در گفتم. :
- _بابا جون من اومدمممم.
-
- جوابی نشنیدم... با خودم گفتم حتما خوابیده.
- مثل همیشه روی کاناپه خوابیده بود ، لبخندی زدم و رفتم کنارش
- باید بیدارش میکردم تا صبحانه بخوره .
-
- کنارش نشستم و به آرومی دستشو گرفتم بدنش سرد سرد بود. با این فکر که شاید سرما خورده گفتم :
- _بابایی چشماتو باز کن قرصتو که خوردی بعد بخواب.
-
- حتی تکون هم نخورد دوباره صداش زدم. اسمش رو تکرار کردم اما باز هم تکون نخورد
-
- با ترس داد زدم
- _بابا بلایی که سرت میومده نه ؟ تو رو خدا چشمهاتو باز کن .
-

تلگرام : @fery_roman

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی جوابمو نداد فهمیدم قرار اتفاق بدی بیوفته... اتفاقی که حتی فکرش هم دیوانه ام میکرد.
-
- زنگ زدم آمبولانس اصلا نفهمیدم آمبولانس کی اومد و بابام کی به بیمارستان منتقل شد... وقتی به خودم اومدم که دکتر با تاسف از اتاق اومد بیرون .
-
- پریدم جلوش و گفتم :
- _حال بابام چطوره ؟
- سری با تاسف تکون داد و گفت :
- _اگه هر چه سریع تر عملش نکنید نمیتونه زیاد دووم بیاره. تنها راه نجات پیدا کردنش عمل جراحیه .
-
- سری تکون داد و ازم فاصله گرفت .. من موندم و دنیایی از فکر و خیال.
- باید چیکار میکردم ؟ دوباره میرفتم سر چهارراه و اسیر هر کس و ناکس میشدم... یا اینکه ... صیغه ی مهرداد میشدم ! صیغه ی استادم
- جلوی آپارتمان مهرداد ایستادم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم به اینجا بیام .
-
- اما وقتی مجبور باشی وقتی چاره ای نداشته باشی باید راه سختو انتخاب کنی.
-
- زنگ خونش و زدم و منتظر موندم، صدای بم و جدیش توی آیفون پیچید :

رمان بازار
romanbazar.ir

- _کیه ؟
-
- سکوت کردم... اما بالاخره گفتم :
- _منم... ترانه.
-
- این بار اون سکوت کرد اما بدون حرف در باز شد
-
- سوار آسانسور شدم و رفتم بالا... جلوی خونه ی مهرداد ایستادم و قبل از اینکه من در بزنم در باز شد
-
- نگاهم و به سر تاپاش انداختم... شلوارک و بلوزی که معلوم بود همین الان پوشیده چون تمام دکمه هاش باز بود.
-
- با اخم به چشمهای قرمزم نگاه میکرد ، سرم و پایین انداختم و گفتم :
- _میتونم بیام تو ؟
-
- از جلوی در کنار رفت و من داخل شدم و روی مبل رو به روم نشست و با جدیت گفت :
- _گریه کردی !
-
- جوابشو ندادم... نگاهم و ازش دزدیدم و با صدای لرزونی گفتم ;

رمان بازار
romanbazar.ir

- _قبوله... من صیغه ات میشم اما به سه شرط پول درمان بابام رو کامل بدی... توی دانشگاه هیچ کس نفهمه که من صیغه اتم... مدت صیغه هم بیشتر از شش ماه نباشه مهرداد.
-
- وقتی سکوتشو دیدم سرم و بلند کردم... لبخند محو و مردونه ای زد و گفت :
- _قبوله !
- از جام بلند شدم که گفت :
- _کجا؟
-
- نفس رو بیرون دادم :
- _میرم بیمارستان.
-
- به چشم هام خیره شد و مسخ شده گفت :
- _نرو... مگه قرار نیست مال من بشی؟ پس چرا صبر کنیم؟
-
- متعجب گفتم :
- _یعنی چی؟
-
- با جدیت گفت :
- _بشین همین جا تا صیغه رو بخونیم .
-
-

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگاه عاقل اندرسفیهی بهش انداختم. شیطونه میگفت جفت پا برم تو حلقش تا از این هول و ولا بیوفته .
-
- نگاه چپ چپ منو که دید گفت :
- _قبلا به خاطرت صبر کردم ترانه... نتیجه اشم شد فرار کردن جنابعالی اما دیگه نمیخوام صبر کنم برای همین بشین تا صیغه رو بخونم..
-
- نشستم روی مبل... من که میخواستم این کارو بکنم دیر یا زودش چه فرقی به حالم میکرد ؟
-
- مهرداد از توی لپ تاپش طریقه ی صیغه رو پیدا کرد و شروع کرد به خوندن و کمتر از پنج دقیقه من محرم مهرداد شدم.
-
- لپ تاپ و کنار گذاشت و با شیطنت گفت :
- _خوب؟
- با دیدن نگاه معنادارش مثل ترقه بلند شدم و گفتم :
- _من دیگه برم.
- تا خواستم به سمت در برم بازوم با شدت کشیده شد... تعادلم و از دست دادم و پرت شدم روی مبل
- مهرداد وحشیانه روم خم شد و بدون اینکه بهم فرصت تکون خوردن رو بده لب هاش و با ولع روی لب هام گذاشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد ، از روی هوس نه ، از روی عصبانیت می بوسید... انگار میخواست حرص این سال هایی که ترکش کردم و سرم خالی کنه .
-
- به سینه اش مشت زدم که هر دو دستم رو گرفت و محکم بالای سرم برد .
-
- نمیتونستم نفس بکشم حس میکردم لبم در حال پاره شدنه .
-
- طوری لب هامو می بوسید و گاز میزد که در عین لذت درد بدی و بهم داده بود .
-
- خواستم با پام جفتک بندازم که فهمید و تمام سنگینیش رو انداخت روم .
-
- دیگه داشتم از بی نفسی خفه میشدم که رضایت داد و لب هاشو از روی لب هام برداشت .
-
- نفس نفس میزد و با چشمهای خمار به لب هام که میدونستم حسابی قرمز شده نگاه میکرد.
-
- با عصبانیت گفتم:
- _بابای من رو تخت بیمارستانه تو این جا...
- وسط حرفم پرید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- _هیششش مگه واسه ی همین پول نمیگیری ؟ مگه واسه خاطر بابات اینجا نیستی؟ پس چرا صبر کنم؟ من قبلا برات صبر کردم ترانه... سه سال صبر کردم و تهش تو ترکم کردی... اما الان میخوام از هر ثانیه ای که کنارتم استفاده کنم..
-

توی این مدت باید هرروز بیای خونم و تمکین کنی... بدون اعتراض... بدون اشک و دعوا... چون دیگه صیغه ی منی... صیغه ی استادت

نفس عمیقی کشیدم و وارد کلاس شدم ، نمیتونستم تو روی مهرداد نگاه کنم .

وقتی دیشب بهم گفت باید همیشه آماده ی تمکین باشی بدون حرف فرار کردم چون دلم شکست .

یه زمانی حتی دستمم نمی گرفت تا مبادا ناراحت بشم اما الان انقدر خشن شده بود که ازم هر شب تمکین میخواست .

برعکس همیشه با قیافه ی پنچر شده وارد کلاس شدم. بدبختی اینجا بود یک روز در میون کلاس آخرم رو با مهرداد داشتم و مدام باهاش چشم تو چشم می شدم.

کنار فری نشستم در خالی که داشت چیپس میخورد گفت :

_چته مثل شله وا رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله گفتم :

_سر به سرم نذار اوقات سر کله زدن باهاتو ندارم

تا خواست دهنشو باز کنه مهرداد وارد کلاس شد

همه به احترامش بلند شدن با جدیت روی صندلی نشست... همون لحظه یکی از بچه های پایه ی کلاس با شوخی گفت :

_استاد شنیدم امروز میخواین موضوع کلاسو آزاد کنید .

لبخند محوی کنج لب های مهرداد اومد و در کمال تعجب گفت :

_باشه... امروز بحث آزاد .

تا اینو گفت همه مثل بچه دبستانی ها براش جیغ و دست زدن .

ساکت که شدن این بار شیمای خودشیرین با عشوه گفت :

_استاد شما ازدواج کردین؟

نگاه مهرداد به من افتاد... بهش خیره بودم که با صدای سردی گفت :

نگاه مهرداد به من افتاد و با صدای سردی گفت :

_نه .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو ازش گرفتم. چشم همه ی دخترا رسما برق میزد

این بار یکی از دخترای آویزون دیگه گفت ;

_استاد تا حالا عاشق شدین. ؟

مهرداد سکوت کرد... یادم افتاد اون زمانی که دوست بودیم همیشه بهم می گفت عاشقم شده... این که برای اولین بار عاشق شده.

این بار در کمال تعجب گفت :

_وقتی دانشجو بودم عاشق شدم .

صدایی از ته کلاس گفت:

_پس چرا نگرفتیش استاد ؟

همه خندیدن جز منو مهرداد .

این بار مهرداد جواب داد :

_چون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونستم طاقت بیارم و شتاب زده بلند شدم اگه اونجا می موندم نمیتونستم جلوی زبونمو بگیرم .

خواستم به سمت در کلاس برم که مهرداد با اخم گفت :

_کجا ؟

چهره ام گر گرفته بود به سختی گفتم :

_میرم هوا بخورم.

با جدیت گفت :

_هیچ جا نمیری بشین سر جات.

تا خواستم حرف بزنم یزدان که میز اول بود بلند شد و گفت:

_استاد نمی بینین رنگش پریده ؟

با بلند شدن یزدان چهره ی مهرداد رسما کبود شد

با خشم رو به یزدان گفت :

_تو وکیل وصی خانم زندی ؟

یزدان مات موند چه جوابی بده. از سکوتش خوشحال بودم چون اگه حرف می زد یه جنگ حسابی به پا می شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی بهم انداخت و با وجود عصبانیت مهرداد گفت :

_من نگرانش شدم .

با این حرفش مهرداد به موهای پر پشتش چنگ زد و گفت :

_خانم زند برو بشین سر جات.

این یعنی بعدا حساب تو میرسم... ناچارا برگشتم و سر جام نشستم و این تسلیم شدنم رو زدم پای حساب مهرداد.

روی صندلی نشستم و کل ساعت و هنسفری توی گوشم گذاشتم تا صدای خنده ی دخترا رو با مهرداد نشنوم.

بالاخره دو ساعت گذشت و همه یکی یکی از کلاس رفتن بیرون.

داشتم از کلاس بیرون میرفتم که صدای خشک و جدی مهرداد مانع شد :

_شما تشریف داشته باشید خانم زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم به حرفش گوش کنم اما نمیخواستم مدام من تسلیم بشم برای همین گفتم :

_متاسفانه خیلی عجله دارم استاد .

حرفم و زدم و از کلاس بیرون رفتم . وسایلاش و جمع کرد می دونستم میخواد مثل اون روز تهدید کنه برای همین به سمت یزدان دویدم و با نفس نفس گفتم :

_میشه منو برسونی.

از خدا خواسته سری تکون داد و گفت :

_البته که میشه.

جلوی چشم مهرداد سوار ماشین یزدان شدم با این که می دونستم امشب قراره به خونه ی مهرداد برم ، برای اولین بار به خونه ی استادم ، اون هم برای تمکین... برای هدیه دادن دخترونگیام بهش

تمام موهام رو پشت سرم جمع کردم و رژ قرمزمو تمدید کردم .

توی چشم هام فقط غم بود و مثل همیشه به روم نمیاوردم.

بابام از بیمارستان مرخص شده بود اما فورا باید عمل میشد . دلیل امشب رفتنم همین بود... پیش کشی خودم به خاطر پول .

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم رو آزادانه روی سرم انداختم... خبری از اون دختر ریزه میزه ی دانشگاه که تیپش به یه مقنعه و یه مانتوی ساده ختم میشد نیست.

پوزخندی توی آیینه به خودم زدم.... دوست نداشتم بابام منو با این وضع ببینه برای همین منتظر شدم و وقتی فهمیدم خوابیده، تاکسی خبر کردم و از خونه بیرون زدم .

تاکسی دقیقا روبه روی خونه ی مهرداد نگه داشت... تمام وجودم از ترس میلرزید... رویای جوونیم ازدواج با مهرداد نه صیغه شدن باهاش اونم وقتی ازم متنفره .

بغضمو قورت دادم و وارد آسانسور شدم... توی آیینه به خودم نگاه کردم بستن موهام چشمهامو شیطون تر کرده بود .

امشب برای مهرداد زیادی خوشگل شده بودم

آسانسور ایستاد پیاده شدم و زنگ واحد مهرداد رو فشار دادم... طولی نکشید که در رو باز کرد و به سر تاپاش نگاه کردم... بالاتنه ی برهنه و شلوارکی که پوشیده بود حسابی اندام مردونه اشو به رخ می کشید .

قبول دارم زمانی که با من دوست بود خوش هیکل بود اما الان رسما هیکل یه مرد رو داره .

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصا با اون بدن برنزه و سیکس پک های که برای خودش ساخته.

با اخم نگاهم کرد و وقتی دید جلوی در وا رفتم جدی و اخمو گفت :

_بیا تو .

کیفمو توی دستم فشار دادم و رفتم داخل... روی مبل نشستم مهرداد رفت توی اتاق و دو دقیقه بعد در حالی که بلوز شلوار پوشیده بود اومد بیرون .

روبه روم نشست و با همون اخم های در هم گفت :

_میخوام ازت یه چیزی بپرسم .

کنجکاوانه نگاهش کردم... دستی لا به لای موهای پرپشتش کشید و گفت :

_اگه پیشنهاد صیغه شدن رو یزدان بهت میداد قبول میکردی ؟

فهمیدم دردش صبحه که سوار ماشین یزدان شدم .

به فکر فرو رفتم... اگه پیشنهاد صیغه شدن رو یزدان یا هر کس دیگه ای میداد بدون شک رد میکردم... اما چرا پیشنهاد مهرداد و قبول کردم ؟ چرا انقدر جلوش رامم و هیچی نمیگم ؟

بعد این همه سال مگه نباید فراموشش میکردم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواستم مهرداد احساسمو بدونه... اخم هامو در هم کشیدم و مثل خودش جدی گفتم :

_من شغلم صیغه شدن نیست ، به خاطر بابام تن به چنین کاری دادم... برامم مهم نیست اون شخص تو باشی یا هر کس دیگه .

چهره اش از خشم کبود شد... با عصبانیت گفت :

_یعنی اگه هر کس جز من این پیشنهادو میداد صیغه اش میشدی آره ؟

سر تکون دادم... دستی به یقه اش کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

_بلند شو !

نگاهش کردم که دوباره گفت :

_برو توی اتاق خواب... حالا که بهت پول دادم وظیفتو به درستی انجام بده

نگاهش کردم... انقدر جدی و اخمو بود که جرئت نمیکردم حرف بزنم .

فکر اتفاقی که میخواد بیوفته داشت دیوونم میکرد اما توی ذهنم سعی میکردم فقط به تصویر بابام نگاه کنم .

از جا بلند شدم و با بیخیالی ظاهری گفتم :

_باشه من توی اتاق خوابم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاه بدی بهم انداخت و چیزی نگفت... نمی دونستم دردش چیه. انگار دوست نداشت انقدر راحت برخورد کنم .

اما منم دختری نبودم که با زر زر کردن شخصیتمو پایین بیارم .

رفتم توی اتاق خواب و روی تخت نشستم... پنج دقیقه طول کشید تا این که مهرداد اومد .

ته دلم داشتم زار میزدم اما نگاهم خنثی بود .

کنارم نشست... دستم روی پام مشت شد .

دست داغ و مردونه اش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد به چشمای سیاهش نگاه کنم .

نگاهش قفل روی لب هام بود صورتش کم کم جلو اومد و بدون مهلت لبای داغ و ملتهبش روی لب هام نشست.

اگه این بوسه از روی عشق مهرداد می بود قطعا لذت می بردم اما الان...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش به شالم چنگ زد و تمام موهام رو باز کرد... دوست نداشتم به بهانه ی اینکه باهاش همکاری نمیکنم پول عمل بابامو نده برای همین دستم رو لابه لای موهای مجعدش بردم .

با این کار حریص شد و پرتم کرد روی تخت... دکمه های پیراهنش رو یکی باز کردم و از تنش بیرون آوردم... هیکل برنزه اش کاملا چسبیده به بدنم بود و لب هاش هر ثانیه داغ تر از بار قبل می بوسید.

فکر اینکه قراره دخترونگی هامو از دست بدم داشت دیوونم میکرد... نتونستم طاقت بیارم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد و صورت مهرداد رو خیس کرد .

بالاخره لب هاشو از روی لب هام برداشت و با نگاه عمیقی به چشمهای اشکیم خیره موند

زمزمه کرد :

_چرا گریه می کنی؟

با بغض گفتم :

_هیچی فقط دلم گرفت.

تلگرام : @fery_roman
رمان بازار
romanbazar.ir

دستش و کنار گردنم و گذاشت و نوازش گرانه تا روی سینه ام امتداد داد.

دستش انقدر داغ بود که حس میکردم تمام وجودم رو داره می سوزونه .

سرش و توی گردنم فرو برد و بوسه ی ریزی به گردنم زد لباشو از روی گردنم تا کنار گوشم امتداد داد و متوقف شد... با صدای آروم و بمی زمزمه کرد :

_آرومم کن.

متعجب شدم... منظورش چی بود ؟

خودش دوباره کنار گوشم گفت :

_رابطه نمیخوام... اما داغونم ترانه ، آرومم کن !

سرش رو از کنار گوشم برداشت و به چشم هام نگاه کرد .

آب دهنمو قورت دادم و توی دلم با خودم فکر کردم چی کار کنم که این آروم بشه ؟

بلند شد و وادارم کرد که بلند بشم

خیره به چشم هام گفت :

_مثل قبل .

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم اومد هر وقت حالش بد بود سرش و روی پام میذاشت و من با موهاش بازی می کردم .

باورم نمیشد... فکر می کردم برای انتقام هم شده به هر طریقی امشب دخترونگی هامو ازم میگیره اما حالا...

بدون اینکه منتظر تایید من باشه سرش و روی پام گذاشت .

دستم به سمت موهاش رفت... آروم موها و پیشونیشو نوازش میکردم تا با حرفی که زد تمام وجودم لرزید :

_خیلی دلم برات تنگ شده بود .

دلش برام تنگ شده بود؟ یعنی باور کنم مهرداد هم همون احساسی و داره که من دارم ؟

باور کنم گذشته رو فراموش نکرده؟ چرا گفت دلم برات تنگ شده؟ یعنی همه چیز یادشه .

نمیدونم چقدر میگذره که پلک هام سنگین میشه و خوابم میبره.

صبح با احساس حصاری که دورمه از خواب بیدار شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه قدر سعی میکردم نمیتونستم دست و پامو تکون بدم.

به سختی لای پلکمو باز کردم و اولین چیزی که دیدم سینه ی برنزه و پهن مهرداد بود .

هیچ وقت عادت نداشتم نزدیک کسی بخوابم چون نفسم می گرفت .

دستم و بالا بردم و خواستم پسش بزنم که محمتر بغلم کرد .

رسما بین هیکل ورزشکاریش گم شده بودم .

یادمه قدیم ها هم خوابش خیلی سنگین بود... با شیطنت به صورتش نگاه کردم . سرمو بالا بردم و چنان محکم لپش رو گاز گرفتم که با داد از خواب بلند شد .

تازه تونستم یه نفس راحت بکشم . خمار از خواب و با عصبانیت نگاهم کرد که ابرو بالا انداختم.

بدون اینکه بهم رحم کنه به سمتم یورش آورد و شروع به قلقلک دادنم کرد . میدوست من چقدررر قلقلکی ام .

جیغ بنفشی کشیدم و اون با لذت بیشتری قلقلکم داد .

انقدر خندیدم و التماس کردم که نفسم در نمیومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره مهرداد هم خسته شد و خودش رو کنارم پرت کرد.

بی رمق ولو شده بودم که سنگینی نگاهش رو احساس کردم .

برگشتم و دیدم به گردنم و شونه هام که حالا یقه ام حسابی کنار رفته بود خیره شده.

لبمو گاز گرفتم ... دستمو بالا بردم تا یقه ام و صاف کنم که دستش رو روی دستم گذاشت

نگاهش خمار بهم دوخته شده بود... این بار منم میخواستم چون این بار نگاه مهرداد فرق میکرد .

سرش رو آروم آروم جلو آورد و با عطش لب هامو بوسید .

دستمو دور گردنش حلقه کردم که حریص شد به موهام چنگ زد و خودش و بیشتر از قبل بهم فشار داد.

با نفس نفس ازش جدا شدم با صدای خش داری گفت :

_قبلا برای چشیدن طعم این لب ها جون میکندم اما خودم و کنترل میکردم . الان دیگه مال منی ترانه مال من ..

لبخند زدم و تا خواستم حرف بزنم زنگ پی در پی خونه ی مهرداد مانع شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش متوقف شد بی میل ازم فاصله گرفت و بدون اینکه بلوزش رو بپوشه از اتاق بیرون رفت.

بی خیال چشمامو بستم که با صدای ضعیف و دخترونه ای تمام وجودم از حسادت پر شد .

بلند شدم و بی توجه به وضع لباسم از اتاق رفتم بیرون .

همون دختری که اون شب توی خونه اش بود با لبخند توی آغوش مهرداد جا گرفته بود و داشت ابراز دلتنگی میکرد.

انگار جفتشون کور بودن و منو نمیدیدن .

حرصم گرفت... مانتو و لباس هامو پوشیدم و با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم .

چشم اون دختره هم به من افتاد و با عشوه گفت :

_مهرداد این کیه ؟؟؟

منتظر بودم بگه زنمه اما مهرداد نیم نگاهی به من انداخت و رو به اون ایکبیری گفت :

_ترانه یه دوست ساده و قدیمیه ، اومده بود سر بزنه فقط همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنم لرزید... مگه همین چند دقیقه ی قبل نگفت دلش برام تنگ شده ؟

مگه با اشتیاق منو نبوسید ؟ حالا شدم یه دوست ساده ی معمولی ؟

دستم و مشت کردم " خفه شو ترانه... اون فقط تو رو صیغه کرده... گذشته توی گذشته موند الان فراموشت کرده . احمق فقط میخواد باهات خوش بگذرونه همین . "

شانس خوبم تلفنم همون لحظه زنگ زد . از توی کیفم درش آوردم... فری بود... همیشه ساعت دو شب تک میزد و اس میداد تا خوابو از سرم بپرونه .

فکر شیطانی به سرم زد... پس بچرخ تا بچرخیم آقا مهرداد .

تماس و وصل کردم که فری گفت :

_بیداری جغد مغرور ؟

نگاه مهرداد با اخم به من بود ، صدامو نازک کردم و با عشوه گفتم ;

_عزیزممم دلت برام تنگ شده این وقت شب؟

صورت مهرداد به یک باره سرخ شد فری با تعجب گفت :

_چی به هم میبافی نصف شبی ؟

خنده ی ریزی کردم و زیر نگاه سنگین مهرداد با ناز گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان که نمیشه بیام پیشت ، فردا توی دانشگاه میبینمت عزیزم .

تا گفتم دانشگاه مهرداد کبود شد... دستش و مشت کرده بود و بی توجه به اون دختره با خشم به من نگاه میکرد .

فری با صدای بلندی گفت :

_بابا چیز خوردم بهت زنگ زدم نصف شبی آسفالتم کردی این چرتو پرتا چیه میگی ؟

سری برای مهرداد و اون دختره تکون دادم و از کنارشون عبور کردم و زیر نگاه به خون نشسته ی مهرداد همون طوری که درو می بستم گفتم :

_باشه عشقم میام پیشت اما فقط دو دقیقه باشه ؟

در خونه رو بستم و لبخند شیطانی زدم... با تصور حرصی که مهرداد الان میخوره دلم باز شد و سوار آسانسور شدم .

****

خداروشکر امروز با مهرداد کلاس نداشتم... از صبح که اومده بودم دانشگاه ندیده بودمش

داشتم با فری به سمت کلاسم میرفتم که دیدم مهرداد از جهت مخالف داره میاد و دورش اونقدر پره از دختر که چشمش اصلا منو نمیبینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اعتنا داشتم از کنارش عبور میکردم که گوشه ی آستینم و گرفت.

متوقف شدم ، فری با تعجب برگشت گفت :

_چرا وایستادی؟

موندم چی بگم مهرداد همون لحظه نامحسوس خم شد طرفم و گفت :

_بیا اتاقم.

لبخند مصنوعی زدم و رو به فری گفتم :

_تو برو منم الان میام

بی تفاوت شونه بالا انداخت و رفت.

مهرداد دوباره مشغول حرف زدن با دخترا شد... من نمیدونستم تو که میخوای اینجا ور ور کنی چرا منو از کلاسم می ندازی؟

با حرص به سمت اتاق مهرداد رفتم درشو باز کردم و روی صندلی نشستم. از حرص مدام گوشه ی لبمو میجویدم تا این که بعد ده دقیقه بالاخره در اتاق باز شد

مهرداد با چهره ی جدی و اخمو اومد تو رگ های پیشونیش و به وضوح می دیدم .

نگاه ترسناکی به چشم هام انداخت و بهم نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم دردش برای دیشبه... حتی یادمه قبلا هم زیادی حسود و غیرتی بود... طوری که اگه من از یه بازیگر مرد تعریف میکردم حسابی سگرمه هاش توی هم می رفت .

روبه روم ایستاد... برای دیدنش سرمو بالا گرفتم... طوری اخم هاش در هم بود که ناخودآگاه یک قدم رفتم عقب. با این کارم یک قدم بهم نزدیک شد.

من عقب می رفتم و اون قدم به قدم بهم نزدیک میشد تا این که چسبیدم به دیوار

مهرداد بدون هیچ فاصله ای روبه روم ایستاد تنش و کاملا چسبیده به تنم حس میکردم .

دستم و روی سینه اش گذاشتم و گفتم :

_برو عقب مهرداد الان یکی میاد می بینه .

بیشتر از قبل بهم چسبید و با صدای خشنی زمزمه کرد :

_چرا؟ میترسی به گوش یزدان برسه ؟

نگاه ترسناکش و به چشم هام دوخت و ادامه داد :

_بعد از من رفتی پیش اون ؟ هوم ؟ چی کار کردین باهم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به لبام خیره شد و ادامه داد :

_تو رو بوسید ؟ بهش گفتی مال منی؟ یا نه اونم قراره بعد یه مدت مثل زباله دور انداخته بشه؟

خیلی میترسیدم نگاهش خیلی ترسناک شده بود.

به سینه اش فشار آوردم و در حالی که میخواستم صدام نلرزه گفتم :

_برو عقب مهرداد !

با این حرفم با خشونت دستشو دور کمر باریکم حلقه کرد.

توی آغوشش گم شدم... سرش و کنار گوشم آورد و زمزمه کرد :

_باید به همه بگی ازدواج کردی . برات حلقه میخرم دستت کن . بذار همه بفهمن صاحب داری... اما کار دیشبت بی جواب نمیمونه ، امشب ساعت 8آماده باش میام دنبالت... تقاص خیانت به منو پس میدی .

سرش و از کنار گوشم کنار کشید نگاه خمارشو بهم دوخت و سرش و خم کرد و لب هاش و روی لب هام گذاشت .

با تمام توانم خواستم هلش بدم که هر دو دستم و گرفت و با ولع بیشتری لب هام و بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چی تقلا میکردم زورم بهش نمیرسید ، دست بردار نبود تا اینکه با صدای باز شدن در تمام وجودم رو ترس برداشت .

سر جفتمون به سمت در چرخید... باورم نمیشد که شیدا بود ، دهن لق ترین و لوس ترین و آویزون ترین دختر کلاس.

شک نداشتم کل دانشگاه رو پر میکنه که ترانه با استاد مهرداد رابطه داره.

مثل مجرما فورا مهرداد و پس زدم و با تته پته گفتم :

_اوممم ما داشتیم...

دختره پرو پرو وسط حرفم پرید و گفت :

_این همه دم گوش ما روضه می خوندی خودتم این کاره بودی نه ؟

اخمام در هم رفت و با تشر گفتم :

_من و به خودت مثال نده اسکل... اونی که با کل شهر تیک میزنه تویی نه من

پوزخندی زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره تو فقط با خوبا میپری اون از یزدان که تورش کردی حالا هم میخوای استاد و از راه به در کنی؟

قبل من مهرداد با خشونت گفت :

_حرف دهنتو بفهم این وصله ها رو هم به زن من نچسبون

تا گفت زنم دهن جفتمون باز موند ته دلم چنان قندی آب کردن که توی زندگیم تجربه اش نکرده بود... مهرداد که دید من از شیدا بیشتر تعجب کردم سقلمه ای به پهلوم زد که تموم احساس خوبم پرید .

دستم و توی دست مردونه اش گرفت و رو به شیدا گفت :

_ترانه نمیخواد کسی بفهمه پس وای به حالت ، وای به حالت شیدا اگه جایی چیزی از دهنت در بره باید کلا با دانشگاه خداحافظی کنی فهمیدی ؟

شیدا با ترس سر تکون داد و از اتاق بیرون زد... تا حالا این روی مهرداد و ندیده بودم... هیچ رقمه نمیتونستم برق چشمامو جمع کنم انگار فهمید که همون لحظه زد توی پرم:

_دل خوش نکن ترانه من اون پسر احمق گذشته نیستم که عاشقت باشمم و چشمم کور باشه تو الان فقط صیغه ی منی ، یه وسیله برای تمکین نیازم فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم بر خورد... چرا مدام به روم میاورد که زن صیغه ایشم؟ نمی گفت بهم بر میخوره ؟

مهرداد خیلی عوض شده بود... اصلا اون پسر مهربون گذشته ها نبود

بدون اینکه حرفی بزنم نگاهش کردم و از اتاقش بیرون زدم. حس میکردم همه میفهمن توی اتاق چه خبر بوده.

مثل مجرما سرم و انداختم پایین و توی دو سوت سر کلاس بعدیم نشستم .

***

ساعت هفت و نیم شب بود داشتم به بابام غذا میدادم که موبایلم زنگ خورد . برش داشتم ، شماره رو نمیشناختم ظرف غذای بابامو کنار گذاشتم و جواب دادم :

_بله

صدای بم و مردونه ای از اون ور خط گفت :

_هشت حاضر باش میام دنبالت.

نگاه بابام کردم و با تته پته گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟

با مکث گفت :

_مثل اینکه یادت رفته قراره تنبی بشی؟ وقتی در حالی که زن منی با یکی دیگه قرار میذاری میخوای فراموش کنم منو دور زدی و هیچی نگم ؟ هشت حاضر باش ترانه اون روی سگ منو بالا نیار

تا خواستم حرف بزنم تماس قطع شد ، بابام به سختی گفت :

_کی بود دخترم؟

با ذهنی مشغول گفتم :

_یکی از دوستام بود باباجون تو فکرتو مشغول نکن بخور عملت نزدیکه بتونی طاقت بیاری .

حرفی نزد... با ذهنی درگیر مدام به این فکر میکردم که مهرداد چطور میخواد تنبیهم کنه؟

سرسری مانتو و شالی و پوشیدم و طوری که بابام نفهمه پاورچین پاورچین از خونه زدم بیرون

همون لحظه ماشین مهرداد برام چراغ زد . قبل از اینکه شناسایی بشم بدو بدو به سمتش رفتم و سوار شدم .

تلگرام : @fery_roman

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم به روبه روش خیره شده بود ، پاشو روی پدال گاز فشار داد و با سرعت راه افتاد .

مثل خودش اخم در هم کردم و گفتم :

_کجا میریم ؟

با جدیت گفت:

_خونه ی یزدان... باید بهش بگی مال منی نمیخوام به چشم دیگه ای نگات کنه.

با چشم های از حدقه بیرون زده گفتم :

_هیچ معلوم هست چی میگی؟ این موقع شب برم پشت در خونه ی مردم بگم شوهر کردم؟ اصلا ازدواج ما مگه رسمیه ؟ یه مدت صیغه اتم همین اونم به خاطر خرج عمل بابامه وگرنه صد سال سیاه تن به همچین کاری نمیدادم.

با صورتی قرمز شده گفت:

_مگه دیشب از خونه ی من نرفتی خونه ی همین لندهور؟ امشبم میری و تموم میکنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون فکر گفتم:

_نمیخوام تموم کنم .

با این حرفم چنان پاشو گذاشت روی ترمز که ماشین وسط خیابون ایستاد.

قیافش انقدر ترسناک شده بود که فرارو به قرار ترجیح دادم خواستم در ماشین و باز کنم که قفل مرکزی رو زد و با عصبانیت گفت:

_امشب یه کاری میکنم که فکر بلبل زبونی هم از سرت بپره

خودم و به در کوبیدم :

_میخوای چیکار کنی احمق؟ انگار خیلی جدی گرفتی این رابطه ی مسخره رو؟ گفتی تمکین کن گفتم باشه دیگه چرا به پر و بالم می پیچی؟ زنت که نیستم صیغه اتم .

رسما دود از سرش بلند شد... اما هیچی نگفت و با سرعت بیشتری رانندگی کرد .

انقدر تند میرفت که توی صندلی مچاله شده بودم .

خوب می فهمیدم دارع مسیر خونه اشو میره... مطمئن بودم این بار بهم رحم نمیکنه و کارم تمومه .

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از این که برسیم تلفنش شروع به زنگ زدن کرد . با عصبانیت تماس و وصل کرد که صدای نازک و زنونه ای فضای ماشین پیچید:

_الو مهرداد؟ من توی خونتم معلوم هست کجایی؟؟

مهرداد با شنیدن این حرف با عصبانیت به موهاش چنگ زد و گفت:

_اون جا چی کار میکنی سحر ؟ چرا راه به راه میای خونه ی من ؟

دختره شاکی گفت:

_وا مهرداد مثلا دوست دخترتما بعدشم فردا تولدمه میخوام تو رو به دوستام معرفی کنم خودت قول دادی میای . اومدم راجع به لباس فرداشبم نظرتو بپرسم .

مهرداد با کلافگی خواست حرفی بزنه اما پشیمون شد و گفت:

_من امشب نمیام سحر تو هم بیخود منتظر نمون .

حرفش و زد و بدون اینکه بذاره اون دختره چیزی بگه تلفن و قطع کرد .

ته دلم خوشحال بودم از اینکه تیرش به سنگ خورد.

با خیال راحت صاف نشستم که با حرفی که زد تمام حس و حالم پرید :

رمان بازار
romanbazar.ir

_فردا با من میای مهمونی... باید این دختره رو از سرم باز کنم... زیادم خوشحال نباش بعد مهمونی کاری که امشب نکردم و میکنم

بیشعور تو هر عینی باید حالمو بگیره... اما حداقل امشب از دستش راحت شده بودم تا فردا خدا بزرگ بود.

مهرداد با همون خشمش منو تا پشت در خونه رسوند و منم بدون تشکر و خداحافظی از ماشین پیاده شدم .

اونم حتما بعد از این همه اتفاق از من توقع تشکر کردن نداشت .

زیر نگاه سنگینش کلید انداختم و داخل خونه شدم و بی خیال از اتفاقایی که افتاده خودم و روی تخت پرت کردم و خوابیدم.

❊

فکر کنم لنگ ظهر بود که صدای زنگ پی در پی خونمون رو مخم رفت و از خواب نازم بیدارم کرد .

خوشبختانه امروز کلاس نداشتیم... به سختی از جا بلند شدم و لنگون لنگون دمپایی هامو پام کردم و بدون اینکه بپرسم کیه در حیاطو باز کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مرد غریبه بود که تا چشمش به من افتاد انگار ترسید که روشو اون ور کرد و بسته ی بزرگ دستشو به سمتم گرفت و گفت :

_شما ترانه زند هستید ؟

متعجب گفتم:

_آره منم .

بسته رو به دستم داد و گفت:

_این بسته برای شماست.

جفت ابرو هام بالا پرید... کسی برای من بسته نمیفرستاد اونم به این بزرگی

پرسیدم

_کی اینو فرستاده؟

بدون اینکه جواب بده مثل بز سوار موتورش شد و رفت.

فحشی بهش دادم و درو محکم بستم .

روی تختی که توی حیاطمون بود نشستم و مشکوک به جعبه ی روم به روم نگاه کردم .

نکنه توش بمب باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی زدم توی سر خودم... آخه دختره احمق تو اونقدر مهمی که قصد جونتو بکنن؟

دلو به دریا زدم و در جعبه رو باز کردم .

با دیدن یه لباس مجلسی و عیونی چشمام برق زد .

لباس و از جعبه بیرون اوردم .

خیلی خوشگل بود .

یه لباس بلند که با وجود اینکه آستین داشت باز هم اونقدر زیبا بود که آدم توی نگاه اول عاشقش میشد .

چشمم به کاغذ توی جعبه افتاد و برش داشتم :

_امشب توی مهمونی این لباس و بپوش ساعت هفت میام دنبالت .

ابروهام بالا پرید... پس این لباس کار مهرداد بود .

لبخند شیطانی زدم و زیر لب گفتم :

_به همین خیال باش که همیشه حرف حرف تو باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه رو برداشتم و پریدم توی اتاق ساعت دو و نیم ظهر بود و وقت کمی داشتم برای همین خودم و پرت کردم توی حموم... قرار بود امشب حسابی استاد عزیزم و حرص بدم .

....

حتی خودمم نمیتونستم چشم از آیینه بگیرم.

لباسی که پوشیدم یه لباس دکلته ی مشکی بود که روی سینه اش سنگدوزی های گرون قیمت داشت و از اون زیبا تر دستکش های تورش بود که تا روی آرنج میومد .

موهام و فر ریز کرده بودم و همین چهره ام رو هزار برابر جذاب تر کرده بود... حتی خودمم خودم رو به سختی می شناختم.

آرایشم نه کم بود و نه زیاد ، از هر نظر عالی به نظر می رسیدم . برای تکمیل کننده ی تیپم عطر سکسی و تحریک کننده ام و زدم .

درسته الان هیچ پولی نداشتیم اما قبل از اینکه بابام ورشکست بشه یکی از پولدارترین های تهران بودیم ، این لباس هم با اینکه خیلی وقت بود خریده بودم اما چون نپوشیده بودم حسابی برق میزد .

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم لاک میزدم که صدای اس ام گوشیم بلند شد :

_بیا پایین.

از هیجان نمیتونستم سر لاکو ببندم... همش دوست داشتم عکس العملشو ببینم. نفس عمیقی کشیدم و دلداری دهنده به خودم گفتم :

_آروم باش ترانه...مانتوی بلندم و روی لباسم پوشیدم و بعد از برداشتن کیف و موبایلم از خونه بیرون زدم .

ماشین لوکس و گرون قیمت مهرداد کمی با فاصله پارک شده بود .

با اون کفش ها نمیتونستم مثل همیشه بدو بدو به سمتش راه برم.

می دونستم زیر نظرم داره برای همین خرامان خرامان به سمتش رفتم و سوار شدم .

نه من سلام کردم نه اون ، از اخماش معلوم بود هنوز کینه ی یزدان و انتقامی که ازم نگرفته رو داره.

کل راه حتی نگاهمم نکرد... مسیر اونقدر طولانی شد که حس میکردم روی صندلیم میخ کار گذاشتن... مدام وول میخوردم... مهردادم اینو فهمید و دستشو به سمت پخش برد و روشنش کرد اما چه روشن کردنی !

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگی که گذاشته بود انقدر آروم بود که داشت خوابم میبرد تا اینکه با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم .

رو به روی خودم باغ که چه عرض کنم رسما قصر دیدم . یعنی سحر دوست دختر مهرداد انقدر پولداره ؟ آخر هم نفهمیدم منو برای چی آورد تولد دوست دختر لوس و ننرش؟

ماشین و توی باغ اونجا پارک کرد ، درو باز کردم و پیاده شدم . با اون پاشنه های کفشم راه رفتن برام سخت بود اما اصلا نمیخواستم از مهرداد کمک بگیرم.

برای همین مثل گاو سرمو انداختم پایین و آهسته آهسته به سمت ساختمون رفتم اما از شانس بدم پاشنه ی کفشم لای سنگ ریزه ها گیر کرد و چنان سکندری خوردم که هر لحظه منتظر سقوطم بودم که متوجه شدم ما بین زمین و هوا معلقم .

چشم باز کردم و صورت مهرداد رو توی یه سانتی متری صورتم دیدم .

انگار فراموش کرده بود کجاست چون مسخ شده به صورت آرایش شده ام خیره مونده بود.

دست و پام و گم کردم... میخواستم یه جوری از دستش خلاص بشم اما طوری به کمرم چنگ زده بود که تکون خوردن هم برام سخت بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه ی مصلحتی کردم و آروم گفتم:

_مهرداد بکش کنار.

تکونی خورد و انگار که به خودش اومد چون دوباره اخم چهره اشو پوشوند .

ازم فاصله گرفت که نفسی از روی آسودگی کشیدم .

توی سکوت هر دو پا به پای هم وارد ساختمون شدیم.

صدای موزیک اونقدر بلند بود که داشتم کر میشدم از یه طرفی هم بدجور دلم میخواست برم اون وسط قررر بدممم .

سحر با دیدن مهرداد نمیدونم از کجا پیداش شد... به سمتون اومد و انگار نه انگار منم اونجام... هر دو دست مهرداد و گرفت قدشو بلند کرد و لب هایی که به لطف رژ لب قرمز بود و روی لب های مهرداد گذاشت.

نتونستم نگاه کنم و صورتم و برگردوندم... خداروشکر که خدمتکاری به سمتم اومد و گفت:

_برای لباس عوض کردن با من بیاین .

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و دنبالش رفتم... نه مهرداد نه سحر حتی متوجه ی رفتنمم نشدن.

توی اتاق مانتومو بیرون آوردم و بار دیگه سر تاپامو چک کردم .

پاهای خوش تراشم و پوست سفید و بدون لکه ام حسابی با اون لباس سیاه و باز دلبری میکردن .

نفس عمیقی کشیدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون زدم .

چشم چرخوندم و مهرداد و سحرو بین یه گله آدم دیدم... سحر چنان عشوه ای میومد که انگار دست بهترین مرد دنیا توی دستشه... هر چند حق داشت اینکارارو بکنه.

نگاهمو ازشون گرفتم و روی یه میز تنها نشستم... داشتم برای خودم موز میخوردم که صدای مردونه ای حواسم و پرت کرد :

_ترانه؟ تو ؟ این جا ؟؟

باورم نمیشد یزدان خواستگارم رو توی پارتی اینجا ببینم .

نگاهش و محو و مات به سر تا پام انداخت و مسخ شده گفت:

_چه تصادف قشنگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور خندیدم و گفتم:

_آره خیلی قشنگه .

همونطوری که نگاهشو هی روی من میچرخوند گفت:

_قبل از تو استاد و دیدم .

تازه یاد مهرداد افتادم... اگه یزدان و اینجا میدید خون به پا میکرد... یزدان هم می فهمید من صیغه ی استاد دانشگاه شدم و کل دانشگاه این بی آبرویی و می فهمیدن .

جوری که انگار خبر ندارم گفتم:

_وای جدا؟ چه جالب .

مشتاق نگاهم کرد دستشو جلو آورد و گفت:

_افتخار یه دور رقصو میدی؟

خواستم رد کنم اما وقتی مهرداد بی خیال من چسبیده بود به دوست دخترش من چرا نباید خوش میگذروندم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو توی دست یزدان گذاشتم و به چشم هاش نگاه کردم... خیلی خوشتیپ و جذاب بود اما باز هم با جرئت میتونم بگم مهرداد خوشتیپ تر بود .

دست تو دست یزدان رفتیم وسط یه آهنگ خارجی در حال پخش بود... یزدان بی رودروایسی دستشو دور کمرم حلقه کرد و منم دستمو دور گردن اون .

بی توجه به مهرداد داشتیم می رقصیدیم که یزدان گفت:

_چرا با من ازدواج نمیکنی ترانه؟ به قرآن روز و شبم تویی ... هر شب توی خوابم می بینمت... ترانه من اونقدر میخوامت که حاضرم به خاطر این که مال من بشی هر کاری بکنم.

بهم نزدیک تر شد و وسط اون همه جمعیت بغلم کرد و سرشو برد لابه لای موهام و نفس کشید .

حس میکردم قلبم توی دهنمه... حتی نمیتونستم پسش بزنم.

دوباره کنار گوشم گفت:

_از روز اولی که اومدی دانشگاه دلم لرزید ، من بدجوری عاشقت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم جوابشو بدم که یکی چنان مچ دستمو گرفت که آخم بلند شد...
برگشتم و با دیدن چشم های به خون نشسته ی مهرداد رسما از ترس غالب تهی کردم.

الان قیامت به پا می شد .

یزدان با تعجب رو به مهرداد گفت:

_چیزی شده استاد ؟

مهرداد با عصبانیت فکش رو روی هم فشار داد و گفت:

_دستتو از دور کمرش بردار تا انگشتاتو نشکوندم .

حتی یزدان هم از این عصبانیت مهرداد ترسید و دستش و از دور کمرم برداشت.

این بار تیر نگاه مهرداد به صورت من خورد ، چنان نگاه بدی بهم انداخت که از ترس تمام وجودم لرزید.

بی توجه به یزدان مچ دستمو گرفت و دنبال خودش به سمت طبقه ی بالا کشید ، جرئت نداشتم دستمو بکشم چون میترسیدم جلوی جمع یه کتک مفصل بهم بزنه .

طبقه ی بالا با عصبانیت در یه اتاق و باز کرد و پرتم کرد داخل اتاق... به زور تونستم جلوی خودم و بگیرم تا نیوفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درو با تمام توان بهم کوبید و عربده کشید :

_با چه جرئتی تو بغل اون عوضی میرقصی هان ؟ چطور جرئت میکنی انقدر بهش نزدیک بشی؟ ندیدی چطور بهت چسبیده بود ؟ شعور نداری وقتی مال منی نذاری یکی بهت بچسبه ؟

ترسیدم اما جلوی زبونم و نگرفتم :

_خودت چی؟ وقتی منو آوردی اینجا چسبیدی به دوست دختر منگلت منم حق دارم واسه خودم خوش بگذرونم.

با این حرفم رسما آتیشش زدم... به سمتم یورش آورد و با دست صورتم و فشار داد و توی صورتم غرید :

_پس رقصیدن توی بغل این و اون برات لذت داره هوم ؟ ترانه تو ذاتت خرابه... وگرنه به این راحتی توی بغل اون عوضی نمی رقصیدی... با این لباس یک وجبی بین این همه آدم نمیومدی.

با سرکشی جواب دادم :

_آره اصلا خودم خواستم با یزدان برقصم... خودم خواستم این لباس و بپوشم... خودم اگه بخوام میتونم همین الان برم خونه خالی یزدان...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفم تمام نشده بود چنان وحشیانه پرتم کرد روی تخت که تمام دل و روده ام توی دهنم اومد .

با عصبانیت در اتاق و قفل کرد و به سمتم اومد

روم خم شد و دستاشو کنار سرم گذاشت و غرید:

_پس اگه من جلوتو نگیرم خونه خالی یزدان هم میری همینطوره؟

سکوت کردم... انگار آروم شده بود اما یه آرامش قبل از طوفان .

سرشو خم کرد و با لب‌های داغش گردنمو بوسید.

نفس بلندی کشیدم که فاصله رو از بین برد .

حالا تنش چسبیده به تنم بود .

کنار گوشم حریصانه زمزمه کرد :

_کاری میکنم تا آخر عمرت به پام بیوفتی که ترکت نکنم.

با تته پته گفتم :

_دیوونه شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم و نداد و خمار و تب دار نجوا کرد :

_اگه یه بچه توی اون شکم وامونده ات بکارم کل دنیا میفهمن بی ازدواج حامله شدی .

اون وقته که حتی اگه تو بخوای در خونه ی کسی به روت باز نیست .

پشت بند حرفش لبای وحشیش رو روی لبام گذاشت و دستش سرکشانه روی اجرای بدنم چرخید .

محکم به سینه اش کوبیدم تا ولم کنه اما هر دو دستم و گرفت و بالای سرم نگه داشت .

داشتم ضعف می کردم که دستش به سمت دکمه های پیراهنش رفت... همه رو یکی یکی باز کرد.

برای ثانیه ای لب هاش از لب هام جدا شد که جیغ بلند بالایی کشیدم و همزمان با جیغم در با قدرت کوبیده شد و صدای یزدان که می گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترانه اون تویی؟؟

مهرداد با شنیدن صدای یزدان کلافه بلند شد و گفت :

_حالیش میکنم تا با دهن نجسش دیگه اسم تو رو نیاره .

پشت بند حرفش بی توجه به دکمه های باز و وضعیتش به سمت در رفت و درو باز کرد .

یزدان با دیدن ما زبونش بند اومد... سریع از روی تخت بلند شدم و خودم و جمع و جور کردم .

مهرداد با خشم رو به یزدان گفت:

_چیه ؟ هوم؟ ماتت برده؟ نمیتونم با زنم خلوت کنم ؟

تا گفت زنم تن یزدان لرزید... مثل دیوونه ها به من نگاه کرد و پرسید :

_زنش؟

نمیدونم چی شد یهو از دهنم پرید و گفتم:

_صیغه اشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد با شنیدن این حرف چنان چشم غره ای به سمتم رفت که از ترس گرخیدم .

یزدان نمی دونست چی بگه برای همین دستی بین موهاش کشید و با حالی خراب از اونجا رفت .

مهرداد نگاه بدی به سر تا پام انداخت و گفت :

_بپوش اون مانتوی لامصبتو تا این لباس مسخره رو تو تنت پاره نکردم .

صبرم تموم شد... من هیچ وقت تو زندگی نمیتونستم زیر بار حرف زور برم... با عصبانیت داد زدم:

_به تو چه؟ مهرداد به تو چه؟ قرارمون این نبود... قرار بود من تمکین کنم و تو هم پول خرج عمل بابامو بدی... اما انگار جنابعالی تو حال و هوای گذشته خیال می کنی من هنوز دوست دخترتم.

کارای من به تو ربط نداره مهرداد کاری نکن بزنم زیر همه چی... از این به بعد به پر و پای من نپیچ... طبق قولی که دادی عمل کن... دست از این کارات بردار .

عصبی تر از قبل غرید:

_پس میخوای دست از سرت بردارم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت که کردم با عصبانیت به سمت کتش رفت و همون طوری که دکمه هاش و می بست گفت:

_از این به بعد کاری باهات ندارم ترانه برو هر غلطی که میخوای بکن... حتی اگه جلوی روم خودتو تباه کردی باز به من ربطی نداره.

حرفش و زد و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت .

نمیدونم چرا وقتی گفت به من ربطی نداره اشک تو چشام جمع شد .

مگه من همینو نمیخواستم ؟ مگه نمیخواستم راحتم بذاره پس چرا الان دوست دارم از بی توجهی مهرداد گریه کنم ؟

با بغض لباسم و صاف کردم و رژ لبی که به لطف مهرداد پخش شده بود رو مرتب کرده .

یاد بوسه های داغ و وحشیانه اش وجودم رو لرزوند... من در عین حالی که ازش میترسیدم این پسرو دوست داشتم... درست همونطوری که گذشته عاشقش بودم و مجبور به ترک کردنش شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم طبقه ی پایین ، مهرداد روی صندلی نشسته و سحر توی بغلش لم داده بود .

حتی نیم نگاهی هم به من نانداخت... به سمت یه میز دیگه رفتم و چشم به سحری دوختم که داشت زیر گلوی مهرداد رو می بوسید .

داشتم از حسادت میترکیدم... همون موقع یه گارسون با سینی به سمتم اومد.

از رنگ سرخ توی لیوان فهمیدم توش مشروبه اما میخواستم فراموش کنم برای همین لیوان و برداشتم.

همون لحظه نگاه مهرداد به من افتاد... خیره به چشماش محتوای اون لیوان رو یک سره خوردم...

وجودم سوخت... مهرداد اخم کرد میدونستم هر لحظه میخواد بیاد سمتم و دعوام کنه اما جلوی خودش و گرفت و با اخم نگاهشو به سمت سحر چرخوند .

رو به گارسون یه لیوان دیگه درخواست دادم... لیوانم و که پر کرد دوباره یک سره همه رو خوردم و هنوز گارسون نرفته بود برای بار سوم جامم رو پر کردم .

دیگه حس میکردم دنیا دور سرم میچرخه... یه سردرد وحشتناک و در عین حال یه خوشی که دوست داشتم بپرم وسط و برقصم .

رمان بازار
romanbazar.ir

توی همین اوضاع نمیدونم یزدان از کجا پیداش شد... کنارم نشست و بی توجه به حالم با عصبانیت گفت :

_اون عوضی راست میگه صیغه اش شدی؟

بدون اینکه درکی از حرفش داشته باشم خودم و بهش نزدیک کردم و خمار گفتم :

_وای یزدان پاشو برقصیم.

عصبانی تر گفت:

_ترانه منو آتیش زدی حالا میگی پاشو برقصیم ؟ دارم ازت سوال میپرسم تو واقعا صیغه ی اون یارو شدی ؟؟

تا اینو گفت چنان زدم زیر خنده که اشک از چشمم سرازیر شد .

کشیده گفتم :

_آره... صیغـــــه اش شـــــدم میدونی چرا ؟ چون مجبور بودم. نگران نـــــباش اون منو نمیخواد... منم اونو نمیخوام... پاشو برقصیم...

بلند شدم و دست یزدان و گرفتم و در حالی که تلو تلو میخوردم بردم وسط.

حواسم به آهنگ نبود داشتم میرقصیدم که یزدان بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

_فرارکنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرخوشی خندیدم :

_آره فرار خوبه... فرار کنیم !

دستمو گرفت و زمزمه کرد :

_پس باهام بیا

بدون اینکه به عاقبت کارم فکر کنم دست یزدان و گرفتم و باهاش رفتم...

زمین زیر پام می چرخید و چشمم هیچ چیز و نمیدید .

توی ماشین لوکس یزدان که نشستم انگار که یه احساسی مانند خواب و بیداری داشتم.

قطعا خواب نبودم اما بیدار هم نبودم... اصلا نمیفهمم اون ماشین کجا رفت و چی شد !

همه چی و فراموش کردم حتی خودمو... بعد از اون انگار که رسما خوابم میبره چون متوجه ی هیچی نمیشم .

.....

لای پلک هامو به سختی باز کردم... از سردرد حس میکردم سرم رو به انفجاره .

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که یادم میومد اینکه امروز شنبه و با مهرداد کلاس دارم .

سرم و که چرخوندم چشمم به یه اتاق نا آشنا افتاد.

مثل برق پریدم و با دیدن سر و وضع خودم جیغ بنفشی کشیدم

با صدای جیغم کسی وارد اتاق شد که دنیا دور سرم چرخید .

یزدان!

من خونه ی یزدان چیکار میکردم؟؟؟ لخت در حالی که یه ملافه دورمه توی خونه ی یزدان چیکار میکردم؟؟؟

دستمو به ملافه گرفتم تا نیوفته... یزدان داشت به سمتم میومد که داد زدم:

_وایسا!

متوقف شد... بلند تر داد زدم با ترس و گریه:

_لعنتی تو با من چیکار کردی؟

با احتیاط یه قدم به سمتم اومد :

_آروم باش ترانه .

باورم نمیشد... اصلا نمیتونستم باور کنم زندگیم به این راحتی تباه شد...

یزدان دوباره گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشب من نخواستم اما خودتم بی میل نبودی ، خواستم جلوتو بگیرم اما نذاشتی...

وسط حرفش با تمام توانم داد زدم:

_گمشو بیرون !

یزدان: اما ترانه...

این بار بلند تر داد زدم :

_خدا لعنتت کنه یزدان بهت گفتم گمشو از اتاق بیرون .

با تاسف نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت... محو و ماتم زده به لباس هام نگاه میکردم که روی زمین افتاده بود.

من چطور این حماقت و کردم؟ چطور دامن خودمو لکه دار کردم؟ چطور کمر بابامو شکستم؟

با اشک لباسامو پوشیدم که تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اسم مهرداد گریه ام شدت گرفت ، برای بار هزارم بود که داشت زنگ میزد... خدایا تو چشم اون چطور نگاه کنم ؟

اگه حتی یک درصد احتمال با هم بودنمون بود دیگه نیست... نباید پول عمل بابامو از مهرداد میگرفتم... باید هر طوری شده اونو از خودم دور میکردم .

دستم به سمت تلفن رفت و لرزون برش داشتم... صدای داد بلند مهرداد گریه مو تشدید کرد :

_هیچ معلوم هست کدوم گوری ترانه ؟

در حالی ک سعی میکردم صدام نلرزه گفتم :

_اومدم خونه ی یکی از دوستام ، شبو اینجا خوابیدم .

عصبانی تر شد :

_وسط مهمونی غیبت زد خونه ی کدوم دوستت رفتی ؟ آدرس بده بیام دنبالت .

هول کردم...

_لازم نیست مهرداد توی دانشگاه می بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بند حرفم تماس و قطع کردم تا فرصت اعتراض نداشته باشه

چشمم به ساعت افتاد... یک ساعت دیگه اولین کلاسم شروع میشد... دوست داشتم برم یه گوشه انقدر گریه کنم تا بمیرم

چطور میخواستم برم سر کلاس بشینم انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده ؟

خدا لعنتت کنه یزدان که پشت اون چهره ی مظلومت یه شیطان بود .

سریع شالمو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم. یزدان با دیدنم شتاب زده جلوی راهم و گرفت... خواستم پسش بزنم که مانع شد و گفت :

_کجا میری با این حالت؟

با نفرت جواب دادم :

_به تو چه ؟ تو که اون غلطی که میخواستی و کردی دیگه دست از سرم بردار.

مچ دستم و گرفت و خشن گفت:

_ترانه تو دیگه مال منی... جز من کسی قبولت نداره... پای کارم وایمیستم ... عقدت میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیلی محکمی به گوشش زدم:

_تو اگه خیلی مرد بودی از مستی من استفاده نمی کردی... از این به بعدم هر وقت منو دیدی سر خرو کج کن از یه راه دیگه برو دیگه نمیخوام چشمم به چشمت بیوفته

این بار نذاشتم مانعم بشه و از خونه ی نحسش بیرون زدم .

تاکسی گرفتم و تا رسیدن به خونه فقط اشک ریختم... سرنوشت من این نبود که به دست یزدان تباه بشه.

کل کلاس ها رو مثل عقب مونده ها فقط نگاه کردم... حتی نخواستم به جای یزدان چشمم بیوفته .

تو حال و هوای خودم بودم که مهرداد وارد کلاس شد... همه به احترامش بلند شدن الا من .

نگاهشو توی کلاس چرخوند و روی من مکث کرد. با دیدن حال و روزم اخم هاش در هم رفت اما نتونست حرفی بزنه و ناچارا مشغول درس دادن شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام طول درس نگاهش و به من میانداخت و من بی تفاوت فقط به یه نقطه نگاه میکردم.

طاقت نیاورد و پرسید :

_حواستون به منه خانم زند ؟

تا اینو گفت مثل دیونه ها زدم زیر گریه. .. مهرداد ماژیک دستش رو پرت کرد روی زمین و بی توجه به بقیه گفت :

_چت شده ترانه؟

همه با لحن نگران مهرداد متعجب به من نگاه کردن... جوابی ندادم به سمتم اومد و تا خواست دستم و بگیره متوجه ی موقعیت شد.

دستی بین موهای پر پشتش کشید و با تحکم گفت :

_همه از کلاس برن بیرون !

همهمه افتاد اما مهرداد اونقدر جدی بود که همه بی حرف کلاس و ترک کردن .

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی پام زانو زد و نگران گفت :

_حرف بزن ببینم واسه بابات اتفاقی افتاده ؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم .

کلافه گفت:

_تو رو خدا یه چیزی بگو ترانه... این گریه ها برای چیه؟

نتونستم خودمو نگه دارم و با هق هق گفتم :

_د... دیشب مست کردم... یزدان ازم خواست فرار کنیم... ت... تو با سحر بودی... من...

تا خواستم حرفمو ادامه بدم در کلاس با شدت باز شد... با دیدن یزدان تمام تنم لرزید... نفس زنون به ما نگاه کرد و رو به من گفت :

_ترانه من اون کارو نکردم... نتونستم!

هم من هم مهرداد مات و مبهوت به یزدان خیره می مونیم .

با تته پته گفتم :

_ی... یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه جوابمو بده از اتاق زد بیرون... اون که رفت مهرداد با اخم گفت :

_چه خبر شده ترانه ؟ یزدان چی کار باهات کرده ؟

گفت نکرده... یزدان اون کارو نکرده... یعنی من سالمم... دخترم... باکره ام... پاکم..

اونقدر خوشحال شدم که بی تعارف پریدم توی بغل مهرداد... تکون شدیدی خورد اما بعد از چند دقیقه دستشو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم زمزمه کرد :

_دیگه اصلا گریه نکن خوب ؟

از اینکه برای گریه ام انقدر نگران شد مثل خر ذوق کردم . حتی کل کلاسو انداخت بیرون...

با این فکر هینی کشیدم و از بغلش بیرون اومدم :

_وای مهرداد... کل کلاس فهمیدن... آبروم رفت...

با اخم گفت:

_ترانه دیشب چه اتفاقی بین تو و یزدان افتاده ؟ تو که مست کردی اون عوضی کاری با تو کرد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شدم... توبیخ گرانه داشت نگام میکرد... لبخند زورکی زدم و گفتم :

_نه اون فقط منو رسوند خونه همین !

اخماش بیشتر در هم رفت اما فقط یه جمله گفت :

_کلاس که تموم شد تو هیچ جا نمیری ترانه... باید تک تک توضیح بدی... فهمیدی ؟ تک تک

ناچارا سر تکون دادم . در کلاس و باز کرد و به همه ی دانشجو ها گفت بیان داخل .

رفتارش طوری بود انگار هیچ اتفاقی نیومده .

نگاه مشکوک بچه ها خیلی برام سنگین اومد اما ناچارا تحمل کردم تا کلاس تموم شد .

به محض گفتن خسته نباشید مهرداد کیفم و برداشتم و اولین نفر زیر نگاه سنگین بچه ها و مهرداد از کلاس بیرون زدم .

بی توجه به حرف مهرداد که گفت منتظرم بمون از دانشگاه بیرون رفتم اما زهی خیال باطل...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون به چهارراه دوم نرسیده ماشین غول پیکر مهرداد جلو روم نگه داشت .

از پنجره نگاهش کردم... عینک آفتابیش جلوی چشماشو گرفته بود اما من می فهمیدم چقدر عصبانیه.

بدون ملایمت گفت :

_سوار شو !

مقاومت در برابر مهرداد بی فایده بود برای همین بدون حرف سوار شدم .

به محض سوار شدنم پاشو محکم روی پدال گاز فشار داد... نمیدونستم کجا میره اما زیر یک دقیقه توی کوچه بن بستی که هیچ رفت و آمدی نبود نگه داشت .

عنکشو از چشمش در آورد و با عصبانیت روی داشبورت انداخت و گفت:

_خوب... می شنوم !

مثل منگلا سرمو خاروندم و گفتم:

_چیو بگم؟ دیشب من مست کردم تو هم که به دوست دخترت چسبیده بودی یزدان منو رسوند خونه ی فری همین !

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار آتیشش زدم... چونه امو توی مشتش گرفت و گفت:

_منو دست انداختی؟ بگو دیگه... بگو مست و پاتیل خودمو انداختم تو بغل یزدان اونم از خدا خواسته لختت کرده تا صبح خوش گذروندین هوم؟ بگو اون عوضیو به آرزوش رسوندی... غلطی که کردی و بگو ترانه... بگو ...

وسط حرف زدناش به سرم زد... دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و لبامو با قدرت روی لب های داغش .

نفسش بند اومد... انگار عصبانیتش به یک باره خوابید... باورش نمیشد من برای بوسیدنش پا پیش بذارم اما برای اینکه خفه بشه این بوسه لازم بود.

انگار مهرداد تشنه تر از من بود که بی پروا مقنعه ام و از سرم کشید و به موهام چنگ انداخت و لب هاشو با ولع روی لبهام کشید.

نفس های بلندش داشت از خود بی خودم می کرد...

صدای آه کشیدنمو توی گلو خفه کردم اما دردمو فهمید و شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کرد . مانعش نشدم... نمیدونستم توی این خراب شده میخواد چیکار کنه اما برای اینکه جواب ندم خودمو به دستش سپردم .

با ولع می بوسید... کم کم نفس کشیدن برام سخت شده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار فهمید که بالاخره از لبهام دل کند... هر دو نفس نفس میزدیم... میون نفس کشیدناش خش دار زمزمه کرد :

_یعنی باور کنم این لبا رو جز من کسی لمس نکرده ؟

سکوت کردم... دوباره گفت :

_بگو ترانه... بگو تو دختری نیستی که تو بغل این و اون باشی... برام توضیح بده چند سال پیش چرا یه دفعه ول کردی و رفتی حرف بزن و بیشتر از این عذابم نده !

چی میگفتم ؟ می گفتم منی که پولدار ترین دختر شهر بودم یهو ورشکست شدیم و خونمون از اون کاخ شد یه مخروبه ؟

بگم مامانم طاقت نیاورد و مرد ؟ بگم بابام مریض شد و تنها خرجمون از چهار تیکه طلای من که مونده میگذره ؟

با یادآوی اون روزها ناخودآگاه اشکم در اومد... سال های دوستیم با مهرداد خیلی رو گریه کردنم حساس بود ، محال بود من اشک بریزم و مهرداد داغون نشه اما الان... از من متنفره !

رمان بازار
romanbazar.ir

تا این فکر به سرم اومد توی آغوش گرمی فرو رفتم... دستای مهرداد با قدرت دور کمرم حلقه شد .

بالاخره مثل گذشته بغلم کرد... یعنی ممکنه هنوز دوستم داشته باشه ؟

تو همین فکر ها بودم که صدای زنگ تلفنش اومد...

با دیدن اسم سحر روی گوشیش با خشم صورتمو برگردوندم. منو بگو با یه بغل الکی و چهار تا حرف کشککی چطور باور کردم مهرداد منو دوست داره.

تماسو وصل کرد و بی خجالت گفت :

_جانم سحر ؟

ته دلم هر چی فحش بلد بودم به خودم گفتم... سعی کردم اصلا گوش نکنم مهرداد چه زر زری داره میکنه... موهامو جمع کردم و مقنعه امو پوشیدم و با حرص از ماشین لعنتیش پیاده شدم... لحظه ی آخر میخواست مانعم بشه اما نتونست .

تمام طول راه رو با عصبانیت رفتم... مدام زیر لب جد و آباد مهرداد و سحر و یزدان و خودمو از خاک میکشیدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در خونمون نفس عمیقی کشیدم تا حداقل بابام منو توی این حال نبینه... کلید انداختم و به محض وارد شدن با هیجان گفتم :

_بهترین بابای دنیاااا؟ من اومدمممم .

حیاطو که طی کردم به محض پا گذاشتن توی خونه با دیدن بابام با تمام وجودم جیغ بلندی کشیدم...

بابام غرق خون وسط پذیرایی بود... به سمتش دویدم... چشماش بسته بود .

با جیغ صداش زدم اما عکس العملی نشون نداد .

دقیقا روی قلبش شلیک شده بود... نفسم بالا نمیومد آخه کی این کارو با بابام کرده بود ؟

با هق هق گفتم:

_بابا چشاتو باز کن! کی دلش اومد این کارو باهات بکنه بابا؟ کدوم بی شرفی بهت شلیک کرد ؟ بابا نمیر لطفا... هفته ی دیگه قرار عمل داری... قرار بود خوب بشی آخه کدوم بی وجدانی بهت شلیک کرد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام از خونش رنگی شده بود... گریه فایده ای نداشت... اشکامو پاک کردم و زنگ زدم آمبولانس و بهشون التماس کردم زودتر خودشونو برسونن.

من به خاطر عمل بابام خواستم تن فروشی کنم... به خاطر اون صیغه ی مهرداد شدم... دکتر گفت خوب میشه... گفت بعد عمل خوب میشه اما الان کی دلش اومد این کارو با بابام بکنه ؟

ده دقیقه بعد بالاخره صدای زنگ اومد... مثل دیوونه ها دویدم و در و باز کردم... دو تا پرستار با برانکارد اومدن داخل .

با هق هق جای بابامو بهشون نشون دادم.

پرستارا به سمت بابام رفتن ، یکی از اونا دستش رو روی نبض دست بابام گذاشت و با گوشی پزشکی صدای قلبشو گوش داد .

پلک چشمش رو کشید و بعد از چند تا معاینه ی دیگه رو به پرستاری که بالای سرش و ایستاده بود با تاسف سر تکون داد .

با تته پته گفتم :

_چرا کاری نمیکنین؟ بابامو نجات بدین دیگه .

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستاره از جاش بلند شد و با تاسف گفت :

_متاسفانه پدرتون یک ساعتی میشه که فوت کردن... تسلیت میگم غم آخرتون باشه .

باورم نمیشد... خواستم سرش داد بزنم بگم بابای من نمرده اما نتونستم...

تنها صدایی که از گلوم بیرون اومد یه زمزمه ی نامفهوم بود و بعدش هم تاریکی مطلق...

چشمامو به سختی باز کردم... نامفهوم به اتاق سفید اونجا خیره شدم...

من کجا بودم؟

خواستم دستم و تکون بدم اما نتونستم... نگاهی به دستم که اسیر دست یه مرد بود انداختم .

گیج و گنگ به کسی که دستم و گرفته بود و سرشو روی دستم گذاشته بود نگاه کردم .

دستمو که تکون دادم شتاب زده سرشو بلند کرد... تازه فهمیدم مهرداده... با یه سر و وضع داغون و چشم هایی که به خون نشسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شد و گفت:

_بالاخره بیدار شدی ترانه؟

با صدای ناآشنایی گفتم:

_من کجام؟

موهایی که روی صورتم بود کنار زد و با مهربونی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت:

_بیمارستانی... فشارت افتاده بود.

نگران از جام بلند شدم:

_چند ساعته که اینجام؟

جواب نداد... سرم دستمو کشیدم و گفتم :

_باید قرصای بابامو بدم مهرداد... اگه یه وقت...

هنوز جمله ام تموم نشده بود محکم توی آغوش گرم مهرداد فرو رفتم .

دیوانه وار سرمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترانه گوش بده!

ساکت شدم... دلیل این رفتاراشو نمی فهمیدم...

دوباره گفت:

_24ساعته که بیهوشی... فشارت اونقدر پایین بود که فاصله ای تا مرگ نداشتی...

متعجب به زمزمه هایی که کنار گوشم میکرد گوش دادم...

_نمیخوام دوباره توی این حال ببینمت فهمیدی ؟ پس به خاطر من باید قوی باشی... باید قوی باشی ترانه... باید !

پسش زدم و متعجب گفتم :

_مهرداد این چرتو پرتا چیه میگی ؟

با کلافگی دستی لای موهاش کشید و گفت:

_ترانه بابات به قتل رسیده.

تکون شدیدی خوردم... پس خواب نبوده... کابوس نبوده... واقعیت بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخ شده به دیوار روبه روم خیره موندم... مهرداد تا خواست حرف بزنه سرد و بی روح گفتم :

_برو بیرون مهرداد اینجا نباش!

با تحکم گفت :

_من همیشه پیشتم .

مثل دیوونه ها به چشم هاش نگاه کردم :

_قرارداد فسخ شد... من پولی ازت نمیخوام... صیغه باطله... تمکینی نیست... تو چرا اینجایی؟

سکوت کرد... با گریه داد زدم :

_نشنیدی چی گفتم برو بیرون... بابام مرد مهرداد بابام مرد... دیگه بازی تموم شد... چرا اینجایی ؟ من همه چیو به خاطر بابام به جون خریدم اما الان مرده... نمیدونم چرا؟ نمیتونم کی تونسته بابامو بکشه ! کی دلش اومده بابای مریضمو بکشه ! کی تونسته این کارو با من بکنه ؟

صدام از گریه در نمیومد... ناخواسته زانو زدم و اشک ریختم ، تمام این حرف ها رو زدم اما مهرداد نرفت.

اونم کنارم نشست و با نگرانی منو توی بغلش کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم و روی سینه ی پهنش گذاشتم و گفتم :

_دیگه تنها شدم دیگه کسیو ندارم که به خاطرش بجنگم دیگه بابام نیست .

کنار گوشم زمزمه کرد :

_تنها نیستی ترانه... من هستم !

با نفرت پسش زدم :

_چرا باشی هان ؟ مگه عاشقمی؟ مگه شوهرمی؟ مگه فامیلمی؟ تو هیچی من نیستی مهرداد شنیدی ؟ هیچی من نیستی.

الانم گورتو از اتاق گم کن بیرون... همون صیغه ی احمقانه هم فسخ شد چون من به پولی نیاز ندارم که بخوام خودمو حروم تو کنم .

عصبانی و کلافه نگاهم کرد اما اونقدر حرف های بدی بهش زده بودم که دیگه چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.

اون که رفت تو خلوت خودم شکستم .

نمیتونستم باور کنم بی کس شدم... صحنه ی غرق در خون بابام یه ثانیه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت .

انقدر هق هق کردم و اشک ریختم که حس میکردم چشم هام داره کور میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این به بعد باید چه طور زندگی میکردم ؟ من اگه درس میخوندم به خاطر بابام بود... اگه خوشحال بودم به خاطر بابام بود... اگه صیغه ی مهرداد شدم به خاطر بابام بود .

اما الان بابام مرده ! کشتنش... نمیدونم کی اما میفهمم .

من بقیه ی عمرمو هم وقف بابام میکنم... دنبال اون قاتل عوضیش میگردم و با دستای خودم میکشمش .

بابایی تو ناراحت نباش باشه ؟ دخترت انتقام خونتو میگیره... به هر قیمتی که شده.

سه ماه بعد :

با اعتماد به نفس از تاکسی پیاده شدم... سه ماه بود که بابام مرده بود ، سه ماه بود که صیغه رو فسخ کردم... سه ماه بود که خودمو توی خونه زندونی کردم و فقط دنبال قاتل بابام بودم.

مهرداد بارها و بارها اومد و من حتی در رو روش باز نکردم.

نمی‌خواستم کسیو ببینم ، جز وقت هایی که دنبال سرنخ بودم از اون خونه بیرون نمیرفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اما امروز ، امروز به خودم اومدم و بعد از مدت ها اومدم دانشگاه.

به محض اینکه پامو توی ساختمون گذاشتم چشم تو چشم یزدان شدم.

خواستم راهمو کج کنم اما سریع جلوی راهمو بند آورد و ناباور گفت :

_خدای من ترانه !

فقط نگاهش کردم... مثل همیشه مشتاق بهم خیره شد و گفت :

_میدونی چقدر دوست داشتم بازهم ببینمت ؟

بی تفاوت نگاهم و گرفتم که متوجه ی مهرداد شدم ، با اخم از دفتر اساتید بیرون اومد و همون لحظه چند تا دختر دورشو گرفته بودن .

سر و وضعش بهم ریخته نبود اما بی حوصلگی و کلافگی از چشم هاش می بارید ، خواستم به سمتش برم اما منصرف شدم و راهمو کج کردم ر بی توجه به یزدان به سمت کلاسم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فری با دیدن من چنان جیغی کشید که توجه همه بهم جلب شد... چشم غره ای بهش رفتم... تو کسری از ثانیه همه دورم جمع شدن و هر کس به طریقی ابراز تاسف و نگرانی کرد و بعضیا هم سرزنش بابت این غیبت طولانیم .

استاد اون ساعت که اومد همه خفه خون گرفتن و سر جاشون نشستن ، کنار فری نشستم که به پهلوم چنگ زد:

_بگو ببینم رابطه ی تو با استاد آریافرد چیه؟

خودمو زدم به اون راه تا از تو چشم هام نفهمه صیغه ی مهرداد بودم .

فری: منو بپیچون اما من گوش دراز نیستم . توی این مدت تدریسش افت کرده. وسط درس خیره میشه به صندلی خالیت و میره تو هپروت... اون روزم که به خاطر اشک ریختنت کل کلاس و انداخت بیرون... بگو ببینم ! عاشق هم شدین ؟

نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم... فری که خنده امو دید دوباره زد به پهلوم و گفت :

_دیدی یه کاسه ای زیر نیم کاسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای رفتم که بالاخره خفه شد... اخرین کلاسم با مهرداد بود و توی این ساعت ها حتی یک بار هم باهاش چشم تو چشم نشدم.

از هیجان اینکه این ساعت کلاسم با مهرداده دستام یخ کرده بود.

همه توی کلاس همهمه انداخته بودن و فقط من بودم که مضطرب به در کلاس چشم دوخته بودم .

به محض وارد شدنش قلبم دیوانه وار شروع به کوبیدن کرد .

بدون اینکه متوجه ی من بشه به سمت میزش رفت و دفتر حضور غیابش رو برداشت و یکی یکی شروع به خوندن کرد .

آقای بهزاد فروغی

آقای نیما فرهمند

خانم پریناز سپهری

خانم ترانه زند ...

به اسمم که رسید مکث کرد و جلوش یه ضبدر گذاشت انگار عادت کرده بود به نبودنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بره سراغ اسم بعدی که گفتم :

_حاضر

با شنیدن صدام چنان سرشو بلند کرد که حس کردم گردنش رگ به رگ شد خشک زده بهم نگاه میکرد... میتونستم قسم بخورم که حتی پلک هم نمیزنه... با چشم و ابرو به بچه های کلاس اشاره کردم که به خودش اومد اخمی کرد و شروع به خوندن بقیه ی اسامی کرد

توی طول کلاس به سختی خودشو کنترل میکرد تا به سمتم نیاد .

فری هم مدام به پهلوم میزد و به کلافگی مهرداد اشاره می‌کرد.

کلاس که تموم شد فوری وسایلمو جمع کردم... نمیخواستم با مهرداد چشم تو چشم بشم .

طبق معمول دخترا دورش جمع شده بودن و داشتن سوال پیچش میکردن .

کیفشو برداشت و با اخم پسشون زد... داشت به سمت من میومد که از کلاس زدم بیرون .

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به ثانیه نرسید که نزدیکم شد و صدام زد :

_ترانه؟

سر جام متوقف شدم... رو به روم ایستاد و با اخم و شماتت نگاهم کرد .

خواستم از زیر نگاهش در برم که گفت :

_بیا اتاق اساتید .

اخم کردم :

_راجع به درسه؟

نگاه بدی بهم انداخت و دستوری گفت:

_راه بیوفت .

چشم غره ای به سمتش رفتم و راه افتادم... در اتاق اساتید و باز کرد و بی تعارف اول خودش وارد شد.

رفتم تو که درو محکم بست و قفلش کرد .

با چشمای از حدقه بیرون اومده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیوونه شدی؟

دستشو کنار سرم روی دیوار گذاشت و با اخم زمزمه کرد :

_خوب ؟ میشنوم

بدون ملایمت گفتم :

_چیو؟

خودشو بهم نزدیکتر کرد... نفس های داغش روی صورتم پخش میشد و داشت احساسمو قلقلک میداد :

_چند بار به موبایلت زنگ زدم؟ چند بار تا پشت در اون خونه اومدم ؟

خواستم پسش بزنم اما موفق نشدم. کلافه گفتم :

_نخواستم کسیو ببینم... بعدم فراموش کردی ؟ تو الان فقط استاد منی شنیدی ؟ فقط استادم .

حق نداری انقدر بهم نزدیک بشی ! چون اون صیغه فسخ شد جناب آریا فرد... من هیچ نسبتی با تو ندارم.

یک تای ابروش بالا پرید...

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی تموم شد ؟

به چشم هاش نگاه کردم و سرمو تکون دادم . اخمی کرد و ازم فاصله گرفت و خشک و جدی گفت :

_بسیار خوب خانم زند... میتونید تشریف ببرید .

لحن سردش بدجوری لرزه به تنم انداخت اما باید ازش دوری میکردم چون معلوم نبود چه اتفاقی قراره برای زندگیم بیوفته

من راهمو انتخاب کرده بودم... دنبال قاتل بابام می رفتم و تا روزی که نمیمرد آروم نمیشدم.

درو با کلید باز کردم و فوری از اتاق بیرون اومدم... قلبم بدجوری می کوبید اما به روی خودم نمیاوردم... میخواستم احساسمو از خودم هم پنهون کنم .

تند تند به سمت بیرون دانشگاه قدم برداشتم... توی این مدت به تمام دوست و آشناهای بابام زنگ زدم... هیچ کس نمی دونست قاتل بابام کیه جز وکیل سابقمون !

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت میتونه حدس بزنه کار کیه ! امروز قرار بود برم اونجا و حتی اگه یک درصد قاتل بابام رو بشناسم کل زندگیم رو وقف پیدا کردنش بکنم و با دستهای خودم بکشمش

منتظر به وکیل سابق بابام که اسمش آقای حیدری بود نگاه میکردم.

خودشو به سمتم متمایل کرد و گفت :

_ببین وضعیت سابقتونو میدونی ، یادته بابات پولش از پارو می رفت ! اینم می دونی که یهو ورشکست شد و همه چیزو از دست داد .

محو و گنگ سر تکون دادم که ادامه داد :

_بابات اون پولا رو از راه قاچاق به دست میاورد . به ظاهر توی کارخونه کار میکرد اما یه قاچاقچی حرفه ای بود .

نفسم بند اومد باورم نمیشد دارم چی میشنوم ! بابای من... بابای من یه قاچاقچی بوده ؟

با تته پته گفتم :

_این امکان نداره... بابام این کارو نمیکنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو با تاسف تکون داد :

_بابات با اون همه قدرتش برای یکی کار میکرد... برای آتاکان... معروف به مرد ابدی !

از حرفهاش سر در نمیارم و فقط گوش میدم :

_اون اواخر از بابات میخواست قاچاق اعضای بدن کنه... از اون یه کار کثیف میخواست... اعضای بدن بچه های کوچیک و دخترای دبیرستانی و دلبر اما بابات این کارو نکرد !

آتاکان هم تمام دار و ندار باباتو ازش گرفت

اما بابات آروم نگرفت... تا وقتی برای اون کار میکرد اینقدر مدرک علیه اش جمع کرده بود که میتونست یه شبه به بادش بده .

هر چند پلیس میدونست همه چی زیر سر اونه اما آتاکان هیچ مدرکی از خودش به جا نمیذاشت . برای همین بهش میگفتن مرد ابدی .

این اواخر بابات با وجود بیماریش با دم شیر بازی کرد . به آتاکان زنگ زد و تک تک مدارکی که برعلیه اش داشت و رو کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار ازش پول میخواست تا زندگی تو رو نجات بده .

اشکامو که نمیدونم کی از چشمم جاری شده بود و پاک کردم و گفتم :

_برای همین کشتنش؟

سرشو تکون داد .

_همراه بابات مدارکو هم از بین برد.

با بغض و عصبانیت گفتم :

_اون عوضی و چطور میتونم پیدا کنم ؟

حیدری مکثی کرد و گفت :

_کسی تا حالا دستش به اون نرسیده اما... من به تو حرف هایی میزنم که هیچ کس ازش خبر نداره .

منتظر به حیدری نگاه میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_آتاکان یه پسر داره... یه پسر که هیچ کس نمیدونه کجاست و چیکار میکنه ! اما میدونم پسرش وارد بازی های کثیف باباش نشده و توی ایران زندگی میکنه. اما اون پسر عزیز ترین کس زندگیه آتاکانه . اگه اونو پیدا کنی... خیلی خوب میتونی انتقامتو از قاتل پدرت بگیری .

چشمم برق زد... گفتم:

_پسره اون مرتیکه رو کجا میتونم پیدا کنم؟

با حرفی که زد حس کردم جلوی چشمام سیاه شد :

_توی دانشگاه تدریس میکنه... اسمش مهرداد... مهرداد آریافر

دستم و به مبل گرفتم و ناباور به حیدری نگاه کردم... یعنی قاتل بابای من پدر مهرداد بود ؟ یعنی مهرداد پسر همچین آدمیه ؟

حیدری که رنگ پریدمو دید با نگرانی گفت :

_خوبی تو ؟

جوابشو ندادم... من الان باید چیکار میکردم ؟ انتقاممو از مهرداد می گرفتم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا این دیگه چه مصیبتی بود ؟ حتی اگه یک درصد احتمال میدادم رابطه ام با مهرداد خوب بشه الان کلا نا امید شدم .

چون باید بین بابام و مهرداد یکیو انتخاب میکردم... من قول داده بودم انتقاممو از قاتل بابام بگیرم پس مجبور بودم... مجبور بودم وارد بازی بدی بشم... مجبور بودم از مهرداد برای انتقام گرفتن از اون بی شرف استفاده کنم .

.

.

❋

پشت در آپارتمان مهرداد ایستاده بودم . خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره راضی شدم به اینجا بیام .

سه روز بود که مدام به این فکر میکردم که چیکار کنم... توی این سه روز مهرداد حتی نگاهمم نمیکرد بالاخره امشب تصمیم گرفتم به هر روشی شده خودمو بهش نزدیک کنم .

نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم... طولی نکشید که مهرداد با شلوارک و بالاتنه ی برهنه درو باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی سینه ی پهن و برنزه اش ثابت موند . با شیطنت و طعنه گفت :

_چرا خشکت زده ؟

سریع چشمامو بستم و تند تند گفتم :

_من اصلا نگاه کردم... ببین چشمام بسته است تازشم تو چرا لخت لخت درو باز میکنی ؟ نمیگی یهو یه دختر نامحرم پشت در باشه ؟ همه مثل من چشم پاک نیستن که سریع نگاهشونو بدزدن... یهو دیدی یه دختر با دیدن این منظره عاشق شد تو روانش تاثیر گذاشت... کارش به تیمارستان کشید... خودکشی کرد اون وقت تو پاسخ گو هستی ؟

اصلا تو...

حرفم با پیچیده شدن دستش دور کمرم قطع شد . با شتاب منو به داخل خونه کشوند و محکم به دیوار چسبوند و قبل از اینکه به خودم بیام با عطش لباشو روی لبهام گذاشت.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم... چشماشو بسته بود و با ولع می بوسید .

پسش زدم و متعجب پرسیدم :

_مهرداد چیکار میکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و نفس زنون گفت :

_سه ماهه ندیدمت... حالا هم که برگشتی بی محلی میکنی ؟ تا کی ترانه ؟ تا کی قراره بیای وسط زندگیم و یهو غیبت بزنه ؟

بهش نگاه کردم... با یادآوری اینکه مهرداد پسر قاتل بابامه بی رحم شدم و با لحن دروغی گفتم:

_دیگه نمیرم .

تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و فقط نگاهم کرد .

زیر نگاهش دستو پامو گم کردم و با تته پته گفتم :

_اومم... من اومدم تا درس های عقب افتاده ی این سه ماهو برام توضیح بدی.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت :

_تو خونه ی همه ی استادات رفتی ؟

دستپاچه گفتم :

_اوممم نه استاد... ولی میرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اخماش در هم رفت و با جدیت گفت :

_لازم نکرده خونه ی تک تکشون بری .

با شیطنت گفتم :

_اما درسام عقبه استاد .

خودشو بهم نزدیک کرد و خیره به لبهام گفت :

_همه ی درساتو من برات توضیح میدم... کافیه فقط بیای اینجا .

از این زورگو بودنش خندیدم که گفت :

_به من میخندی ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم...

با یه تای ابروی بالا پریده بهم نگاه کرد که از زیر دستش فرار کردم و گفتم :

_خوب درسو شروع کنیم اما قبلش سه لباس تنت کن .

+اما من اینطوری راحتم... اما اگه تو حواست پرت میشه اون بحثش جداست .

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه دستمو خونده بود هول کردم :

_چه ربطی داره؟ هر آدمی لخت یه نفر دیگه رو ببینه دستپاچه میشه.

با شیطنت گفت :

_اما من نمیشم.

میدونستم قصدش این بود تحریکم کنه تا باهام بازی راه بندازه . پوزخندی زدم و گفتم :

_کور خوندی اگه من تو رو به خواستت برسونم... حالا هم وقتو تلف نکن استاد زود بیا درستو بده که کار و زندگی دارم.

چشم غره ای بهم کرد و به اتاقش رفت تا لباس بپوشه.

چند دقیقه بعد با جزوه و مداد و کتاب برگشت و روی مبل نشست و به کنارش اشاره کرد و گفت :

_بیا اینجا .

آب دهنمو قورت دادم و کنارش نشستم. خودشو بیشتر نزدیکم کرد و مدادی برداشت و صفحه ی اول یه دفتر و باز کرد و شروع کرد به نوشتن و توضیح داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

اون حرف میزد اما من یک کلمشم نمی فهمیدم.

دروغ چرا احساسم به مهرداد یه احساس الکی نبود. اما فکر اینکه داشتم گولش میزدم فقط به خاطر انتقام عذابم میداد

اون که گناهی نکرده بود... مقصر بابای عوضیش بود که بابامو کشت.

اما اگه من از مهرداد استفاده نکنم چطور میتونم به قاتل بابام دست پیدا کنم ؟

انگار فهمید یه کلمه از حرفاشم نفهمیدم که گفت :

_حواست اینجاست .

دستپاچه گفتم :

_آره آره بگو دارم گوش میکنم.

یه نگاه به معنی خر خودتی بهم انداخت و مشکوک پرسید :

_ترانه چته ؟

موهامو که از شال بیرون ریخته بود و کنار زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_من هیچیم نیست فقط حواسم پرت شد همین .

مداد و روی دفتر انداخت و گفت :

_من میرم یه چیزی بیارم بخوری بعد ادامه میدی.

تا خواست بلند بشه آستینشو محکم کشیدم و مانعش شدم :

_نه نه تو بشین من میارم.

دوباره نگاه مشکوکشو بهم انداخت. فوری به آشپزخونه رفتم و دست و صورتم شستم انقدر گرمم شده بود که حس میکردم دارم آتیش میگیرم .

دستامو به اپن گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم .

مهرداد نباید انقدر روم تاثیر میذاشت وقتی باباش قاتل بابای من بود .

نباید مهرداد برات مهم باشه ترانه... تو فقط به انتقامت فکر کن . فقط به انتقامت .

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تا نفس کشیدم و کمی که آروم شدم برگشتم و برگشتنم همزمان شد با برخورد محکمم با مهرداد.

تا توی اون فاصله ی کمم دیدمش تمام نیروم تحلیل رفت.

نمیدونم فهمید چه مرگمه یا نه !

نتونستم طاقت بیارم و گفتم :

_م...مهرداد من میرم خونه.

حرفمو زدم و خواستم از کنارش رد بشم که به کمرم چنگ زد و نگهم داشت .

اوضاع از اونی که بود بدتر شد... نگاهمو ازش دزدیدم.

چونمو گرفت و وادارم کرد که بهش نگاه کنم.

سرم و بلند کردم... نگاهش تب دار و خمار بود . بهم چشم دوخت و کشدار زمزمه کرد :

_میدونی وقتی بی خبر گذاشتی و رفتی من چی کشیدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم ... انگار از حال خودش در اومده بود... شالمو از سرم کشید و گیره ی موهام و باز کرد و گفت :

_من اون موقع ها برای لمس کردنت جون میدادم اما دستمو به سمتت دراز نمیکردم تا ناراحت نشی .

سرشو لابه لای موهام برد :

_اون حسی که عطر تن تو بهم میده رو کنار هیچ دختر دیگه ای ندارم. تو مستم میکنی ترانه .

سرشو توی گردنم برد و عمیق نفس کشید .

نتونستم جلوی نفس بلندم و بگیرم. میلش بهم بیشتر شد... با عطش گفت :

_اما الان من اون پسر دانشجو نیستم... دیگه نمیخوام خودمو برای داشتنت کنترل کنم . میخوام از دختری که یه زمانی داغونم کرد انتقام بگیرم

خشن مانتومو کشید که تمام دکمه هاش پاره شد .

زیر مانتوم فقط یه تاپ قرمز داشتم که با یه وجب پارچه دوخته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه به خاطر انتقامم نبود اصلا صبر نمیکردم و از خونه فرار میکردم... با اینکه منم میخواستم اما سر زندگی خودم قمار نمیکردم اما الان هدفم مهرداد بود پس با سکوتم فهموندم که ناراضی نیستم .

نگاهش به بالاتنه ی سفیدم افتاد... نفس توی سینه اش حبس شد. بی قرار سرشو پایین آورد و توی گردنم فرو برد

دستمو لابه لای موهاش بردم. محکم به کمرم چنگ زد و بلندم کرد همونطوری که با لبهای داغش گردنمو می بوسید از آشپزخونه بیرون رفت .

بدون ملایمت پرتم کرد روی مبل و بلوزش رو در آورد.

خودشو انداخت روم و با ولع لب هاشو روی لبهام گذاشت .

تنش اینقدر داغ بود که داشت دیوونه ام میکرد... از طرفی دیگه وحشی بازیاش برام لذت داشت .

دست انداخت زیر بلوزم و تنمو لمس کرد... از خود بیخود شدم

بی قرار دستشو به سمت شلوارم برد و خمار گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه نمیتونم برای داشتنت تحمل کنم ترانه.

به خودم اومدم... انتقام به چه قیمتی ؟ مهرداد سعی داشت تلافی گذشته رو در بیاره.

می خواست تلافی بی هوا رفتنم رو با این کارش در بیاره... حتی اگه میخواستم انتقام بگیرم این راهش نبود .

دستمو روی دستش گذاشتم و نالیدم :

_مهرداد نکن !

تب دار به چشمام نگاه کرد :

_چرا ؟

پسش زدم و گفتم:

_من اومدم این جا درس بخونم ، نمیخوام وارد رابطه ای بشم که سر انجام نداره .

خیره به چشم هام نگاه کرد و گفت :

_عقدت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم زیر و رو شد... اما نه ! به این زودی نمیشد ، مهرداد و باید عاشق خودم میکردم اما نه با همچین روشی .

از زیرش بلند شدم و همونطوری که مانتو مو پوشیدم تند تند گفتم :

_من دارم میرم... امشبو فراموش کن منم فراموش میکنم . رابطه ی ما دیگه جز یه استاد و دانشجو چیزی نیست !

سکوت کرد... شالم و روی سرم انداختم و مثل برق از آپارتمان بیرون زدم.

نفس عمیقی کشیدم و ته دلم به خودم فحش دادم :

_خاک تو سرت ترانه که داشتی زندگی تو نابود میکردی

****

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کلاس نشسته بودیم... تقریبا یک ساعت بود که بی وقفه استاد داشت درس میداد .

داشتم فکر میکردم که کاغذی جلوی روم گذاشته شد .

به کاغذ که نگاه کردم نقاشی چهره ی خودم و دیدم وقتی داشتم به تخته نگاه میکردم .

متعجب پشت برگه رو نگاه کردم که دیدم نوشته :

_هر چقدر هم نگاهت کنم سیر نمیشم ترانه... چی میشد اگه مال من میشدی؟

سرمو برگردوندم و چشم تو چشم یزدان شدم.

با عشق داشت نگاهم میکرد . چشم غره ای به سمتش رفتم و کاغذ و لای کتابم گذاشتم .

تا تموم شدن کلاس سنگینی نگاهشو حس میکردم.

داشتم وسایلمو جمع میکردم که یزدان کنارم ایستاد و بی مقدمه گفت:

_میدونم از مهرداد جدا شدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به سمتش انداختم و چیزی نگفتم... وسایلمو جمع کردم خواستم برم که جلوم ایستاد و گفت:

_یه شانس بهم بده ترانه.

بی حوصله گفتم:

_برو کنار یزدان تا هر چی لایقه رو بارت نکردم .

عصبانی شد:

_چرا منو پس میزنی؟ به خاطر مهرداد ؟ میدونی اون الان کجاست ؟ با یکی از استادهای دلبر همین دانشگاه قرار داره. مهرداد نمیتونه تو رو خوشبخت کنه ترانه... من واقعا میخوامت .

ته دلم خالی شد... با تته پته گفتم :

_یعنی چی این حرفات؟

یزدان:_خودم شنیدم با یکی داشت قرار میذاشت. استاد مینا سرمد. توی همین کافه ی بغلی.

با عصبانیت کوله امو روی دوشم انداختم و گفتم :

_باور نمیکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت در کلاس به راه افتادم که صداشو شنیدم :

_همین الان بریم اونجا ترانه... کاش با چشم خودت ببینی سنگ کیو به سینه میزنی.

ایستادم و در نهایت برگشتم طرفش... با خشم گفتم :

_اگه دروغ گفته باشی ، دمار از روزگارت در میارم .

انگار خوشحال شد که قانعم کرده. به سمتم اومد و گفت :

_بریم ببینیم .

دنبالش راه افتادم... نمیدونم مهرداد چرا باید برام مهم باشه که به خاطرش دنبال یزدان راه بیوفتم.

انگار فراموش کردم مهرداد برای من یه میوه ی ممنوعه است... پسر قاتل پدرمه . فکر کردن به اون خیانت به بابامو اما گوشم به این افکار بدهکار نبود و وقتی به خودم اومدم که یزدان ماشین رو جلوی کافه نگه داشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شدم و پا به پای یزدان رفتم . در کافه باز شد... نگاهم رو دور تا دور چرخوندم و در نهایت چشمم به مهرداد افتاد که دست تو دست مینا یکی از استادای دانشگاه نشسته بود .

با حرص بهش نگاه کردم...باورم نمیشد انقدر راحت دست یه دختر و گرفته داره به روش لبخند میزنه.

_چی فکر کرده بودی ترانه؟ دیشب برای اینکه به خواسته اش برسه اون طوری حرف زد و گفت که عقدت میکنم .

من از همون روزی که مهرداد و ترک کردم برای همیشه اونو از دست دادم . دیگه حتی اگه خودمو بکشم هم عاشقم نمیشه .

برای لحظه ای روشو برگردوند و چشم تو چشم من شد .

ناخودآگاه به دست یزدان چنگ زدم و گرفتمش.

نگاهش روی دست من و یزدان قفل کرد و به یک باره انگار که آتیش زیرش روشن کردن چون صورتش از خشم قرمز شد .

بی تفاوت یزدان و که اون هم تعجب کرده بود دنبال خودم کشیدم و روی یه میز با فاصله از مهرداد نشستیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاهش و حس میکردم... یزدان که از اون شرایط حسابی راضی بود گفت :

_حالا باور کردی؟

بدون اینکه به مهرداد نگاه کنم سر تکون دادم ..

یزدان: _من بابت اون شب معذرت میخوام. بردمت خونه ام ، حتی لختت کردم اما دلم نیومد کاری باهات بکنم. هنوز عذاب وجدان داره دیوونه ام میکنه... اشکای اون روزت نابودم کرد ترانه.

من میتونستم تو رو به هر طریقی مال خودم بکنم اما میخوام تو هم منو بخوای . بهم یه فرصت بده . چون زندگی دیگه بدون تو برام معنا نداره میفهمی ؟ من خیلی دوستت دارم

همینطوری بهش خیره شده بودم... تا خواستم جواب بدم صدای مردونه و عصبانی از پشت سرم گفت :

_مرتیکه ی بی شرف .

تا به خودم بیام مهرداد یقه ی یزدان گرفت و مشت محکمی پای چشمش خوابوند .

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغی کشیدم و خواستم مانع بشم که مشت دوم رو زد و عربده کشید :

_سگ کی باشی که به مال من چشم داری هان؟ اون بار بهت هشدار دادم... گفتم ترانه مال منه دور و برش نپلک.

مشت سومو زد که همه ی اونایی که تو کافی شاپ بودن مداخله کردن و به زور جلوی مهرداد و گرفتن .

یزدان با خشم خون گوشه ی لبشو پاک کرد و گفت :

_اون که ازت جدا شده دیگه دردت چیه؟

با این حرف عصبانیت مهرداد بیشتر شد... اون دختری که با مهرداد سر یه میز بود با حرص به من نگاه کرد و گفت :

_بین تو و مهرداد چی هست ؟

خواستم جواب بدم که عربده ی مهرداد نذاشت :

_اگه یه بار دیگه ، قسم میخورم اگه یه بار دیگه دور و برش ببینمت به خاک سیاه میشونمت فهمیدی ؟

یزدان باز از رو نرفت و گفت :

_ترانه حق انتخاب داره... اونم میفهمه کی میتونه خوشبختش کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد تا خواست یورش ببره سمت یزدان داد کشیدم :

_بس کنید.....

جفتشون به من نگاه کردن . عصبانی به دو تاشون نگاه کردم و از کافه بیرون زدم و همونجا وایستادم تا یه کم آروم بشم .

همون لحظه مهرداد هم بیرون اومد... بازومو گرفت و با خشم گفت :

_تو با این پسره ی یه لقبا اینجا چه گهی میخوردی ها؟

تا خواستم جوابشو بدم همون دختره از کافه بیرون اومد و عصبانی رو به مهرداد گفت :

_مهرداد اینجا چه خبره ؟

مهرداد بازومو ول کرد و رو به دختره گفت :

_هیچی عزیزم .

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم یکی به قلبم چنگ انداخت... چقدر راحت به اون میگفت عزیزم... به من حتی یه بارم نگفت جز داد و بیداد .

مینا با ناراحتی گفت:

_پس اون شایعات که میگفتن استاد آریا فرد عاشق دانشجوی خودش شده درسته؟ تو عاشق این دختر شدی ؟

منتظر به مهرداد نگاه میکردم... توقع چه جوابی رو داشتم ؟ نمیدونم فقط دلم میخواست با صراحت بگه آره این دختر و دوست دارم اما جوابی که داد دنیا رو رو سرم خراب کرد :

_ترانه فقط یه آشنای قدیمیه من فقط نخواستم با آدم هایی که بهش صدمه میزنن صمیمی بشه و گرنه هیچی بین ما نیست عزیزم

خودمو نباختم... مهرداد سعی داشت عذابم بده .

برای اینکه این دختر و از دست نده منو خیلی راحت یه آشنا معرفی کرد همین.

نفسی کشیدم و با خشم گفتم:

_تو حق دخالت نداشتی.

چشم غره ی بدی به سمتم رفت... سوئیچ ماشینش رو به سمت مینا گرفت و در حالی که داشت تو چشمای من نگاه میکرد رو به مینا گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_عزیزم تو برو توی ماشین منم الان میام.

اون دختر که میدونستم یکی از استادای دانشگاهمونه با دلخوری سوئیچ ماشینو گرفت و رفت .

اون که ازمون دور شد مهرداد با همون عصبانیتش غرید:

_دیگه حق نداری از صد قدمی اون لاشخور رد بشی .

خونسرد گفتم :

_اگه رد بشم چی؟

جدی و محکم گفت :

_اگه دور و بر اون ببینمت نمیذارم دیگه توی هیچ دانشگاهی بتونی درس بخونی.

انقدر جدی گفت که مطمئن شدم این کارو میکنه اما نمیخواستم ترسمو بفهمه برای همین با زبون درازی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به تو چه؟ هان ؟ مگه خودت فیس تو فیس یه استاد دلبر باهاش لاس نمیزدی؟ منم دلم خواست با یزدان برم کافه باهاش حرف بزنم شب برم تو بغلش باهاش...

با سیلی محکمی که به صورتم زد حرفم قطع شد .

انقدر محکم زد که اشک تو چشمام جمع شد... ناباور دستمو روی صورتم گذاشتم... انگشت اشارش و به سمتم تکون داد و با تحکم گفت :

_تو یه هرزه ای... شنیدی؟ اون شب اگه من سر نرسیده بودم سر اون چهار راه به همه سرویس میدادی... خرج عمل بابات بهانه بود . سالها قبل منو ترک کردی چون بهت دست نمیزدم راضیت نمیکردم .

ذاتت برام رو شده ترانه... از الان به بعد به جای چشمات به بدنت نگاه میکنم مثل بقیه تو رو فقط به چشم ا*رضا کننده ی نیازم می بینم.

نه بیشتر... الانم برو هر گندی که میخوای بزنی بزن. دیگه به من ربطی نداره.

باورم نمیشد این حرفا رو مهرداد زده... مگه من چیکارش کرده بودم ؟

مگه نه اینکه خودش با یه دختر قرار داشت پس چرا باید از دیدن من و یزدان کنار هم این حرفا رو بهم بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای اشکی تاکسی گرفتم و یه راست به سمت خونمون رفتم تا حداقل برای چند دقیقه آرامش داشته باشم .

.

.

.

.

وسط کلاس با فری قر میدادیم و پوریا هم یه آهنگ خز و مسخره رو با اون صدای نکره اش میخوند .

بقیه ی بچه ها هم یا وسط در حال رقصیدن بودن یا دست زدن .

از دیروز تصمیم گرفتم زندگیمو به روال عادی برگردونم .

تصمیم گرفتم به مهرداد فقط به چشم انتقامم نگاه کنم همین و بس .

جو گرفتتم و رفتم روی میز استاد و با بشکن قر دادم :

_وای چقدره مستم من...

آخ ببین بدنمو ، راه رفتنمو ، قر کمرمو .

وای چقدر مستم من...

آخ ببین عشوه هامو چند تا از چشمه هامو...

وای چقدر مستم من...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم بی توجه قر میدادم که صدای سرفه های پی در پی بچه ها باعث شد حواسم و به کلاس بدم .

با دیدن مهرداد که با اخم و جذبه نگاهم می‌کرد صاف ایستادم و با من و من گفت :

_اوممم... چیزه... من داشتم... داشتم چیز میکردم...

اولین دروغی که به ذهنم رسید و تند گفتم:

_آها یه سوسک روی سقف بود اومدم روی میز تا اونو بکشم.

یه نگاه به معنی خر خودتی بهم انداخت و با همون اخمش گفت :

_بیا پایین خانم زند .

پشت چشمی نازک کردم و جوگیرانه از روی میز پریدم که پام پیچ خورد .

تقریبا داشتم با مخ میخوردم زمین که دست داغی دور شکمم محکم حلقه شد.

صدای خنده ی بچه ها اومد. ترسیده سرمو بلند کردم که چهره ی نگران مهرداد رو دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همین حین چشمم به یقه ی بازش افتاد و رد کبودی روی گردنش خاطرات اون شبو به یادم آورد .

مثل ترقه پریدم بالا و رفتم روی آخرین میز کلاس نشستم .

همش صحنه های اون شب به ذهنم میومد.

انگار مهرداد هم فهمید که چشمم به کبودی روی گردن برنزه اش افتاده و توی فکرم چیه چون اون هم عمیق نگاهم میکرد .

پویا با پرویی گفت :

_استاد بحث آزاد بدید.

مهرداد چشم غره ای به سمتش رفت و گفت :

_خیر نمیشه امتحان داریم .

صدای داد همه بلند شد اما با اخم مهرداد تقریبا همه خفه شدن و سر جاهاشون نشستن .

دیشب تقریبا تمام جزوه رو مرور کرده بودم اما از اونجایی که فکرم مشغول بود مطمئن نبودم یادم مونده یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه های امتحان که توسط مهرداد پخش شد تمام حواسمو به سوالات دادم.

می دونستم با وجود مهرداد هیچ کس حتی یک کلمه هم نمیتونه تقلب کنه پس ترجیح دادم با وجود میونه ی شکراب شدمون بیشتر از این خودمو ضایع نکنم.

تقریبا اکثر سوالا رو جواب دادم جز دو تای آخر که هیچ رقمه نمیتونستم درکشون کنم .

همینطوری هاج و واج به سوالات نگاه میکردم که حضور مهرداد رو بالای سرم حس کردم.

چون آخرین صندلی بودم کسی به ما دید نداشت و اکثرا سرشون توی برگه های امتحانشون بود .

مهرداد خم شد و به برگه ام نگاه کرد... فهمید توی کدوم سوال موندم .

از این حضورش انقدر نزدیک به خودم قلبم بدجوری طپش گرفته بود.

سرشو کنار گوشم آورد و با این کار رسما نور الی نور شد.

دم گوشم آروم زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب تختم خالیه.

تمام تنم لرزید... یاد حرفای دیروزش افتادم وقتی بهم گفت هرزه... وقتی بهم گفت از این به بعد منو فقط به چشم ار.. ضا کننده ی نیازش می بینه .

الان هم داشت همینو ازم میخواست.

اینکه تخت خوابشو پر کنم.

چشمای اشکیمو ندید و ادامه داد :

_نترس این بار بلدم با یه هرزه چطور رفتار کنم.

قلبم با این حرفاش بدطوری شکست .

کنار گوشم جواب سوالا رو یکی یکی گفت و در اخر تیر خلاص و زد و از کنارم رفت :

_این پیش پرداخت . برای امشب دویست میدم هر چند... یه هرزه برای یک شب همینقدرم نمی ارزه .

خودکارو توی دستم فشار دادم... از طرفی از اینکه داشت این حرفا رو بهم میزد ازش بیزار بودم اما از یه طرف دیگه هم نمیتونستم جلوی احساسمو بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم فاصله گرفت و انگار نه انگار که غرورم رو شکسته با اخم بچه ها رو زیر نظر گرفت.

بدون اینکه به اون دو تا سوال جواب بدم زودتر از همه از جا بلند شدم .

چشمام تار میدید... به سمت مهرداد رفتم که با همون اخمش گفت :

_هنوز کلاس تموم نشده خانم زند .

انگار صداشو نشنیدم.... مدام توی سرم حرفای بدی که بهم زد اکو میشد .

برگه رو روی میز گذاشتم . خواستم به سمت در کلاس برم که چشم هام سیاهی رفت و آخرین صدایی که شنیدم صدای نگران مهرداد بود که اسمم رو صدا زد.

به سختی لای پلکمو باز کردم ...

توی اتاق نا آشنا بودم که نمیدونستم کجاست .

سرمو چرخوندم... هیچ کس توی اتاق نبود .

خواستم بلند بشم که سوزش روی دستم نذاشت... با دیدن سرمی که به دستم وصل شده آه از نهادم بلند شد و همه چیز یادم اومد .

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف های مهرداد و غش کردنم... اونقدر ازش دلخور بودم که حد نداشت.

خدا میدونه الان کجاست! لابد بچه ها منو رسوندن بیمارستان مهرداد هم عین خیالش نیست و الان داره با دوست دختراش لاو میترکونه..

اشکم سرازیر شد و همون لحظه صدای باز شدن در اومد. سریع چشمامو بستم تا هر کی اومد متوجه ی گریه کردنم نشه.

صدای بسته شدن در و بعدش هم صدای کلافه ی مهرداد که انگار پای تلفن بود :

_بهت میگم نمیتونم بیام مینا چرا نمیفهمی ؟

_. . . .

+آره کاری که دارم از تولد تو مهم تره...

_...

+خواهش میکنم مینا ببین الان حالم خیلی داغونه تولدتو حتما یه روز دیگه جشن میگیرم .

مهرداد اینجا چیکار میکرد ؟ باور میکردم به خاطر من داره مینا رو می پیچونه ؟ باور میکردم قید اونو زده تا اینجا بمونه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم تلفنش کی قطع میشه وقتی صدای پاشو هر لحظه نزدیکتر حس میکنم قلبم طپش دیوانه واری پیدا میکنه.

کنارم می ایسته... خیلی دارم سعی میکنم تا رسوا نشم.

دست داغش که روی صورتم میشینه رسما آتیش میگیرم .

نوازش گرانه دستشو روی صورتم میکشه... حرف نمیزنه فقط جز به جز صورتم رو لمس میکنه .

دلیل این رفتار هاشو نمیفهمم . یک بار به خاطر من غیرتی میشه اما دست تو دست یک دختر دیگه میره کافه... یک بار به من انگ هرزه بودن میزنه و حالا اینطور عاشقانه نوازشم میکنه.

کدوم رفتارشو باید باور میکردم .

با شنیدن صدای زمزمه مانندش نفسم رسما قطع شد :

_خواهش میکنم چشماتو باز کن عزیزم... ببین بدجوری داغونم کردی . منو ببخش ترانه... همه ی اون حرفا رو زدم تا اذیتت کنم... میدونم پاکی... میدونم جز من کسی نزدیکت نبوده... چشماتو باز کن... خواهش میکنم .

با بوسه ای که روی پیشونیم نشست رسما برق سه فاز از سرم پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم چشمامو باز کنم و ببینم این مهرداده که داره این حرفارو میزنه ؟

نمیتونستم بیشتر از اون به بازی کردن ادامه بدم... آروم لای پلکامو باز کردم و با چهره ی داغون مهرداد روبه رو شدم.

با دیدن چشمهای بازم با نگرانی گفت :

_خوبی ؟

حرفای الانش باعث نمیشد ببخشمش برای همین بدون اینکه جواب بدم صورتمو برگردوندم .

صدای پشیمونش به گوشم رسید :

_ترانه من...

حرفش با صدای باز شدن در متوقف شد .

دکتر مردی داخل شد و با دیدن من گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_مریضمونم که به هوش اومد... یه دل سیر خوابیدی شوهرت اینجا از نگرانی داشت آسمونو به زمین می دوخت

نگاه دلخورمو به مهرداد دوختم... ته چشماش یه چیزی بود که درک نمیکردم اما نمیخواستم به احتمالات ذهنم فکر کنم.

دکتر سرم و فشارمو چک کرد و در اخر گفت:

_خوب سرمتم داره تموم میشه... فشارتم نرمال شده... این سرم تموم بشه مرخصی... این حالتم به خاطر فشار عصبی بوده... سعی کن استرس و از خودت دور کنی... به شوهرتم سفارش کردم نذاره آب تو دلت تکون بخوره.

با اخم گفتم:

_این آقا شوهر من نیست.

دکتر: اما اون گفت که تو زنشی.

با این حرف دکتر نگاه تیزی به مهرداد کردم... دکتر که اوضاعو دید فرارو به قرار ترجیح داد و گفت:

_ به خیر بگذره...

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق که بیرون رفت سرم رو وحشیانه از دستم کشیدم که مهرداد با نگرانی دستم و گرفت و گفت:

_دیوونه شدی ؟ چیکار میکنی ؟

بی توجه به خونی که از دستم میومد دستم و پس کشیدم و گفتم:

_به من دست نزن!

از تخت پایین اومدم که چشمام سیاهی رفت... تا خواستم دستمو به تخت بگیرم مهرداد با خشونت یه دستشو زیر پاهام گذاشت و با یه حرکت بلندم کرد .

با تعجب و عصبانیت گفتم:

_چیکار میکنی تو دیوونه شدی ؟

دوباره همون مهرداد سابق شد و با اخم گفت :

_حرف نزن... الکی خودتو خسته میکنی .

کیفمو برداشت و همون طوری که توی بغلش بودم درو باز کرد... خواستم باز هم تقلا کنم اما با حس کردن سنگینی نگاه همه از خجالت سرمو توی سینه ی پهن مهرداد فرو بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش بند اومد و متوقف شد... تازه فهمیدم چیکار کردم اما حالا که کار از کار گذشته بود ترجیح دادم سرمو همون تو مخفی کنم.

به راه افتاد اما انقدر آروم راه میرفت که داشت خوابم میبرد اما یه جورهایی هم از خدام بود .

بوس عطر تنش... اون سینه ی پهن و مردونه اش داشت دیوونه ام میکرد .

نامحسوس نفس های عمیق میکشیدم و عطرشو وارد ریه هام میکردم .

بالاخره به ماشین مهرداد رسیدیم .

اصلا دلم نمیخواست از اون حال در بیام... انگار مهرداد هم دست کمی از من نداشت.

در ماشینو باز کرد و منو آروم روی صندلی نشوند... سعی کردم خودمو نبازم برای همین دوباره به حالت قبلیم برگشتم و با اخم گفتم :

_خودم با تاکسی میرم .

نگاه بدی به سمتم انداخت و درو بست و خودش سوار شد... با داد گفتم :

_نشنیدی چی گفتم ؟

قفل مرکزی و زد و با خونسردی گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز یاد نگرفتی خودتو با تقلاهای بیخود خسته نکنی؟

از اینکه همیشه حرف حرف اون بود بدجور حرصم در اومد برای همین با صدای بلندی گفتم :

_چرا انقدر زور میگی ؟ مگه نگفتی من یه هرزه ی بی ارزشم ؟ مگه سیلی به گوشم نزدی ؟ مگه نگفتی دیگه کاری به کارم نداری پس الان چرا اینجایی ؟ چرا سعی داری منو دیوونه کنی ؟

کلافه ضربه ای به فرمون زد و در حالی که سعی میکرد صداش بلند نشه گفت:

_چون تو هنوز لجبازی... هنوز مثل قدیم هر کاری که بهت بگنو برعکسش انجام میدی... میدونی تحمل دیدنتو با یزدان ندارم... میدونی دوست ندارم اطراف اون بپلکی اما تو باهاش تو کافی شاپ قرار میذاری .

این حجم از زورگویی زیاد بود... خودش هزار و یک دوست دختر داشت اون وقت حرف به من زور میگفت ؟

_اصلا به تو چه هان ؟ یه زمانی صیغه ات بودم الان چرا انقدر بهم گیر میدی ؟ چرا برات مهمه که با یزدان نباشم هان چرا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترلشو از دست داد و عربده کشید :

_بس کن ترانه... اگه یه ذره فقط یه ذره چشماتو باز کنی میفهمی چرا انقدر روت غیرت دارم.

همزمان با تموم شدن حرفش ماشینو جلوی برج خودش پارک کرد .

حرفی که زد و فراموش کردم چون اگه بهش فکر میکردم نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و می گفتم بهش احساس دارم .

نگاهی به پارکینگ برج انداختم و متعجب گفتم :

_چرا منو آوردی خونه ی خودت ؟

بدون اینکه جوابمو بده از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد .

بازومو گرفت و وادارم کرد که پیاده بشم... دادم در اومد :

_چیکار میکنی وحشی ؟

خونسردانه جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه با پای خودت نیای مجبورم دوباره بغلت کنم .

از این همه پرویی دهنم باز مونده بود ناباور گفتم:

_منو به زور میخوای ببری خونه ی خودت ؟ چرا ؟

مهرداد: چون دکتر گفت باید دو روز استراحت کنی تا به تنظیمات کارخونه برگردی... فشارت پایینه . بخوای تنها بری خونه از اینی که هستی هم ضعیف تر میشی .

پوزخندی زدم :

_برات مهمه ؟

با این حرفم متوقف شد و خیره بهم نگاه کرد... زیر نگاه سنگینش داشتم کم میاوردم که گفت :

_آره... مهمه !

با این حرف قلبم به طپش افتاد... یه طپش که مخصوص مهرداد بود... از گذشته تا حالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خر شدم ، با همین نگاهش خر شدم و وقتی دستم و کشید بی اعتراض دنبالش رفتم .

آسانسور نگه داشت .. کلید انداخت و درو باز کرد... توی کل آسانسور دستمو محکم گرفته بود جوری که انگار میخوام فرار کنم .

درو بست و به سمت اتاق خواب رفت... دنبالش رفتم . چراغ اتاق خواب و که روشن کرد با دیدن لباس خواب قرمز زنونه حالم خراب شد .

مهرداد فوری انداختش زیر تخت اما من دیدم ، این مهرداد با مهرداد گذشته که چشم به هیچ دختری نمینداخت فرق داشت .

تخت و مرتب کرد و گفت :

_از توی کمدم لباس بردار و بپوش تا یه چیزی بیارم بخوری .

با دلخوری گفتم :

_لازم نیست... من روی این تخت نمی خوابم.

فهمید دردم چیه :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترانه من الان...

وسط حرفش پریدم :

_نیاز به توضیح نیست... من روی زمین میخوابم لباسامم مناسبه.

کلافه نفسش و بیرون داد :

_باشه روی زمین بخواب اما لباساتو عوض کن .

پشت بند حرفش در کمدو باز کرد و دو تا پتو و بالش برداشت از اتاق بیرون رفت.

لجبازی و کنار گذاشتم و در کمدشو باز کردم و اولین لباسی که دستم اومد رو برداشتم . قدش بلند بود اما نه اونقدری که پاهام و بپوشونه

ناچارا با همون شلوار لی از اتاق بیرون رفتم که دیدم مهرداد توی پذیرایی جا پهن کرده خودشم توی آشپزخونه مشغول گرفتن آبه پرتغاله .

خیره به جایی که برای خواب درست کرده بود با تعجب گفتم:

_نکنه تو هم میخوای ور دل من بخوابی که تشک دو نفره پهن کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب پرتغالو توی لیوان ریخت و گفت :

_آره ، منم دلم خواست روی زمین بخوابم .

گاهی وقتها از این همه پررورییش دهنم باز میموند ، هر کاری که دلش میخواست میکرد اصلا هم نظر طرف براش مهم نبود .

از آشپزخونه بیرون اومد و لیوان آب پرتقال و به سمتم گرفت و با تحکم گفت:

_همشو تا آخر میخوری .

چشم غره ای به سمتش رفتم و از اونجایی ک بدجور تشنه ام بود لیوانو یک نفس سر کشیدم .

لیوانو که پایین آوردم چشمم به مهرداد افتاد که بی تعارف تیشرتش رو از تنش بیرون آورد .

با دیدن اون هیکل برنزه اش آب دهنمو قورت دادم .

خونسردانه زیر پتو خزید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_قرار نیست که تا فردا همونجا وایستی منو نگاه کنی ؟

با تته پته گفتم:

_من اونجا نمی خوابم.

کلافه شد :

_اونجا نمیخوابی اینجا نمیخوابی... خسته ام کردی ترانه.

دستمو به کمرم زدم :

_چرا من باید کنار تو بخوابم؟

با اخم گفت:

_چون اگه نصف شب حالت بد شد یه نفر کنارت باشه .

+اما من به کمک کسی نیاز ندارم .

نشست و من دوباره چشمم به بدن شش تکه اش افتاد.

کلافه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میترسی بلایی سرت بیارم؟ اگه میخواستم کاری بکنم اون زمان که صیغه ام بودی میکردم ، نترس تا صبح نمیخورمت. اما اگه خودت جنبه ی خوابیدن کنار یه مرد خوشتیپ و نداری بحثش جداست .

خونم به جوش اومد... احمق به من میگفت بی جنبه.

با خشم به طرفش رفتم و زیر پتو خزیدم . لبخند پیروز مندانه ای زد و با فاصله ازم دراز کشید.

شلوارلی جینم بدجوری روی مخم بود ، از تنگی زیادش مدام وول میخوردم... مهرداد که تا اون لحظه بیدار بود با صدای شیطونی گفت:

_اگه میخوای من راحتت کنم؟

مشتی به شونه اش کوبیدم :

_لازم نکرده تو سکوت کن خودش یه کمکه .

با خنده گفت:

_الان زدی مثلا ؟

این بار با تمام توان به شونه ی پهنش کوبیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره و اگه به حرف زدن ادامه بدی بازم میزنم .

از رو نرفت:

_بزن ببینم .

دستم و بالا بردم تا محکم تر بزنم که با یه حرکت برگشت و دستمو گرفت.

به محض برگشتنش فاصله از بین رفت و صورتش رو توی یک سانتی صورتم دیدم .

چشمهای خمارش رو به چشمام دوخت... نه اون حرف میزد ، نه من .

قدرت اینکه عقب بکشم رو نداشتم... انگار مسخ شده بودم.

خیره به چشم هام ناخودآگاه گفت :

_من با هیچ دختری رابطه نداشتم ترانه... کلید خونه رو به یکی از دوستام داده بودم. اون لباس خواب...

دوباره یاد اون لباس خواب افتادم... وسط حرفش پریدم و گفتم :

_به من ربطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد:_اما دلخور شدی ! نمیخوام راجع من فکر بد بکنی .

پوزخندی زدم :

_من مثل تو نیستم جناب استاد . کسی که به بقیه انگ هرزه بودن رو میزنه و قضاوت میکنه من نیستم تویی .

خیره نگاهم کرد و موهای ریخته شده توی صورتم رو کنار زد :

_معذرت میخوام .

جا خوردم ، مهرداد و عذرخواهی ؟

مهرداد:_وقتی امروز اون طوری توی کلاس غش کردی دیوونه شدم... وقتی دکتر گفت به خاطر فشار عصبی فشارت افتاده دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم .

انگار تازه یادم افتاد ازش دلخور بودم ، دلخور پشتم رو بهش کردم که با خشونت دستش رو دور شکمم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند .

نفسم بند اومد... از هیجان رو به مرگ بودم . سرش رو لای موهام فرو برد و عمیق نفس کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

با کارهاش رسما داشت دیوونه ام میکرد .

تکون خوردم که حلقه ی دستش تنگ تر شد و صداش زمزمه وار کنار گوشم گفت :

_این چند روز انقدر سخت بود که الان به آرامشت نیاز دارم ترانه. همین طوری بمون بذار یکم آروم بشم .

سکوت کردم... این بار به خاطر بابام . شاید این نزدیکی عاشقش کنه ، باید دیوانه وار عاشق بشه ، باید همه چیو بگه ، جای بابای عوضیشو . اون روزی که دیوانه وار عاشقم شد منو از دست میده. چون من برای رسیدن به قاتل بابامه که اینجام . هرگز هم به پسرش دل نمیبندم... نباید ببندم . هرگز !

کش و قوسی به بدنم دادم و چشمامو باز کردم... همون جای دیشب خوابیده بودم با این تفاوت که مهرداد نبود .

دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم با دیدن ساعت با ترس از جا پریدم .

ساعت یازده و نیم بود و من خواب مونده بودم .

با عجله شماره ی مهرداد و گرفتم بعد از کلی بوق بالاخره جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله؟

با جیغ جیغ گفتم :

_چرا منو بیدار نکردی الدنگ ؟

معلوم بود سر کلاسه و نمیتونه صحبت کنه :

_شما امروز استراحت کنید موردی نداره .

_چی چیو مورد نداره ؟ از درسام بیوفتم مورد نداره ؟ من الان میام دانشگاه. حالمم خوبه.

انگار عصبانیش کردم که صداش رگه های خشم گرفت:

_شما حق همچین کاری و نداری. وقتی میگم خونه استراحت کن یعنی استراحت کن .

صدای یکی از دانشجو ها رو شنیدم که گفت :

_استاد زنته ؟

خنده ام گرفت. هیچ کدومشون فکر نمیکردن مخاطب مهرداد من باشم در حالی که توی خونه ی اون زیر پتوی گرم و نرمش خوابیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوق اشغال معلوم شد مهرداد داره حسابی گوش اون دانشجو رو می پیچونه .

چند دقیقه بعد به موبایلم اس ام اس اومد بازش کردم مهرداد بود :

_کلاس های بعدی رو نمیرم میام خونه ، غذا هم میگیرم تو استراحت کن .

از خدا خواسته دوباره دراز کشیدم که در خونه یهویی باز شد .

از ترس جیغی کشیدم... سحر دوست دختر سابق مهرداد با عصبانیت کلید انداخته بود .

با دیدن من با بهت و ناباوری گفت :

_پس مهرداد تو رو می گفت ؟

چشم غره ای به سمتش رفتم :

_اولا اینجا طویله نیست... دوما مثل آدم بیا تو سوما من نمیدونم تو چی میگی .

مثل اسب رم کرد و به سمتم اومد...

انقدر غیر منتظره موهام و تو مشتش گرفت که اصلا نفهمیدم چی شد !

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام توانش موهامو کشید که اشک تو چشمام جمع شد . توی صورتم فریاد زد :

_به خاطر تو منو ول کرد آره ؟ به خاطر تو هرزه ی عوضی نخواست با من ازدواج کنه .

به خاطر تو انقدر راحت به من پشت پا زد...

محکم تر موهامو کشید :

_چیکار کردی ؟ ازش حامله شدی ؟ با هرزه گری خودتو بهش غالب کردی هان چیکار کردی ؟

بدجوری عصبانیم کرد . لگد محکمی به شکمش زدم که موهام از دستش در اومد .

فشارم پایین بود اما قرار نبود جلوی این احمق ببازم.

از جا بلند شدم و محکم ترین سیلی عمرش و به گوشش زدم .

با نفرت نگاهم کرد و خواست به سمتم حمله کنه که دستشو گرفتم و اینبار من داد زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه تیکه آشغال لایقش دور انداخته شدنه ، تو انقدر بی ارزش بودی که مهرداد نخواستت . اونقدر آویزونش شدی که پرتت کرده اون ور به من چه ؟ هان ؟ تو آدم چندش آوری هستی دخلش به من چیه ؟ مهرداد بخواد عاشق هر کسی ممکنه بشه . اینکه عاشق تو نشده تقصیر منه ؟

با حرفام آتیشش زدم . با همه قدرتش هلم داد که سکندری خوردم و سرم محکم به سنگ زمین خورد .

چشمام سیاه شد اما بیهوش نشدم... نخواستم که بشم .

سحر هیستریک خندید و گفت :

_چی شد عروسکم؟ لال شدی ؟ من برای رسیدن به مهرداد هر کاری کردم. از این به بعدم میکنم . مثلا همین الان بکشمت و داغ جنازتو رو دل مهرداد بذارم نظرت چیه ؟

با نفرت نگاهش کردم و خواستم بلند بشم اما نتونستم.

گرمای خون رو روی سرم احساس میکردم .

چشم هام کم کم داشت میشد که صدای زنگ موبایلم بلند شد. فهمیدم کلاس مهرداد تموم شده و الان میخواد بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم دستم رو دراز کنم و موبایلم رو بردارم که سحر زودتر از من جواب داد :

_به به جناب استاد دانشگاه . میبینم که زیادی نگران حال آشنای قدیمیت شدی . اما نگران نباش هنوز نمرده . نمیدونم مهرداد چی گفت که سحر عصبانی شد:

_آره تو خونه اتم ! کنار عزیز دردونه ای که به خاطرش منو ول کردی . اگه بخوام همین الان میتونم بکشمش اما منتظرت میمونم... زود بیا اگه انتخابت این دختر باشه اون وقت تمام زندگیمو صرف کشتنش میکنم...

صدای عربده ی مهرداد رو حتی منم میشنوم و توی اون شرایط دارم تصور میکنم استاد مهرداد مغرور بین اون همه دانشجو این طوری فریاد میکشه .

سحر تلفنو قطع کرد و با حسادت آشکار گفت:

_کم مونده بود پای تلفن منو دار بزنه . تو چی داری دختره ی احمق که من ندارم ؟

با تحقیر نگاهش کردم و گفتم :

_شعور دارم اما متاسفانه تو حتی با اسمشم آشنا نیستی . طرف داره میگه تو رو نمیخواد کجاشو نفهمیدی ؟ آخه یه دختر چقدر میتونه سبک و آویزون باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت نگاهم کرد اما چیزی نگفت. علاوه بر سرم پهلوم بدجور درد میکرد . موقع افتادن محکم به لبه ی پله خورده بود .

ده دقیقه نگذشته بود که مهرداد مثل طوفان از راه رسید . بدون اینکه به سحر نگاه بندازه به سمت منی که همچنان پخش زمین بودم دوید و سرم و توی آغوش گرفت:

_ترانه خوبی ؟

فقط سرم و تکون دادم... موهامو با دستهای مردونه اش کنار زد و نگران گفت:

_خیلی ترسیدم اتفاقی برات افتاده باشه...

حتی اگه نمی گفت از رنگ پریده اش فهمیده بودم .

سحر با حسادت به ما نگاه میکرد . از لجش تو چشمهای مهرداد نگاه کردم و خودمو به موش مردگی زدم تا از حرص بمیره .

طاقت نیاورد و گفت :

_اینقدر دوستش داری ؟

با این حرف سر مهرداد چنان به سمتش چرخید که من جای سحر زهر ترک شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد از من غافل شد و به سمت سحر یورش برد و سیلی محکمی به گوشش زد .

یاد اون روزی افتادم که به من سیلی زد ولی انصافا این سیلی کجا و اون سیلی کجا .

سحر روی زمین پرت شد .

مهرداد چنان عربده ای کشید که چشم هام گرد شد :

_حالا دیگه کارت به جایی رسیده که کلید می ندازی و توی زندگی من سرک میکشی ؟ دیروز زنگ زدی بهت هشدار دادم احمق... گفتم پاتو از گلیمت دراز کنی قلم پاتو می شکنم نگفتم؟

سحر که حالا مثل موش توی خودش مچاله شده بود فقط سکوت کرد .

مهرداد با خشم بازوش رو گرفت و کشون کشون اونو به سمت در برد و تهدیدش کرد :

_اگه یه بار دیگه از صد متری ترانه رد بشی قسم میخورم می کشمت .

تا خواست از خونه پرتش کنه سحر به التماس کردن افتاد . با لذت داشتم نگاهشون میکردم . این حمایت مهرداد بدجوری بهم ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

علارغم تمام التماس ها مهرداد مثل سگ از خونه پرتش کرد بیرون و در رو هم روش بست .

تا در بسته شد با یادآوری قیافه ی سحر پقی زدم زیر خنده . مهرداد که داشت به سمتم میومد همونجا و ایستاد.

انقدر خندیدم که رسما اشک از چشمام میومد . قیافه ی حسودش التماساش بدجوری مضحک بود .

خنده ام که تموم شد چشمم به مهرداد افتاد که با لبخند به من خیره شده.

خجالت کشیدم و خواستم بلند بشم که آخم در اومد .

مهرداد با نگرانی به سمتم اومد و گفت :

_چت شد ترانه ؟

دستمو روی پهلوم گذاشتم و گفتم :

_وقتی هلم داد پهلوم زخم شد چیز مهمی نیست .

دستش به سمت بلوزم رفت . سریع مانع شدم که کلافه گفت :

_بذار نگاه کنم ترانه باید ببینم زخمت عمیق نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچارا گذاشتم بلوزم رو بالا بزنه . کبود شده بود اما معلوم بود کبودیش عمیق نیست . خواستم بلوزم و پایین بفرستم که دست داغ مهرداد روی پهلوم نشست . برق گرفته نگاهش کردم دست داغش روی پهلوم نشسته بود و نوازشش میکرد .

بدجوری گر گرفتم . انگار توی حال خودش نبود .

با صدای ضعیفی گفتم:

_مهرداد چی کار میکنی ؟ ...

جوابم رو نداد ، سرش رو بلند کرد و به چشم هام خیره شد.

با صدای خش داری گفت:

_ترانه من ...

سکوت کردم ، خوب می فهمیدم معنای نگاهش چیه !

رمان بازار
romanbazar.ir

هشدار دهنده گفتم :

_مهرداد نکن!

حرفم تموم نشده بود با یه حرکت منو روی زمین خوابوند و خودش هم روم خیمه زد.

نفس نفس زنون بهش خیره شدم . چشماش قرمز و تب دار شده بود.

دستمو روی سینه ی پهنش گذاشتم و خواستم بلند بشم که بیشتر از قبل بهم نزدیک شد .

ناخودآگاه زمزمه کردم :

_مهرداد...

با شنیدن صدام تکون خفیفی خورد و با التهاب صورتش رو نزدیک آورد و لبهاش رو با قدرت روی لب هام گذاشت با ولع می بوسید .

نفس کم آورده بودم. از یه طرف هم خنده ام گرفت . استاد دانشگاه با لباس رسمی این طور هیجان انگیز داره دانشجوی خودش رو می بوسه .

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هاش رو از روی لب هام برداشت و با نفس نفس کنار گوشم زمزمه کرد :

_دیگه نمیتونم جلوی تو دووم بیارم لعنتی . هر کاری کردم فراموشت کنم نشد. دیگه میخوام مال من بشی. عقدت میکنم... زیر کاری که کردم نمیزنم.

پشت بند حرفش دستش به سمت دکمه های بلوزم رفت و یکی یکی بازشون کرد .

سکوت کردم و ته دلم گفتم :

_هیچ وقت به خواستت نمیرسی مهرداد... هزار بار تا لب چشمه میبرمت اما تشنه بر میگردی.

نصف دکمه های پیراهنم رو باز کرد و کت خودش رو هم در آورد و دوباره وحشیانه به جون لب هام افتاد.

برای اینکه جری ترش کنم دستم رو لای موهاش بردم و به بلوزش چنگ انداختم .

لبهاش رو از روی لب هام تا روی گردنم کشید و با دندون هاش پوست گردنم رو کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم که حریص باقی دکمه های بلوزم رو پاره کرد .

دروغ چرا بدجوری حالم خراب شده بود. مهرداد مرد ایده آل هر دختری بود . مردی که همه آرزوی یه نگاه ازش رو داشتن.

هیکلش ، حرف زدنش ، حرکات حریصانه اش برای دیوونه کردن هر دختری کافی بود.

از روی زمین بلندم کرد و به سمت اتاق خواب بردتم . روی تخت پرتم کرد و دکمه های بلوزش رو باز کرد و دوباره روم خیمه زد .

قبل از اینکه لبهاش به لبهام برسه گفتم :

_مهرداد من نمیخوام.

انقدر دیوونه شده بود که حتی صدام رو هم نشنید .

با یه حرکت قفل لباس رو باز کرد و اونو یه طرف اتاق پرت کرد.

میترسیدم تسلیم بشم... میترسیدم نتونم جلوشو بگیرم و به خاطر انتقام خودمو و زندگیمو ببازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد دیوانه وار به جونم افتاده بود .

از خود بی خود شده بود و مدام در گوشم حرف های حریصانه میزد .

. دستش هر لحظه هرز تر میرفت قبل از اینکه دستش به دکمه ی شلوارم برسه جلوش رو گرفتم.

خمار نگاهم کرد و گفت:

_این بارم میخوای جلومو بگیری ؟

با ترس سرم و تکون دادم. نگاهش رو به لبهام دوخت و زمزمه کرد:

_چرا نمیفهمی حالم خرابه؟

همونطوری که سعی داشتم پسش بزنم گفتم:

_تو که هیچ وقت تختت خالی نمیمونه مهرداد دست از سر من بردار.

کلافه و شمرده شمرده گفت:

_تو اولین دختری هستی که تا این مرحله باهاش پیش رفتم. من وقتی بیست سالم بود دست و دلم برای دختر بازی نمیرفت الان که یه مرد سی ساله ام . اون حسی که تو به من میدی رو هیچ دختر دیگه ای به من نداده .

رمان بازار
romanbazar.ir

همش سرت نگران میشم ، دوست ندارم کسی جز من حتی بهت نگاه کنه. همش دلم میخواد تصاحبت کنم ترانه . میخوام مال بشی... بهت گفتم عقدت میکنم ... زیر کارم نمیزنم چرا مانع میشی ؟ با ترس نگاهش کردم... کلافه نفسش رو بیرون داد و از روم بلند شد و بدون اینکه بهم نگاه کنه به بلوزش چنگ زد و از اتاق بیرون رفت.

فوری بلند شدم و مانتومو تنم کردم. حاضر و آماده از اتاق رفتم بیرون .

مهرداد روی مبل نشسته بود و هر دو دستش رو لا به لای موهاش فرو برده بود .

با صدای ضعیفی گفتم:

_من دارم میرم !

با شنیدن صدام فوری سرش رو بلند کرد و وقتی منو حاضر و آماده دید با اخم گفت :

_هنوز حالت خوب نشده لازم نیست جایی بری!

مثل خودش با اخم گفتم:

_حالم خیلی هم خوبه بمونم اینجا تا دوست دخترهای جنابعالی یکی یکی بریزن سرم قصد جونمو بکنن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار اعصابش بد بهم ریخته بود... با کلافگی گفت :

_بابت امروز معذرت میخوام نباید تنهات میذاشتم! بعدشم من یادم رفته بود قفل خونه رو عوض کنم.

همونطوری که کفشهامو پام میکردم گفتم:

_به هر حال استاد من رفتم فردا توی کلاس میبینمتون.

بدون اینکه منتظر حرفی ازش بمونم درو پشت سرم بستم... بذار برای یک بار هم شده حرف حرف من باشه

فری برای بار هزارم توی این چند دقیقه گفت :

_خداییش شوهر نکردی ؟ دوست پسری ؟ زیدی؟ بوی فرندی چیزی ؟

فقط نیم نگاهی بهش کردم و جواب ندادم . مقنعه ام و زد بالا و گفت :

_آخه با عقل جور در نمیاد گردن خود به خود کبود بشع .

رمان بازار
romanbazar.ir

از شانس بدم یزدان همون لحظه از کنارم عبور کرد و حرف این فری احمق رو شنید . سگرمه هاش بدجوری در هم رفت و با عصبانیت سر جاش نشست.

تا خواستم بهش تشر بزنم مهرداد وارد کلاس شد .

با تعجب نگاهش کردم . ما این ساعت با مهرداد نداشتیم .

قبل از من پوریا با خوشمزگی گفت :

_استاد کلاس و اشتباه اومدید .

با این حرف همه پقی زدن زیر خنده... مهرداد چشم غره ای به سمت پوریا رفت و با جدیت گفت :

_آقای اسدی متاسفانه دیروز درگذشتن . تا پیدا شدن استاد جدید من تدریس میکنم .

صدای همهمه ی همه بلند شد... پوریا باز با خوشمزگی گفت :

_استاد به احترام این بزرگوار امروز درس ندید بحث آزاد باشه.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با شادی گفتم :

_آخجون راست میگه .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مهرداد به من افتاد . سریع دستو پامو جمع کردم .خیره نگاهم کرد و در کمال تعجب گفت :

_باشه .

صدای جیغ همه بلند شد . آزیتا نچسب ترین دختر کلاس از فرصت استفاده کرد و با عشوه گفت :

_استاد البته کلاسی که شما تدریس کنید خسته کننده نیست اگه درس بدید هم ما راضیمم.

با چشم غره بهش نگاه کردم . عجیب بود که مهرداد مدام نگاهش رو به من میداخت .

حس کردم متوجه ی حرص خوردنم شد که لبخند محوی زد

فری نیشگونی از پهلوم گرفت و گفت :

_این چرا همش چشمش رو توعه؟ کلاس به این شلوغی فقط تو آدمی ؟

دستپاچه گفتم :

_نه اشتباه میکنی...

فری: حالا میفهمم اشتباه میکنم یا نه !

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بند حرفش بی مقدمه گفت :

_استاد حالا که بحث آزاده خواستم اگه اجازه بدید برم یه جعبه شیرینی بخرم و بیام .

مهرداد با اخم جواب داد :

_شیرینی برای چی ؟

فری با پرویی گفت :

_آخه ترانه قرار این هفته عقد کنه اون هم با داداش من... منم به خاطر شراکت این شادی گفتم یه جعبه شیرینی بخرم تقسیم کنم .

صدای اووو گفتن بچه ها بلند شد... برعکس همه مهرداد بود که لحظه به لحظه قرمز تر میشد.

انگار ب زور داشت خودشو کنترل میکرد تا هممونو از وسط نصف نکنه .

فری دوباره گفت:

_استاد گرمتونه انقدر قرمز شدین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می فهمیدم مهرداد هیچ وقت جلوی غیرتش نمی ایسته این بار هم طاقت نیاورد و با حرفی که زد رسما دهن همه باز موند :

_زن من چطور میخواد با برادر شما ازدواج کنه خانم صادقی میشه بفرمایید؟

همه یک دفعه ای ساکت شدن حتی من !

منظور مهرداد از زنم من بودم ؟

اما بین من و اون که هیچی نبود ، حتی اون صیغه ی محرمیت !

فری با تته پته گفت :

_زنتون ؟ منظورتون ترانه است ؟

مهرداد انگار تازه به خودش اومد و فهمید که چه گندی زده. دستی لابه لای موهاش فرو برد.

توی ذهنم دنبال یه دروغ بودم که قبل از من مهرداد گفت :

_عه... من اسم کوچیک خانم زند رو نمیدونستم ، شما گفتی ترانه ، من اسم همسرم ترانه است یه کم بهم ریختم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشیدم... همه باور کردن جز یزدان که با اخم به من خیره شده بود.

با این حرف سیل سوالات به سمت مهرداد رفت :

_استاد شما زن داری ؟

_استاد حلقه چرا نینداختین ؟

_استاد نامزدین یا ازدواج کردین ؟

_استاد چند وقته؟

همه ی این سوال ها مهرداد و کلافه کرد و با جدیت و صدای بلندی گفت :

_زندگی خصوصی من به هیچ کدومتون ربط نداره .

همه از این جدیت مهرداد ساکت شدن... شرایط سختی بود تا اینکه مهرداد اعلام کرد کلاس کنسله .

همه یکی یکی رفتن بیرون . عمدا خواستم دیرتر برم تا مهرداد و واسه این کارش سرزنش کنم .

اون هم انگار همین قصدو داشت که خودش و با وسایلاش سر گرم میکرد .

همه که رفتن در کلاس و بستم . با خشم برگشتم اما قبل از اینکه حرفی بزنم با خشونت هلم داد که خوردم به دیوار.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عصبانیت رسما کبود شده بود . قبل از اینکه من دهن باز کنم اون با خشم گفت :

_جریان خواستگاری و جواب مثبت چیه ؟ هوم ؟

متعجب نگاهش کردم... تازه یاد حرف فری افتادم .

خنده ام گرفت اما خودمو جمع و جور کردم و از زیرش در رفتم :

_اون چه حرفی بود تو کلاس زدی ؟ زنمه و این حرفا ؟

چشماشو با خشم روی هم گذاشت :

_ترانه سر به سر من نذار ! بهم بگو اون مضخرفات راسته یا نه ؟

انگار خوشم میومد روانشو بهم بزنم :

_فرض کن که راست باشه به تو چه ربطی داره ؟

با این حرفم عربده اش به هوا رفت :

_مثل آدم جواب منو بده !

رمان بازار
romanbazar.ir

با فریادش رسما وا رفتم اما این اواخر زیادی جلوش تسلیم شده بودم . باید یه ذره هم شده ترانه ی سرکش سابق میشدم :

_سر من داد نزن ! من فقط دانشجوی توام فهمیدی ؟ فقط دانشجو ! همین... حق نداری بین همه ی بچه ها آبروی منو ببری وقتی هیچی بین ما نیست .

مهرداد : نیست ؟

با اطمینان گفتم :

_نه نیست .

ازم فاصله گرفت ، دستی لای موهاش برد و گفت :

_یعنی میخوای بگی زندگی خودته و الان میخوای با یکی دیگه ازدواج کنی ؟

سکوت کردم... بحث بینمون خیلی بیخود بود .

نفسم و کلافه بیرون دادم و گفتم :

_ازدواجی در کار نیست ! فری شک کرده بود بین منو تو چیزیه برای همین اینطوری گفت.

یه تای ابروش بالا پرید :

_از کجا شک کرد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهش کردم :

_تو کل کلاس چشماتو زوم کردی رو من چرا شک نکنه ؟

لبخندی زد که محو و مات موندم. این بشر وقتی میخندید خیلی جذاب تر میشد .

با شیطنت گفت :

_آخه اسمت ترانه است تو رو که میبینم یاد خانومم میوفتم واسه همین به تو نگاه میکردم .

مشت محکمی به سینه اش زدم که خندید و گفت :

_امشب با من میای ؟

کنجکاو گفتم :

_کجا بیام؟

مردد بود که بگه یا نه بالاخره دلو به دریا زد و گفت :

_امشب میخوام یه چیزی بهت بگم .

+خب الان بگو !

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد: الان نمیشه ، امشب نامزدی نزدیکترین دوستمه. آماده باش میام دنبالت... اونجا همه چیز و بهت میگم باشه ؟

با هیجان گفتم :

_نامزدی ؟ آخ دلم لک زده بود واسه یه جشن حسابی .

زیر لب زمزمه کرد :

_نفر بعدی خودتی .

جوری وانمود کردم که نشنیدم . اخمی کرد و گفت :

_مثل اون شب لباس با نیم وجب پارچه نپوشی تا کل شب اعصابم خراب بشه.

کل کل اضافه نکردم و فقط سر تکون دادم .

کیفش و برداشت چشمکی زد و گفت :

_پس شب ساعت هفت منتظرم باش.

با لذت نگاهی به آیینه قدی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس بلند و نگین کار شده ای که مدل فوق العاده ای داشت رو به تن کرده بودم .

همون طوری که مهرداد خواسته بود... هر چند این لباس زیباییم رو دو برابر کرده بود .

تمام موهام رو فر کرده بودم که به طرز دیوانه واری بهم میومد

آرایشم جیغ نبود اما اون ژر قرمز بدجوری قیافه ام رو عوض کرده بود هاج و واج به آیینه نگاه میکردم که صدای اس ام اسم اومد .

جیغ بلندی کشیدم و پیام مهرداد و باز کردم:

_پشت درم بیا بیرون .

لاک نزده بودم و اصلا نمیخواستم بدون لاک پامو توی اون مهمونی بذارم . برای همین براش تایپ کردم :

_بیا تو بشین من ده دقیقه ی دیگه آماده میشم .

پشت بند حرفم به سمت آیفون رفتم و درو باز کردم. دویدم توی اتاقم و لاک مشکی رنگو باز کردم و با دقت مشغول لاک زدن شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر حواسم پرت تمیز در اومدن لاک هام بود که هیچی نفهمیدم.

وقتی سرم رو بلند کردم توی آیینه مهرداد و دیدم که پشت سرم دست به سینه وایستاده و با لبخند من و تماشا میکنه.

با ترس از جا پریدم :

_آدم یه صدایی از خودش در میاره ، کم مونده بود سکته کنم آخه چرا بدون اینکه بگی میای تو اتاقمم ؟ من گفتم منتظرم باش نه اینکه مثل جن بیای پشت سرم.

با عصبانیت نگاهش میکردم . انگار اصلا حرفامو نشنید ، وقتی ساکت شدم با لبخند محوی زمزمه کرد :

_دیوونه کننده شدی.

ساکت شدم.

تکیه اش و از دیوار گرفت ، خواست به سمتم بیاد که سریع به مانتوم چنگ زدم شالمو روی سرم انداختم و گفتم :

_من کارم تمومه بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت فقط خیره نگاهم کرد و سر تکون داد .

با هم از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم . توی کل راه نه من حرف زدم و نه اون.

جفتمون عمیقا توی فکر بودیم تا اینکه مهرداد ماشین رو جلوی باغ بزرگی پارک کرد .

یکی با لباس فرم در ماشین رو برامون باز کرد و وقتی پیاده شدیم رفت تا ماشینو برامون پارک کنه .

چشمم به باغ افتاد که به محض ورود صدای کر کننده ی موزیک رو داشت.

اکثرا وسط داشتن می رقصیدن . از همین اول کاری قر طوری به جونم افتاد که دوست داشتم هنوز مانتومو در نیاوردم بپرم وسط و حسابی خودمو تخلیه کنم .

یکی اومد مانتو و شالم و ازم گرفت . از خدا خواسته خواستم برم وسط که دست داغ مهرداد محکم دستمو گرفت.

منتظر بهش نگاه کردم که گفت:

_قبلش باید یه چیزی بهت بگم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله گفتم :

_خوب بگو.

اشاره ای به ته باغ کرد و گفت :

_اینجا نمیشه بریم یه جای خلوت .

پشت بند حرفش دستم رو کشید و دنبال خودش منو به سمت ته باغ برد

زیر یه درخت بزرگ بالاخره متوقف شد . اینجا ته صدای آهنگ میومد نه کسی به ما دید داشت.

با کنجکاوی پرسیدم:

_برای چی اومدیم اینجا مهرداد ؟

هر دو دست هام رو گرفت و به چشم هام خیره شد

مهرداد:_آخرین باری که بهت گفتم دوستت دارم یک هفته قبل از اینکه منو ترکم کنی بود . اون موقع تو یه دختر دبیرستانی بودی منم دانشجوی سال آخری.

گیج نگاهش میکنم. منظورش رو از این حرف ها نمیفهمیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی ترکم کردی قسم خوردم دیگه تا آخر عمر اسمت رو نیارم . اما وقتی دوباره باهات روبه رو شدم با وجود اختلاف سنی که داریم... با وجود همه ی بدی هایی که در حقم کردی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بهت نزدیک نشم .

یکی از دست هامو رها کرد و به کمرم قفل کرد و منو به خودش چسبوند .

خیره به چشم هام زمزمه کرد :

_من دوستت دارم ترانه.

نفسم بند اومد . حرفی که می شنیدم و باور نداشتم .

با چشمهای گرد شده خیره موندم بهش که گفت :

_نمیخوام دوباره ترکم کنی چون این بار رسما نابود میشم .

اما یه حسی بهم میگه تو هم دوستم داری .

لبخند روی لبهام خشک میشه. من این بار هم مهرداد و ترک میکردم چه بسا بدتر از بار قبل .

اما نمیتونستم بیخیال قاتل بابام بشم و راحت با پسرش دل خوش کنم .

لبخندی زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه هیچ وقت ترکت نمی کنم مهرداد... منم دوستت دارم. اما تو...

میخواستم بگم تو دوست دختر داری که حرفم با لبهای داغی که روی لبهام نشست توی گلوم خفه شد

بوسه این بارش برعکس همیشه طعم عشق می داد.

نرم و عاشقانه می بوسید و دلم رو به بازی می گرفت.

ازم فاصله گرفت . لبخندی زدم که گفت :

_خیلی وقته دیوونه ی همین خنده هات شدم.

خنده ام پر رنگ تر شد ... مهرداد هم یکی از اون لبخند های نادر و جذابش رو تحویلم داد و دست تو دست هم به جشن برگشتیم .

همزمان با ما عروس و داماد هم اومدن. با دیدنشون ذوق زده ایستادم و نگاهشون کردم .

جفتشون اینقدر دوست داشتنی بودن که آدم نمیتونست چشم از روشون برداره.

معلومه خیلی عاشق همن. از چشم هاشون... از دست هاشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی هیجانمو نگرفتم و گفتم :

_خیلی عروس داماد خوشگلین .

مهرداد با لبخند بهم نگاه کرد و گفت :

_ولی به نظر من تو خوشگل ترین عروس دنیا میشی .

چشم هام برق زد . اما با فکر اینکه من هیچ وقت نمیتونم با مهرداد خوشبخت بشم لبخند از روی لبم پر کشید.

مهرداد دستمو گرفت و گفت :

_بریم بهشون تبریک بگیم .

با هم به سمت عروس داماد رفتیم. فهمیدم که داماد صمیمی ترین دوست مهرداده چون خیلی با هم رفتار خوبی داشتن . بعد از تبریک گفتن مهرداد دو تا سکه از طرف هر دو تا مون بهشون هدیه کرد.

خواستیم ازشون فاصله بگیریم که آهنگ تانگو دو نفره ای پخش شد و فرزاد دوست مهرداد ازمون خواست تا ما هم بریم وسط .

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته دست تو دست مهرداد رفتیم وسط .

علاوه بر ما عروس داماد و دو تا زوج دیگه هم اومدن .

چراغ ها خاموش شد و همزمان دستهای مهرداد دور کمرم حلقه شد .

خودشو کاملا بهم چسبوند... دستهامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو روی سینه اش گذاشتم.

همراه آهنگ خودمون رو تکون میدادیم. در گوشم آروم زمزمه کرد :

_خیلی میخوامت.

خندیدم و چیزی نگفتم... دوباره گفت :

_کارم از خواستن گذشته دیوونه اتم دختر !

باز هم خندیدم دوباره گفت :

_خیلی عجیبه که یه استاد اینطوری عاشق دانشجوش بشه ؟

با خنده گفتم :

_اگه اون دانشجو من باشم نه عجیب نیست .

این بار اون سکوت کرد با شیطنت گفتم :

_پس نونم تو روغن افتاده کل این واحد و پاسم .

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی شو به بینیم زد و گفت :

_از این فکر ها نکن وروجک من به کسی نمره ی الکی نمی دم .

با حالت قهر خودمو بیشتر تو بغلش مچاله کردم که تکونی خورد و کنار گوشم گفت :

_داری منو به کشتن میدی.

خندیدم و چیزی نگفتم با یاد امتحان فردا با ترس گفتم:

_مهرداد من هیچی نخوندم. زودتر بریم خونه وگرنه امتحان فردا رو صفر میگیرم .

بهش نگاه کردم . لبخند زد و با شیطنت گفت :

_بریم خونه ی من تا بهت کلی تقلب برسونم .

چشم هام برق زد :

_راست میگی ؟

مهرداد: راست میگم اما شرط داره .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه شرطی ؟

مهرداد : کنارم بخوابی منم تا صبح محکم بغلت کنم و تلافی اذیت هایی که منو کردی در بیارم .

خندیدم و از خدا خواسته سر تکون دادم.

آهنگ تموم شد و چراغ ها روشن شد . با مهرداد به سمت میزی رفتیم و نشستیم . در کل میشه گفت یکی از بهترین شب هایی بود که این اواخر گذروندم .

مهرداد در اپارتمان رو باز کرد . انقدر خسته بودم که کفش هامو همون اول راه در آوردم. گفتم درس کار کنیم اما چشم هام از زور خواب باز نمیشد و کم مونده بود سر پا بخوابم .

تلو تلو خوران دو قدم رفتم که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و پام پیچ خورد .

داشتم میوفتادم که مهرداد از پشت کمرمو گرفت و زمزمه کرد :

_پرنسس من خوابش گرفته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه اینطوری باهام حرف میزد تو دلم کیلو کیلو قند آب کردن . با نیش باز سر تکون دادم که بی هوا بلندم کرد و به سمت اتاق خواب برد.

با چشمهای گرد شده گفتم:

_چیکار میکنی دیوونه ؟

بدون اینکه جوابمو بده منو گذاشت روی تخت و بی تعارف دستش رو به سمت زیپ لباسم برد.

خواب آلود گفتم :

_چیکار میکنی مهرداد ؟

آروم زمزمه کرد :

_هیشش فقط میخوام لباستو عوض کنم با این نمیشه بخوابی .

سکوت کردم چون اینقدر خوابم میومد که حال بلند شدن رو نداشتم فقط فهمیدم که مهرداد لباسم رو با یکی از بلوز های خودش عوض کرد و خودش هم بی تعارف کنارم دراز کشید و همون طوری که گفت محکم بغلم کرد.

هاج و واج به برگه ی جلوم نگاه میکردم . این مهرداد مارموز انقدر سوال های سخت آورده بود که یه دونه اشم بلد نبودم .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محو گوشه ی لبش یعنی کاملا فهمیده دردم چیه . چشم غره ای به سمتش رفتم و اشاره کردم که بیاد اما با بدجنسی روشو اون طرف کرد .

سرک کشیدم تا ببینم فری نوشته یا نه ... کثافت تند تند داشت جواب میداد .

بیشتر سرمو بردم جلو که صدای جدی مهرداد از جا پروندم :

_خانم زند مشکلی هست ؟

نگاه همه به سمت من برگشت . با پرویی گفتم :

_بله هست . من درس نخوندم از این سوالا هم نمیفهمم.

مهرداد داشت خنده اش میگرفت اما با اخم و جدی گفت :

_چرا درس نخوندین؟

با شیطنت گفتم :

_عروسی بودم جای شما خالی .

نمی دونست باید چی بگه برای همین اخم کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_کافیه همه به امتحانشون برسن.

دوباره همه روی برگه افتادن فقط منه بدبخت بودم که اون آخر تک و تنها به برگه ام نگاه میکردم .

ده دقیقه بعد مهرداد در حالی که داشت همه رو چک میکرد به سمت من اومد .

من آخرین صندلی بودم و کسی جز من ردیف آخر ننشسته بود .

خودش و خم کرد به طرفم و به برگه ی خالیم نگاه کرد.

کنار گوشم آروم زمزمه کرد :

_می بینم که خانم خوشگلم حسابی گیر کرده .

دلخور بدون اینکه جوابشو بدم سکوت کردم . نگاهی به کل کلاس انداخت و ناگهانی خم شد و گونمو بوسید .

چشم هام گشاد شد آخه توی کلاس ؟؟

تا خواستم حرف بزنم گفت :

_خستگیم در اومد .

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره به برگه ام نگاه کردم ، آروم کنار گوشم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه قول بدی امشب هم مثل دیشب بیای و مثل فرشته ها تو بغلم بخوابی منم نمره اتو یه کم دستکاری میکنم باشه؟

چشم هام برق زد اما گفتم :

_نمیشه !

سر تکون داد و گفت :

_باشه پس ، با توجه به جواب هایی که نوشتی نمره میگیری .

حرفش و زد صاف ایستاد و با صدای بلندی گفت :

_وقت امتحان تمومه .

پشت بند حرفش برگه ی منو گرفت و به ترتیب برگه ی همه رو جمع کرد

همه ی دخترها دور میزش جمع شدن و به بهانه ی جواب درست هی واسش عشوه میومدن .

با حرص نگاهشون می کردم که یزدان کنارم ایستاد و گفت :

_ترانه یه کم صحبت کنیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم مهرداد روی یزدان زوم شد... با صورت سرخ شده نگاهمون می کرد .

تمام عصبانیتمو سر اون خالی کردم :

_چیه یزدان؟

دستشو توی موهاش برد و گفت :

_هفته ی دیگه قراره ازدواج کنم .

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد :

_توی این مدتی که عاشق تو بودم مدام برات هدیه می خریدم ، کل اتاقم پر شده از عکس هایی که از تو کشیدم . اما میخوام قبل ازدواجم همه رو بدم به تو چون دلم نمیاد دور بندازمشون .

_خوب برام بفرستشون.

سرشو به علامت منفی تکون داد :

_نمیشه باید ببینی چی به حال و روزم آوردی نگران نباش کاری نمیکنم ازدواجم بهم بخوره فقط میخوام کامل از تو دل بکنم همین .

مردد بودم از یه طرف هم کنجکاو بودم هدیه ها و نقاشی ها رو ببینم برای همین دو دل گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه امشب ساعت هفت میام ولی اگه مثل اون بار...

پرید وسط حرفم :

_نگران نباش فقط یه دقیقه میای و میری قول میدم بهت.

مردد سر تکون دادم لبخندی زد و بدون حرف اضافه رفت. کلاس تقریبا خالی شده بود جز دو سه تا دختر که همچنان به مهرداد چسبیده بودن اون هم با اخم و تهدید به من نگاه میکرد .

از غفلت دختر ها استفاده کرد و با ابرو اشاره کرد تا از اتاق برم بیرون.

می دونستم منظورش اینه که برم اتاق اساتید چون معمولا تمام استاد ها این ساعت برای ناهار میرفتن.

با فاصله از مهرداد به سمت اتاق اساتید رفتم اون هم پشت سرم اومد .

در اتاقو باز کردم خداروشکر کسی توی اتاق نبود.

مهرداد با عصبانیت در و بست و قفلش کرد و گفت :

_اون حروم زاده چی بیخ گوشت وز وز می کرد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم همینو میپرسه برای همین گفتم :

_هیچی... فقط گفت که داره ازدواج میکنه .

اخماش در هم رفت :

_ده دقیقه نزدیکت و ایستاده بود همین دو کلمه رو گفت؟

+نه خوب گفت که کلا فراموشم کرده و ازم خواست ببخشمش فقط همین .

با اخم سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت . دست به کمر گفتم :

_خودت چی ؟ اون دخترها یه ساعت چی می گفتن بهت چسبیده بودن ؟

لبخند بدجنسی زد و با یه حرکت دستشو دور کمرم حلقه کرد :

_عشق خوشگل من حسودیش شده ؟

لب برچیدم و سرمو تکون دادم.

با لذت لپمو بوسید و زمزمه کرد :

_مگه چشم این استاد جز دانشجوی کوچولوی خودش کس دیگه رو هم میبینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه ببینه که من چشم های استاد و همه ی دانشجو ها رو در میارم.

خندید و با عشق بغلم کرد .

با ترس گفتم:

_مهرداد ولم کن مثل اون سری یکی میاد در هم که قفل کردی بهمون شک میکنن .

ازم فاصله گرفت . تا خواستم برم اون طرف لب هاشو محکم روی لب هام گذاشت و بعد از یه بوسه ی عمیق گفت :

_حالا میتونی بری

با استرس زنگ خونه ی یزدان رو زدم... نمیدونستم کار درستی کردم که اومدم یا نه اما از همین اول دلشوره داشت خفه ام میکرد

در بدون هیچ پرسشی با صدای تقی باز شد.

رفتم داخل و بعد از عبور کردن از حیاط وارد خونه شدم.

چشم تو چشم یزدان شدم ، لبخندی به روم زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوش اومدی !

سری تکون دادم :

_زیاد وقت ندارم .

به مبل اشاره کرد و گفت :

_باشه زیاد نمون اول یه قهوه بخوریم بعد برو.

با اعتراض گفتم :

_نه... اون امانتی ها رو بده گفتم که زیاد وقت تو نمی گیرم.

با اصرار گفت :

_باشه ولی اول یه قهوه بخور .

ناچار سری تکون دادم و به سمت مبل ها رفتم. طولی نکشید که یزدان با قهوه ها به سمتم اومد و کنارم با فاصله ی کم نشست.

خودم و اون طرف کشیدم که دست و پاشو جمع کنه . به روی خودش نیاورد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب... رابطه ات با مهرداد به کجا کشید.

با یادآوری مهرداد ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم :

_با همیم... گفت دوستم داره .

با لحن مصنوعی گفت :

_چقدر خوب...

چون سینی قهوه روبه روی من بود خم شد تا قهوه اش و برداره که دستش به زانوم گیر کرد و تمام قهوه ی داغ روی شلوارم ریخت و تا عمق وجودم سوخت.

یزدان دست پاچه جلوم زانو زد و دستش به سمت رون پاهام رفت .

فورا از جا بلند شدم... انقدر میسوخت که خواستم جیغ بزنم اما ناچارا گفتم :

_خوبم زیاد نسوخته.

با نگرانی گفت :

_اما این طوری نمیشه ببین نامزدم از الان وسایلاشو آورده اینجا لباس هاتو عوض کن با این جین تنگ سوختگیت بدتر میشه.

حق با اون بود ، پام بدجوری می سوخت باید یه کاری می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم که گفت :

_دنبالم بیا !

دنبالش رفتم... لعنتی آخه آب جوش هم داغیش باید تا یه حدی باشه این رسما داشت وجودمو می سوزوند .

در یه اتاقو باز کرد و اشاره کرد برم تو... با تردید رفتم داخل که با تته پته گفت :

_اگه اشتباه برداشت نکنی میخام یه چیزی بگم .

منتظر بهش نگاه کردم... گوشه ی اتاق یه در بود... به اون اشاره کرد و گفت:

_اونجا حمومه... اگه میخوای روی سوختگیت آب بریز .

متعجب نگاهش کردم . فورا یه کلید به دستم داد و گفت :

_این کلید اتاق من میرم تو درو قفل کن . از نگرانی می میرم با این سوختگی این طوری بذاری بری.

با اخم نگاهش کردم . کلید رو روی قفل در گذاشت و بدون اصرار اضافه از اتاق رفت بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض بیرون رفتنش مثل ترقه پریدم و به سمت بالش روی تخت رفتم .

صورتم و به بالش فشار دادم و با تمام توان جیغ زدم.

بدجوری می سوخت . الهی دستت بشکنه یزدان دست و پا چلفتی ببین چطوری ناقصم کرد.

در کمد و باز کردم و پر از لباس های نو و دخترانه. جالبه که سایزش با سایز من یکی بود.

یه شلوار دامنی خوش دوخت با یه مانتو بهاره برداشتم و بعد از قفل کردن در لباس هامو در آوردم .

جای سوختگی بدجوری قرمز شده بود . اصلا نمیتونستم روی پا وایستم. چشمم به حموم افتاد .

الان آب سرد بد داشت وسوسه ام میکرد .

با این فکر که پنج دقیقه ای بیرون میام پریدم توی حموم و آب سرد رو تا آخر باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره سوزش کمتر شد. نفس عمیقی کشیدم و زیر آب سرد حسابی به خودم حال دادم .

انگار حق با یزدان بود... واقعا نیت بدی نداشت . نه نگاهش بد بود نه رفتار بدی کرد.

حوصله ی سفید رو از توی کمد در آوردم و مثل لنگ دور خودم بستم.

روی تخت نشستم و به پام نگاه کردم. سوختگیش هی داشت بدتر و بدتر می‌شد . رسما کبود شده بود.

با غصه داشتم به پام نگاه می کردم که در با شدت باز شدو به دیوار برخورد کرد

وحشت زده سرمو برگردوندم . فکر کردم یزدانه اما با دیدن مهرداد نفسم بند اومد.

من هاج و واج به اون نگاه می کردم اونم به من .

مهرداد اینجا چیکار میکرد ؟

از اون گذشته من که درو قفل کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم حرف بزنم یزدان با موهای خیس و بالاتنه ی برهنه در حالی که یه شلوارک پاش بود اومد توی اتاق.

مثل چی خشکم زده بود تنها کاری که تونستم بکنم این بود که مانتومو جلوم بگیرم تا یزدان تنم رو نبینه.

مهرداد با نفرت نگاهم کرد و یه تف به طرفم انداخت و با لحن بدی گفت :

_لعنت به اون ذات خرابت. برای بار دوم بهت اعتماد کردم اما برای بار دوم صورت واقعیت معلوم شد .

رنگ پریده گفتم :

_نه... نه... نه.... مهرداد اون طوری نیست که می بینی به خدا من بهت خیانت نکردم .

رو به یزدان فریاد زدم :

_حرف بزن لعنتی .

نگاه نفرت بار مهرداد به یزدان افتاد :

_نکنه مثل بار قبل خواستی به زور دست کثیفتو بهش بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر به یزدان نگاه کردم که همه چیزو بگه اما با خونسردی گفت :

_تو توی چهره ی این دختر اجبار می بینی؟ با پای خودش اومد... هوشیار... هوشیار...

نا باور گفتم :

_دروغ میگه... حرفش و باور نکن مهرداد قسم میخورم دروغ میگه .

مهرداد با عربده گفت :

_پس تو حموش چی گهی می خوردی تووو؟؟

موندم چه جوابی بدم . همش تقصیر این یزدان بود احمق برام نقشه کشیده بود و منه ساده هم باورش کردم .

مهرداد با صورت کبود به من نگاه کرد و وقتی دید جوابی نمیدم با نفرت گفت :

_خدا لعنتت کنه ترانه... تو چطور تونستی انقدر راحت خیانت کنی؟ هر چند تقصیر تو نیست تقصیر منه که هر بار به توعه خراب اعتماد می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم در اومد با گریه گفتم :

_مهرداد به خدا همه ی اینا نقشه ی این کثافته من بهت خیانت نکردم.

رو به یزدان که با لبخند به ما نگاه میکرد داد زدم :

_لال شدی ؟؟ بگو بین من و تو هیچی نیست. بگو برای چی اینجام بگو داری ازدواج می کنی .

یزدان با تعجب ساختگی گفت :

_عزیزم حالا که همه چیزو دید چرا دروغ بگیم ؟ صبح توی کلاس بهت پیشنهاد دادم بیای خونه ام تو هم قبول کردی الحق هم که خیلی خوب و ها*ت بودی .

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم . مهرداد نتونست طاقت بیاره و با تمام توان مشت محکمی به صورت یزدان زد.

جیغ خفه ای کشیدم و بهشون نگاه کردم. اونقدر محکم زد که یزدان پرت شد روی زمین . با نفرت نگاهش کردم. سریع مانتو شلوار رو پوشیدم و به سمتشون رفتم.

مهرداد لگدی به پهلوی یزدان زد و بعد از اینکه نگاه بدی حواله ام کرد از اتاق بیرون رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش رفتم و با التماس بازوشو گرفتم و گفتم:

_مهرداد به خدا اشتباه می کنی اون عوضی برامون نقشه کشیده وگرنه من بهت خیانت نکردم .

محکم بازوشو از دستم کشید و با خشم گفت :

_دیگه اصلا... اصلا اسم منو به زبون نجست نیار . از این به بعد جز یه شاگرد نفرت انگیز هیچی برای من نیستی ! هیچی...

حرفشو زد و بی رحمانه از کنارم گذشت . باورم نمیشد به این راحتی تموم شد. باورم نمیشد مهرداد از من متنفر شد .

حضور یه نفرو حس کردم و وقتی برگشتم با یزدان مواجه شدم.

با نفرت نگاهش کردم... یه طرف صورتش از مشت مهرداد قرمز شده بود.

دستمو بالا بردم و محکم ترین سیلی عمرش و به صورتش زدم .

هیچی نگفت با عصبانیت جیغ زدم :

_الکی گفتی؟ ازدواجتو همه چیزو... فقط خواستی رابطه ی من و مهرداد و بهم بزنی نه ؟

کلافه نفسشو بیرون داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_من آدم بدی نیستم ترانه. اما طاقت ندارم ببینم تو و مهرداد همدیگرو دوست دارید چون من بیشتر از اون دوستت دارم . اونی که لایقته منم نه اون .

دلم میخواست با جفت دست هام خفه اش کنم . احمق چه فکری پیش خودش کرده بود.

نگاه بدی به سمتش حواله کردم و به سمت اتاق رفتم لباس هامو برداشتم. لعنتی حتی سوختگی پام هم یادم رفت. معلومه اونم جز نقشه اش بوده.

کاش قلم پام می شکست نمی رفتم توی حمومش .

با خشم لباسامو جمع کردم و بی توجه به یزدان

از خونه زدم بیرون

جلوی دفتر اساتید مثل مرغ پر کنده راه می رفتم.

از شانس گندم امروز با مهرداد کلاس نداشتم و از صبح هر کاری کردم نتونستم ببینمش.

مدام با چشم دنبالش بودم اگه بچه ها نمیدیدنش شک می کردم که امروز نیومده.

یزدان هم به این حالم نگاه می کرد و هر بار می خواست به سمتم بیاد چنان نگاه بدی بهش می انداختم که پشیمون میشد.

فری به سمتم اومد و سقلمه ای به پهلوم زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا اینجا لونه کردی ؟ تا کلاس شروع نشده بیا بریم یه چایی بزنیم شارژ شی.

ناچارا سری تکون دادم و جلوتر ازش راه افتادم. خدا میدونه مهرداد چقدر ازم متنفر شده... همش هم زیر سر این یزدان بیشعور بود یه جوری نقشه کشید که منم بهش شک نکردم .

مغموم سرم پایین بود و داشتم راه می رفتم که شونه ام محکم به شونه ی یه نفر خورد و تا به خودم اومدم دیدم همه ی جزوه های دستم ریخته رو زمین .

با عصبانیت دهنمو وا کردم که با دیدن مهرداد حرف تو دهنم ماسید .

گوشی اونم افتاده بود رو زمین بدون اینکه نگاهم کنه خم شد منم همراه باهاش خم شدم اما با دیدن عکس مهرداد که روی زمین افتاده بود آه از نهادم بلند شد.

از دیشب تا الان داشتم با عکسش حرف میزدم که اون هم همین طوری لای جزوه ام مونده بود .

همه ی دانشجو هایی که اونجا بودن چشمشون به اون عکس افتاد الا مهرداد.
گوشیشو برداشت و بلند شد خواست بره که یکی از دخترا گفت:

_عه عکس استاد آریافرد از لای جزوه ی دختره افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم در اومد تا خواستم جمعش کنم نگاه تند مهرداد به اون عکس و بعدشم به چشمای اشکی من افتاد.

روی چشمهام مکث کرد اما خیلی زود نگاهش و ازم گرفت و بی توجه رفت .

صدای پچ پچ ها بلند شد ، تند تند برگه های روی زمین و جمع کردم و بلند شدم .

همه یه طوری نگاهم میکردن و همش می گفتن این دختر عاشق استادآریا فرد شده.

به درک بذار بگن مگه دروغه که عاشق استادم شدم ؟

تا خواستم برم یکی از دخترا با دوستاش بلند خندیدن و یکیشون گفت:

_طفلی عاشق استادش شده اونم محل سگ بهش نذاشت.

همگی زدن زیر خنده ، یکی دیگه از دخترا گفت:

_اون بدبخت سر کلاس درس میداده خبر نداشته یه عده بی جنبه ان زود عاشق میشن.

حرف هاشون خنده هاشون بدجوری رو مخم بود.

یکی دیگه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه لقمه ی گنده تر از دهنشم برداشته تو رو چه به استاد آریا فر؟

تا خواستم حرف بزنم صدای دادی از پشت سرم بلند شد :

_صداتون و ببرین!

هیجان زده برگشتم به امید اینکه مهرداد ازم دفاع کرده اما با دیدن یزدان تمام بادم خالی شد.

با نفرت نگاهش کردم. به سمتم اومد و همون لحظه مهرداد هم وقتی داشت با یکی از اساتید حرف میزد از اتاق استاد ها اومد بیرون.

نگاهم بهش دوختم که یزدان بی مقدمه گفت :

_منو خانم زند همدیگه رو دوست داریم . اون عکس هم فقط یه مدل برای نقاشی بوده انقدر شایعه درست نکنید.

ناباور داشتم به یزدان نگاه میکردم. بدتر از من مهرداد بود که با خشم داشت به جفتمون نگاه میکرد

با عصبانیت برگشتم سمت یزدان و داد زدم:

_چه دوست داشتنی هان ؟ تعریف تو از دوست داشتن چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به تمام بچه ها داد زدم :

_این آدمی که دم از دوست داشتن می زنه به بهانه ی اینکه داره ازدواج میکنه و نخود سیاه منو کشوند خونش.

همه انگار که دارن فیلم سینمایی نگاه می کنن به من خیره شده بودن. برام مهم نبود آبروم بره اما نمیخواستم همه فکر کنن من با آدم عوضی مثل یزدان رابطه دارم.

بدون اینکه به مهرداد نگاه کنم دوباره داد زدم :

_این آدم با نقشه منو از کسی که دوستش داشتم جدا کرد اما اینجا دم از عشق و عاشقی میزنه.

برگشتم سمت یزدان که با چهره ی کبود شده نگاهم میکرد. با نفرت جلو پاش تف انداختم و گفتم :

_من اگر بمیرمم عاشق آدم پستی مثل تو نمیشم .

پشت بند حرفم خواستم از دانشگاه بزنم بیرون که حراست دانشگاه جلومو گرفت.

معلومه وقتی همه رو دور خودت جمع کنی می گیرنت.

ازم خواستن تا برم اتاق مدیر حراست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای که داشتم دنبالشون می رفتم چشمم به چشم مهرداد افتاد و برای یک لحظه ی کوتاه حس کردم نگاهش مثل گذشته است اما فقط حس کردم چون خیلی زود اخم کرد و نگاهشو ازم گرفت.

وارد اتاق حراست که شدم دیدم مدیرش پای تلفن داشت می گفت استاد آریا فر رو هم بفرستید.

نمی دونستم با اون چیکار داشتن ! من که بین داد و بیدادام اسمی از اون نبردم.

طولی نکشید که مهرداد وارد اتاق شد و بعد از سلام کردن بدون اینکه نگام کنه روی صندلی نشست.

اما من همون طوری وایستادم و مغموم چشممو به مهرداد دوختم که اصلا بهم توجه نمی کرد.

مدیر رو کرد به مهرداد و بی مقدمه پرسید :

_بین شما و خانم زند چیزی هست؟

از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین . مهرداد قاطع و محکم جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما چند تا از دانشجو ها دیدن که شما با خانم زند توی یه اتاق تنها شدین. یا مثلا توی کلاس به ایشون بیشتر توجه می کنید.

مهرداد بدون اینکه خودشو ببازه جواب داد :

_خانم زند دانشجوی منه... بعدشم شما خوب می دونی بین دانشجو ها این شایعه های بی اساس زیاده.

مردک سری تکون داد و گفت :

_بسیار خوب حرف شما رو قبول میکنم.

رو کرد به من و گفت :

_شما چرا وسط دانشگاه داد و هوار می کردی ؟

نگاهمو با دلخوری به مهرداد دوختم و گفتم:

_یه آقایی قصد مزاحمت داشت برای همون دعوا کردم .

تا خواست حرف بزنه تلفنش زنگ خورد. انگار بین دو تا از استادا اختلاف افتاده بود و کلاس هاشون بهم ریخته بود.

از جاش بلند شد و رو به من گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو منتظر باش تا تکلیفت معلوم بشه .

پشت بند حرفش از اتاق بیرون زد .

سرمو انداختم پایین . حضور مهرداد با من توی یه اتاق داشت خاطرات خوبمونو یادم می نداخت.

از جاش بلند شد و طولی نکشید که حضورشو رو به روم حس کردم .

_وسط دانشگاه با داد و هوار چیو میخواستی ثابت کنی؟

با خشم نگاهش کردم . حتی الانم باورم نداشت و می خواست تحقیرم کنه.

با فکی قفل شده دستش و بالا آورد و روی صورتم گذاشت .

قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد . یعنی منو بخشیده بود ؟

چشممو لمس کرد و گفت :

_فکر می کردم این چشمها معصوم ترین چشمهای عالمن اما اشتباه میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو از صورتم برداشت و دوباره با نفرت گفت :

_چرا ؟ واقعا برام سواله چرا ؟ چرا تا میخوام باور کنم پاکی گند میزنی به تصوراتم ؟ یزدان چی داشت که من نداشتم ؟ پول بهت داد ؟ می گفتی من میدادم . یا نه اون از شب اول توی تخت ازت پذیرایی کرد منه احمق تو رو صیغه کردم و بهت دست نزدم .

دردت این بود نه ؟؟من راضیت نکردم نه ؟

چقدر راحت قضاوت می کرد . بغض کردم اما خودمو نباختم. قبول منو تو وضع بدی دید اما حق نداشت انقدر راحت قضاوت کنه. حتی یه بار هم ازم نپرسید .

بدون گریه گفتم :

_پس فکر می کنی من یه هرزه ام آره ؟

پوزخندی زد :

_فکر نمی کنم مطمئنم. اون شب هم اگه من سر نرسیده بودم سر چهارراه داشتی هرزگی می کردی . تو از مردا توقع عاشقی نداری. توقع داری اون طوری باهات برخورد کنن که لیاقتته چون تو شغلت هرزگیه .

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هاش بدجوری داشت قلبمو می شکست . با دلخوری گفتم :

_باشه... حالا که تو میگی من هرزه ام پس هستم . پس امشب می خوام برای اولین بار بهت نشون بدم هرزه ی واقعی چقدر راحت خودشو تسلیم استادش می کنه .

بهم خیره موند. انگار باور نمی کرد منم که دارم این حرفا رو میزنم .

اما من غرور داشتم... نمیتونستم تحمل کنم اینطوری بهم انگ هرزه بودن رو بزنه .

می خواستم ثابت کنم تا شرمنده بشه... بفهمه چطور قلبمو شکسته .

برای همین زد به سرم و گفتم:

_میخوام یه شبم واسه استادم هرزگی کنم .

صورتش کبود شد و با عصبانیت نگام کرد. دستمو نوازش وار روی گردنش کشیدم و زمزمه کردم :

_حالا که توی تخت همه بودم یه بار هم استادم و سرویس بدم نمیشه ؟

نفس هاش تند شد اما همچنان از اینکه اینطوری حرف میزدم عصبانی بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

روی انگشت پام بلند شدم و گردنشو بوسیدم که تکون خفیفی خورد اما عصبانیتش به اوج رسید.

به عقب هلم داد و با صورت کبود شده گفت :

_تموم کن این مسخره بازیاتو

_چرا ؟ مگه دلت از همین نمی سوزه ؟ منه هرزه با همه خوابیدم الا تو . همه ازم بهره بردن الا تو... همه رو سرویس...

حرفم با سیلی محکمی که به گوشم خورد توی دهنم ماسید .

در حالی که از خشم نفس نفس میزد گفت :

_اگه به این مزخرفات ادامه بدی ، قسم می خورم جنازه ات از این اتاق میره بیرون.

با اینکه سیلیش خیلی درد کرد اما ته دلم لبخند زدم . هنوز روم غیرت داره این یعنی هنوز دوستم داره.

اما با حرف بعدیش لبخند تبدیل به گریه شد :

_من حاضر نیستم زنی و که همه طعمش رو چشیدن به خلوتم راه بدم .

دلخور نگاهش کردم . یه روزی می فهمید بی گناهم اون روزم من دلشو می شکستم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم :

_پس منو برای یه شبم نمیخوای؟ فکر کردی با همه بودم الا تو اما من جز تو عاشق هیچ مرد دیگه ای نشدم .

دیشب هم اگه یزدان بهم دروغ نمی گفت کاری باهاش نداشتم ...

پرید وسط حرفم و جدی گفت:

_حرفتو باور نمیکنم. الکی خودتو خسته نکن . تو با اون حوله لخت توی اتاق خواب یه مرد غریبه بهم خیانت کردی توقع داری باور کنم پاکی و جز من با هیشکی نبودی ؟؟

اینا رو میگفت و دم به دم کبود تر میشد . لعنت به تو یزدان. هر کس دیگه ای هم جای مهرداد بود همین فکر و میکرد.

سر تکون دادم و گفتم:

_باشه حالا که این طوری میگی منم دیگه خودمو بهت ثابت نمیکنم .

با تموم شدن حرفم در اتاق باز شد و مدیر اومد .

مهرداد هم نگاه بدی به من انداخت و از کلاس بیرون رفت .

حوصله ی توضیح دادن به اون مردک خیکی رو نداشتم اما ناچارا سر ته قضیه رو هم آوردم . اون هم زیاد بهم گیر نداد و زود گذاشت برم .

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

کلافه توی خونم قدم میزدم . ساعت 12شب بود اما من از ناراحتی نه خوابم میبرد نه میتونستم تلویزیون ببینم . فقط مثل دیوونه ها توی خونه راه می رفتم .

دلم میخواست یه معجزه بشه و مهرداد باور کنه من بی گناهم .

روی تخت دراز کشیدم. موبایلم و برداشتم و روی اسم مهرداد مکث کردم . اگه زنگ میزدم شاید جواب نمیداد شاید هم الان با دوست دخترش بود و دوباره آشتی کردن .

کلافه خواستم موبایلم و بذارم روی میز که صدای زنگش بند دلمو پاره کرد .

شماره ی مهرداد بود که داشت بهم زنگ میزد. با نفس حبس شده تلفنو جواب دادم که کشدار گفت :

_بـــاز کن این در لامصبـــــو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون صدای تقه های محکمی که به در حیاط خورد . از جا پریدم هم خوشحال بودم هم از صداش ترسیدم .

از اتاق زدم بیرون و در حیاط و باز کردم. به محض باز شدن مهرداد به داخل هلم داد و در رو محکم بست .

نگاهش کردم. چشم هاش قرمز و سر و وضعش آشفته بود .

برعکس همیشه هم لباساش چروک و یقه ی بلوزش تا نصفه باز بود .

وقتی شروع به حرف زدن کرد فهمیدم که بدجوری مسته:

_تـــو ز... زنیکـــه ی خراب به من خیـــانت کردی . من... به خاطر تو همه کار کردم اما تو...

از لحنش ترسیدم و یه قدم رفتم عقب

_مهرداد تو مستی ؟

خندید :

_آره مستم... به خاطر تو تا همین الان خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم نزدیک شد... سرشو کنار گوشم آورد و کشدار گفت:

_همون طوری که داغونم کردی باید آرومم کنی .

با تته پته گفتم :

_منظورت چیه؟

بدون اینکه بهم گوش بده هلم داد داخل خونه و خمار گفت :

_صبح مگـــه نگفتی یه شبم به من سرویس م... میدی. تو که همه طعمتو چشیدن... یه بار هم مزه ات زیر زبون استادت بره.

از چشمهای قرمزش خیلی ترسیدم و همون طوری که عقب می رفتم گفتم :

_مهرداد نیا جلو... تو مستی.

سکسکه ای کرد :

_نـــه... مست نیستـــم امـــا تو باید مستم کنی .

پشت بند حرفش به سمتم حمله کرد و کمرمو محکم گرفت . با گریه گفتم :

_مهرداد این کارو نکن به خدا اشتباه می کنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو توی گردنم فرو برد :

_چرا نکنم ؟ نترس پولتو میدم. واست کم نمیذارم هرزه خانم .

با دندوناش گاز محکمی از گردنم گرفت که جیغم در اومد .

انگار همین جیغ جری ترش کرد که دست انداخت و پیراهنمو وحشیانه توی تنم پاره کرد...

لب هاشو روی لب هام گذاشت و با ولع بوسید. عقب عقب رفتم که محکم به دیوار خوردم .

انگار داشتم از هوش می رفتم . صبح خودم بهش پیشنهاد داده بودم اما الان انقدر غیر منتظره شده بود که نمی تونستم باور کنم .

لبهاشو از روی لبهام برداشت و نفس زنان گفت :

_نمیخوام به زور کاری بکنم از کجـــا معلوم فردا وبال گردنم نشی از کجا معلوم از یکی دیگه حامله نباشی بندازی گردن من ؟

دلخور نگاهش کردم . تصورش راجع به من انقدر خراب بود .

توی تصمیم ناگهانی شروع به باز کردن دکمه هاش کردم و گفتم :

_نترس وبال گردنت نمیشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی چشمامو باز کردم... خبری از مهرداد نبود .

اونقدر خوابم میومد که خواستم دوباره چشمامو ببندم اما با دیدن ملافه ی خونی برق از سرم پرید و خاطرات دیشب به یادم اومد .

سر جام نشستم که مهرداد در حالی که دکمه های بلوزش رو می بست با اخم وارد شد .

نگاهم به خودم افتاد. لباس تنم بود اما یادم نمیومد کی پوشیدمشون .

از خجالت سرمو انداختم پایین که بهم نزدیک شد و کنارم روی تخت نشست .

زمزمه کرد :

_پات چرا کبود شده ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

_اگه گوش میدادی بهت گفته بودم که یزدان روی پام قهوه ی داغ ریخت منم رفتم توی حمومش تا آب سرد رو پام بریزم و گرنه من هر...

دستشو روی لبام گذاشت و گفت :

_هیشش... می دونم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خصمانه گفتم :

_چیو میدونی ؟ انقدر بهت گفتم گوش ندادی الان خیالت راحت شد ؟ بعدشم مگه دیشب نگفتی فقط همین امشب بعد میذاری و میری خوب برو چرا وایستادی ؟ چرا...

محکم بغلم کرد که صدام خفه شد . کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

_می تونی منو ببخشی؟

می تونستم اما خواستم اذیتش کنم برای همین با جدیت گفتم:

_نه!

مهرداد :چیکار کنم ببخشی ؟ ازدواج کنیم ؟

از بغلش بیرون اومدم و دلخور گفتم:

_تو خیلی حرف بارم کردی مهرداد نمی تونم ببخشمت.

_وقتی یکی بهم اس ام اس داد گفت خونه ی یزدانی باور نکردم وقتی اومدم اون عوضی رو برهنه دیدم وقتی بهم گفت با هم حموم بودید وقتی تو رو با حوله توی

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه ی اون دیدم دیوونه شدم می تونی بفهمی؟ هر کس دیگه ای هم جای من بود همین کارو می کرد .

بهش حق میداد. اون شب منو توی یه وضعی دید که خودمم نمی تونستم توجیه اش کنم .

سکوت کردم . لبخند معناداری زد و گفت :

_اما بالاخره طعمتو چشیدم ، مال من شدی.

با حرص بالشو برداشتم و به شونه اش زدم که خندید و بالشو از دستم گرفت و با یه حرکت پرتم کرد روی تخت و خیمه زد روم .

تره ای از موهامو به بینی ام کشید و با شیطنت گفت :

_نگفته بودی انقدر خوشمزه ای.

با خجالت قرمز شدم که با لذت نگاهم کرد . انگار خوشش میومد منو حرص بده.

خواستم بلند بشم که نذاشت و بیشتر خودشو بهم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت :

_می دونی من الان خوشبخت ترین مرد دنیام ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باتعجب گفتم :

_چرا ؟

_چون فهمیدم تو مال منی بهم دروغ نگفتی ، خیانت نکردی .

لبخند رو لبم ماسید... اگه می فهمید من فقط به خاطر انتقام بهش نزدیک شدم نابود میشد .

به زور خندیدم و از جا بلند شدم و گفتم:

_کلاسم دیر شد مهرداد.

_مگه اولین کلاست با من نیست ؟ پس اشکال نداره .

خندیدم:

_جناب استاد تنها دانشجوی شما من نیستم توی اون کلاس کلی دانشجو انتظارتو میکشه .

با بی میلی بلند شد . اون که حاضر بود. من هم حاضر شدم و بعد از خوردن صبحانه با هم از خونه بیرون رفتیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

...

...

وارد کلاس شدم و مهرداد هم قرار شد بعد از من بیاد .

از همون اول یزدان جلوی راهمو گرفت . پسش زدم که دوباره جلوم سبز شدو گفت:

_باید حرف بزنیم ترانه .

با اخم گفتم :

_من هیچ حرفی با تو ندارم .

خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و همون لحظه مهرداد وارد کلاس شد . با دیدن دست یزدان که دور دست منه اخماش چنان در هم رفت که از من از ترس غالب تهی کردم و دستمو کشیدم .

یزدان چون فکر می کرد رابطه ی منو مهرداد شکرآبه خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد که با اخم ازش رو گرفتم و سر جام نشستم .

یزدان هم خواست سر جاش بشینه که مهرداد با اخم گفت :

_آقای سپهری بعد از اتمام کلاس تشریف داشته باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت. با این شکلی که مهرداد گفت یعنی فاتحه ی یزدان خونده است.

بی چاره فقط سر تکون داد و سر جاش نشست . مهرداد هم با جدیت شروع به درس دادن کرد .

دلم هوس شیطنت کرد ، از توی کیفم آیینه و رژ قرمز رو در اُوردم و بی توجه به مهرداد مشغول آرایش شدم .

همون طوری که داشت توضیح میداد نگاهش به من افتاد و رشته ی کلام از دستش در رفت.

با اون لبای قرمز بوس نامحسوسی براش فرستادم که دست به یقه ی پیراهنش کشید و نگاهشو از روم کنار زد.

روی کاغذ با رژ قرمز بزرگ نوشتم : دوستت دارم

و برگه رو بالا گرفتم.

سعی می کرد بهم نگاه نکنه اما بالاخره تسلیم شد و وقتی چشمش به برگه افتاد با مکث چند ثانیه نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و چشمکی زدم که کلا فراموش کرد چی داشت می گفت .

کروباتش رو شل کرد و نفسی تازه کرد و دوباره شروع به درس دادن کرد.

دلم نیومد دیگه اذیتش کنم . هر دو دستم رو زدم زیر چونه ام و با لبخند خیره شدم بهش .

سنگینی نگاهم و حس می کرد و رشته ی کلام از دستش در می رفت. آخر هم طاقت نیاورد و کلاس رو ده دقیقه زودتر تموم کرد.

همه دخترا طبق معمول دورش جمع شدن که با سیاست همه رو بیرون کرد فقط من موندم و یزدان و مهرداد .

در کلاس رو بست ، من سر جام نشسته بودم اما یزدان رفت نزدیک و از مهرداد پرسید:

_چرا منو نگه داشتی ؟

مهرداد خیره نگاهش کرد ، لبخند کمرنگی زد و در نهایت با مشت چنان به صورت یزدان کوبید که یزدان نقش بر زمین شد .

با نیش باز نگاهش کردم ، لعنتی کتک زدنش خیلی جذاب بود.

رو به یزدان که پخش زمین بود خشن غرید :

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینو زدم تا یادت بمونه دیگه هیچ وقت به پر و پای من و دختر مورد علاقم نپیچی .

یزدان به سختی بلند شد و خون کنار لبشو پاک کرد :

_اون دختری که میگی همه ی زندگی من شده ، من به خاطرش همه کار می کنم ، اما تو چی ؟ محض اطلاع بگم آدم دختری که دوست داره رو صیغه نمی کنه تا...

مهرداد نذاشت حرفش تموم بشه و مشت دوم رو محکم تر زد و فریاد کشید:

_دهن نجستو الکی باز نکن ، الان هم گمشو از کلاس بیرون تا جنازتو نفرستادم .

یزدان با تهدید خون رو لبشو پاک کرد و گفت:

_اما اینجا تموم نمیشه، هیچی اینجا تموم نمیشه.

حرفشو زد و از کلاس بیرون رفت .

با نیش گشاد به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

_وقتی خشن میشی جذاب تر میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و با عصبانیت ساختگی گفت:

_بیا اینجا با تو هم کار دارم .

از خدا خواسته بلند شدم و به سمتش رفتم .. رو به روش ایستادم که با اخم گفت:

_این رژ قرمز رو چرا زدی ؟

لبامو جمع کردم و با حالت متفکری گفتم :

_اوممم شاید خواستم استادمو از راه به در کنم .

با خشونت به کمرم چنگ زد و زمزمه کرد :

_از راه به در کردن عواقب داره ، نگاه نمی کنم سر کلاسیم ، میام و این دانشجو شیطون رو یه لقمه ی چپ می کنم .

با تعجب ساختگی گفتم :

_استاد مغرور دانشگاه ، دانشجو شو یه لقمه ی چپ کنه ؟ مگه ممکنه .

سرشو به سمت صورتم خم کرد و گازی از لپم گرفت که جیغ خفه ای کشیدم ، کنار گوشم زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونا که ندیدن این استاد مغرور دیشب چطور از عشق زیاد به دانشجوش مست کرد و نصف شب یه لقمه ی چپش کرد.

از خجالت رنگم عوض شد و با تشر گفتم :

_مـــــهرداد...

با لذت نگاهم کرد:

_عاشق خجالت کشیدنتم .

بیشتر خجالت کشیدم و سرمو توی سینه اش پنهون کردم .

خندید و محکم تر بغلم کرد . با اعتراض گفتم :

_مهرداد الان کلاس بعدیم شروع میشه قصد نداری ولم کنی ؟

_همین جوریشم دل کندن از تو سخت بود ، بعد از دیشب که غیر ممکن شده .

_میشه هی دیشب و به یادم نیاری؟

با شیطنت گفت :

_نه نمیشه ، اتفاقا تند تند باید یادآوری بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پسش زدم و گفتم :

_به همین خیال باش، اتفاق دیشب دیگه تکرار نمیشه .

یه تای ابروش بالا پرید :

_حتی اگه زنم بشی ؟

چشمام گرد شد . داشت ازم خواستگاری می کرد ؟

هیجان خودمو کنترل کردم و گفتم :

_یـ. یعنی چی ؟

ابرویی بالا انداخت:

_اونو به وقتش می فهمی .

سکوت کردم. من باید تا قبل از ازدواج بابای مهرداد رو می دیدم و می کشتمش نباید با ازدواج مهرداد رو پاسوز خودم می کردم .

اگه ازم خواستگاری کرد اولین کاری که می کنم از خانواده اش می پرسم .

مهرداد: چرا رفتی تو فکر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مصنوعی خندیدم و گفتم :

_هیچی همین طوری من باید برم مهرداد کلاسم دیر میشه ، بعدم خیلی خطرناکه این همه وقت اینجاییم .

صورتشو جلو آورد و گفت :

_اول بوس کن ، بعد میرم.

ناچارا روی پا بلند شدم و خواستم گونه اشو ببوسم که صورتش و چرخوند و لب هام روی لب هاش قرار گرفت .

با گریه به کتاب های روبه روم نگاه کردم ، این روزا انقدر حواسم پرت مهرداد بود که از تمام درس ها افت کردم.

فردا هم سخت ترین امتحان عمرمو داشتم و یه کلمه هم بلد نبودم.

کتابو ورق زدم اما هر چی بیشتر می خوندم کمتر می فهمیدم .

حتی یادم نمیومد استاد اینا رو کی درس داده.

با درموندگی تلفنمو برداشتم و به مهرداد زنگ زدم ، بعد از سه بوق جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم عشقم؟

هول کردم، اولین بار بود این طوری جوابمو می داد . یادم رفت چی می خواستم بگم . با تته پته گفتم :

_اوممم... سلام... منم !

صدای خنده اش میاد :

_می دونم تویی عزیزم ، مگه میشه شماره ی تو رو نشناسم.

نیشم تا بناگوش باز شد و خودمو لوس کردم :

_یه کم بیشتر حرف عاشقانه بزن استاد.

_چی دوست داری بشنوی شاگرد ؟

_نمی دونم هر چی...

دوباره خندید :

_بیام رو در رو بهت بگم ؟

خواستم بگم آره که یاد امتحانم افتادم برای همین با استرس داد زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه نیا... اصلا حرف نزن من فردا امتحان دارم اما بلد نیستم . کمک می خوام .

انگار حوصله اش سر رفته بود که الان داشت لذت می برد :

_باشه پس من الان تصویری زنگ می زنم ، تو هم سوالاتو بگو تا جواب بدم باشه ؟

چشمم به آینه افتاد و آب دهنمو قورت دادم . اگه منو با این وضع تو گوشی می دید دیگه سراغمم نمی گرفت .

با تته پته گفتم :

_اووممم نه ، همین طوری صوتی بگو .

یهو یه صدایی کنار گوشم گفت :

_اما دیدن این موهای به هم ریخته یه لذت دیگه داره .

چشمامو بستم و جیغ بنفشی کشیدم که دستی جلوی دهنم و گرفت .

با چشمای گشاد شده برگشتم و به مهرداد نگاه کردم . خندید و دستشو از جلوی دهنم برداشت:

_تو چطور اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم نشست و گفت :

_وقتی زنگ زدی من پشت در بودم ، خواستم هیجانش زیاد شه برای همین از رو در پریدم پایین .

پقی زدم زیر خنده ، استاد دانشگاه با اون غرور و جذبه از دیوار من رفته بالا.

با لبخند به من نگاه کرد ، یهو یاد سر و وضع و لباسام افتادم.

با جیغ و داد رفتم زیر پتو طوری که فقط چشمام از زیر پتو بیرون بود.

با دیدن حالم مهرداد قهقهه ای زد و با خنده گفت:

_من که دیدمت.

با ناله گفتم:

_هر چی دیدی فراموش کن !

خنده اش شدید تر شد :

_نمیشه اتفاقا تا آخر عمر یادمه.

جیغم به هوا رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهـــــرداد .

خم شد و پتو رو کنار زد. لب برچیدم و گفتم:

_آبروم رفت!

موهامو از صورتم کنار زد و با لذت گفت:

_کی از شوهرش خجالت می کشه ؟

با این حرفش مثل لبو سرخ شدم . متعجب نگاهش کردم که گفت:

_وقتی کلید می ندازم میرم توی خونه دلم می خواد تو رو ببینم ترانه.

نیشم تا بناگوش باز شد :

_تو که شبو صبح منو میبینی استاد .

گونمو نوازش کرد و گفت :

_به زودی همه چی عوض میشه .

یه تای ابروم بالاپرید :

_منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت گفت :

_سوپرایزه .

مثل ترقه پریدم بالا :

_چه سوپرایزی؟ لطفا بگو!

جفت ابروهاشو با بدجنسی بالا داد :

_سوپرایزی که عقل از سرت می پرونه.

جیغ خفه ای کشیدم . همین الانشم عقل از سرم پریده .

خودمو لوس کردم ، دستم و دور گردنش حلقه کردم و خودم بهش چسبوندم :

_یه راهنمایی بکن !

مهرداد: اون طوری دیگه سوپرایز نمیشه .

_خوب یه کوچولو !

باز هم ابرو بالا انداخت . با حرص پسش زدم و گفتم:

_اصلا نخواستم راهنمایی کنی ، قهرم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با لذت خندید و بغلم کرد ، اینقدر محکم که نتونم تکون بخورم.

مشکوک گفتم:

_راستشو بگو ، میخوای این واحد منو بندازی ؟ اگه بندازی به همه میگم عاشق منی .

مهرداد: خوب مگه عیبی داره همه بفهمن عاشق توعم؟

متفکر گفتم:

_آره ، اومدیم و دو روز دیگه یه دانشجو داشتی که از من خوشگل تر بود عاشق اون شدی منو ول کردی اون وقت همه مسخره ام می کنن .

دستشو زیر چونم زد و بهم نگاه کرد. متفکر گفت:

_راست میگی ، ممکنه!

با حرص مشتی به سینه اش کوبیدم که خندید و به عادت همیشگیش هلم داد روی تخت و خیمه زد روم... اعتراض کردم :

_اصلا سعی نکن به من دست بزنی ، حالا حالا ها نمی بخشمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دست موهایی که توی صورتم بود و کنار زد و بی توجه به حرفم گفت:

_شاگرد کوچولو ، مگه نمی دونی استادت دیوونه ات شده؟

توی دلم کیلو کیلو قند آب شد اما به روی خودم نیاوردم. دلم میخواست منتمو بکشه ، با اخم سر برگردوندم و گفتم:

_شاگرد کوچولو قهر کرده.

فهمید دردم چیه ، یه تای ابروش بالا پرید و گفت:

_می خوای ناز کنی ؟

جوابشو ندادم. سری تکون داد و از روم بلند شد :

_متاسفم خانم زند ولی من غرور دادم ، نمی تونم منت بکشم.

چشمام گرد شد ، این بشر چقدر پرووو بود ؟

با حرص گفتم:

_باشه استاد آریافر از الان تا زمانی منتمو نکشیدی باهات قهرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش گرفت ، اما با جدیت گفت:

_باشه ، تو به قهر کردن ادامه بده ولی اگه یه دانشجوی خوشگل و لوند به چشمم خورد بهت قول نمیدم که عاشقش نشم .

مثل ترقه پریدم و بالش زیر سرم و محکم توی سرش زدم. این بار اون با حرص نگاهم کرد. انگشت اشاره امو تهدید وار جلوش تکون دادم و گفتم:

_اگه ببینم چشمت زوم روی دانشجویی غیر از من شده نگاه نمی کنم استادمی جفت چشماتو از کاسه در میارم. اونم جلوی همه .

این بار نتونست خنده اشو کنترل کنه. خندید و گفت:

_عمرا !

خصمانه گفتم:

_اگه میخوای امتحان کن .

_من غلط بکنم ، اگه هم خواستم نگاه کنم زیر زیرکی نگاه می کنم تو نفهمی.

از سرم دود بلند میشد ، با حرص جیغی زدم دوباره روی تخت دراز کشیدم :

_مهرداد برو از خونم .

مهرداد_مگه ازم سوال درسی نداشتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص به بالش کوبیدم، اما یاد استاد ضیایی افتادم که استاد همین درسمون بود و یکی از خوشتیپ ترین استاد ها بود . تنها ایرادش این بود که با همه ی دانشجو ها می پرید .

با بدجنسی گفتم:

_تو برو، من زنگ می زنم به استاد ضیایی به سه سوت میاد اینجا .

صدایی از مهرداد نشنیدم ، سرمو به طرفش برگردوندم که دیدم با چهره ی کبود شده و دست مشت شده به من خیره مونده.

به روی خودم نیاوردم اما بدجور از این غیرتی شدنش خوشم میومد.

از لای دندون هاش غرید :

_منظورت چیه ؟

با بدجنسی گفتم :

_نمی دونم ، خیلی استاد خوشتیپیه ، با منم خوب برخورد می کنه . تازه گفت هر وقت شب اگ به کمکش نیاز داشتم بهش زنگ بزنم .

انگار توی آتیش انداختمش ، با چهره ی کبود از جا بلند شد :

_من با دستای خودم اونو خاکش می کنم .

راست راستی داشت می رفت که فوری گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_صبر کن .

برگشت و با خشم نگاهم کرد. موهای آمازونی مو خاروندم و گفتم :

_دروغ گفتم .

ناباور نگاهم کرد ، خودمو زدم به خنگی و گفتم :

_تلافی حرفت بود ، تا تو باشی اسم یه دانشجوی دیگه رو نیاری .

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت :

_من با تو چی کار کنم دختر؟ کم مونده بود منو قاتل کنی .

پشت چشمی نازک کردم :

_استاد قبول کن از عشق من داری می میری .

کنارم روی تخت نشست و زمزمه کرد :

_تو هم سواستفاده کن !

_وقتی بلد نیستی با عشقت چه طور رفتار کنی پس حقته ، نازمو که نمی کشی هیچ ، یه دوستت دارم خشک و خالی هم نمی گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و به تلافی گفت:

_تو چی ؟ یه بوس خشک و خالی به استادت نمیدی ، اونقدر هم حرصش میدی که یه روزه از دستت پیر بشه .

نیشم تا بناگوش باز شد :

_دوست دارم وقتی حرص می خوری .

دستشو رو گونم کشید و گفت :

_منم خجالت کشیدنتو دوست دارم. وقتی بهت نزدیک میشم و تو قرمز میشی رو دوست دارم .

خنده ام شدید تر شد ، نگاهش به سمت لب هام رفت. با این نگاه خمارش و خیره اش ناخودآگاه سرخ شدم که از چشمش دور نموند.

با لذت سرشو پایین آورد لب هاش فاصله ی کمی با لب هام داشت که چشمم به دفتر کتابام افتاد ، با استرس سرمو عقب کشیدم .

چشمهای خمار مهرداد بهم دوخته شد.

نگاهش تب خواستن رو فریاد میزد، بعد از اون شب سخت بود بخوام خودمو کنترل کنم اما نمی خواستم دوباره تسلیم بشم برای همین ازش فاصله گرفتم

_من فردا امتحان دارم مهرداد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچارا عقب کشید انگار فهمید دردم چیه اما به روی خودش نیاورد و گفت:

_کجا رو مشکل داری ؟

از خدا خواسته گفتم :

_همشووو...

جدی شد و مداد رو برداشت و شروع کرد به توضیح دادن .

با اعصابی داغون از کلاس زدم بیرون . با اینکه مهرداد دیشب کلی باهام کار کرد اما امتحانم و بدجوری خراب کرده بودم .

با لب و لوچه ی آویزون به سمت دفتر اساتید رفتم ، می دونستم مهرداد الان کلاس نداره و توی دفتر تنهاست.

توی دلم حرف هایی که باید بهش می گفتم آماده کردم ، در اتاق رو باز کردم که صدای ظریفی مانع شد تا داخل برم :

_یعنی چی که بندازش؟ داریم راجع به یه بچه حرف می زنیم.

ابروهام بالا پرید یعنی کی بود که داشت راجع به بچه حرف می زد؟

خواستم در رو ببندم که صدای مردونه ی آشنایی دنیا رو روی سرم خراب کرد :

_من تو حال خودم نبودم ، تو پیله کردی ، الانم نمیتونم مطمئن باشم بچه ی تو شکمت مال منه .

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا رو سرم خراب شد . این مهرداد بود ؟

_چی داری میگی ؟ من به زور باهات رابطه داشتم؟ درست حالت خوب نبود اعصابت خراب بود اما با من آروم شدی ، من آرومت کردم. حالا که حامله ام نمی تونی بزنی زیر همه چی.

دستمو به دیوار گرفتم تا نیوفتم . این مینا استاد جوون و دلبری ک یه مدت با مهرداد می پرید و من فکر نمی کردم رابطه اشون تا این حد جدی باشه.

مهرداد: من نمی تونم زندگیمو به خاطر اون بچه به هم بزنم ، بندازش.

با حالی خراب داشتم گوش میکردم که یه نفر محکم به کتفم زد ، فری بود که با صدای بلندی گفت:

_چرا خشکت زده اینجا .

با شنیدن صدای فری حرف مهرداد نصفه موند و بعد در اتاق به شدت باز شد و مهرداد با ناباوری به چشمای اشکی من خیره موند .

دلخور نگاهش کردم و عقب عقب رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از روش پرید ، قدمی به سمتم اومد و گفت :

_ترانه من...

چشمام سیاهی رفت... فری با تعجب به ما نگاه می کرد ، مینا هم که خبر نداشت استاد مغرور دانشگاه با دانشجوی سال اولی رابطه ی عاشقانه دارن گیج با چشمای ملتهبش به ما نگاه می کرد.

نمی تونستم بیشتر از این اونجا بمونم .

به سمت در خروجی دویدم ، صدای ترانه گفتن و دویدن مهرداد پشت سرمو می شنیدم ، اکثرا کلاس داشتن اما تک و توکی که داشتن راه می رفتن با دیدن ما با تعجب نگاهمون کردن.

از دانشگاه بیرون زدم ، نمی دونستم کجا باید برم.

به خاطر مکثی که کردم مهرداد بهم رسید و بازومو کشید.

وادارم کرد برگردم و نگاهش کنم.

همون طوری که تقلا می کردم بازومو در بیارم بدون اینکه نگاهش کنم با دلخوری گفتم :

_ول کن مهرداد .

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم تر بازومو چنگ زد :

_ولت نمی کنم میشنوی؟ هر چی که بشه ولت نمی کنم.

اصلا توان نداشتم سر پا وایستم . با اینکه از همون اول از خودم قول گرفتم حسی به مهرداد نداشته باشم و فقط به بابام فکر کنم اما الان با فکر اینکه یه دختر دیگه از مهرداد حامله است دلم می خواست بمیرم.

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

_الان نمی خوام چیزی بشنوم ، ولی اینو بدون امروز آخرین روزیه که با این فاصله ی کم نزدیک به من ایستادی . وقتی به من انگ هرزه بودن رو می چسبودی خیلی راحت یه دختر رو به تختت راه دادی . یه دختر که الان از تو حامله است .

با کلافگی گفت:

_این طوری به من نگاه نکن ، من اون شب...

پریدم وسط حرفش و بی رمق گفتم:

_نمی خوام از معاشقتون بشنوم و توجیه بیخود گوش کنم که اون دختر چطور حامله شده ، فقط می خوام دور بشم از اینجا . لطفا ولم کن .

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم نگاهم کرد و حلقه ی دستش شل شد ، هنوز دو قدم نرفته بودم که محکم از پشت بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت :

_چطور بذارم بری ؟ هوم؟ هنوز نفهمیدی چقدر دوستت دارم؟

از مهرداد بعید بود بخواد جلوی در دانشگاه اینطوری حریصانه منو بغل کنه اما این بغل هم دیگه آرومم نمی کرد .

با تمام توانم از آغوشش بیرون اومدم و به سمت خیابون دویدم اما صدای بوق ممتدد و صدای فریاد مهرداد باعث شد از ترس وایستم و ثانیه ای نگذشت که برخورد سنگین ماشین و بعد هم تاریکی مطلق .. به سختی لای پلکم و باز کردم ، مثل کسی که سالها خوابیده کسل و بی رمق بودم .

خواستم سرمو بچرخونم که درد عمیقی توی سرم پیچید .

آخی گفتم و نگاهم و به اطراف دوختم .. روی صورتم ماکس اکسیژن بود و کلی دستگاه دورمو احاطه کرده بود .

چشمامو بستم و سعی کردم به یاد بیارم .

کم کم یادم اومد ، داشتم از خیابون رد می شدم که تصادف کردم .

با یادآوری مهرداد اشکم سرازیر شد ، کاش به هوش نمیومدم . من که کسی و نداشتم که منتظرم باشه .

فقط یه بابا داشتم که اون هم به لطف پدر شارلاتان مهرداد مرده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد هم حتی نتونست بهم وفادار بمونه و یه دختر دیگه رو حامله کرده بود تا به ذهنم میومد از انتقامم بگذرم بدتر میشد.

این بار دو تا آتیش روی دلم افتاده بود از طرفی عاشق مهرداد بودم و از طرفی ازش متنفر شده بودم .

اما می دونستم ،نباید خون پدرمو فدای مرد خائنی مثل مهرداد می کردم.

این بار دیگه نمی ذارم قلبم جلوش ببازه ، این بار یه ترانه ی جدید میشم .

پرستاری وارد شد و با دیدن من لبخند زد:

_بالاخره به هوش اومدی ؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_سرم خیلی درد می کنه.

+به خاطر تصادف شدیدی که داشتی الان دکتر و صدا می زنم . اما قبلش باید معاینه بشی.

با اخم گفتم:

_چه معاینه ای ؟

+باید از وضعیت سلامتی و حافظه ات مطمئن بشیم .

ساکت شدم ، پرستار رفت و دکتر و صدا زد . دکتر بعد از کلی معاینه ی بیخود پرسید :

_ببینم اسمت یادت میاد ؟

سر تکون دادم:

_ترانه .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد :

_می دونی چند سالته ؟

بیست سالم بود اما ناخوداگاه زمزمه کردم:

_هفده .

متعجب شد ، متعجب ترش کردم:

_بابام کجاست ؟ من خیلی درد دارم ، بهش بگید بیاد .

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

_اول یه مسکن بهت میزنم تا دردت آروم بشه و بخوابی بعد درباره ی باقی چیزها حرف می زنیم .

سر تکون دادم ، هر چه قدر که حرف بزنی بی فایده است دکتر ، این ترانه دیگه ترانه ی قدیم نیست.

بذار یه کمم من بازی کنم .

به سرمم مسکن تزریق کرد و من هم علارغم نقشه های توی ذهنم کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

بار بعدی که بیدار شدم توی اتاق سفید رنگ بودم این بار تا نگاهمو چرخوندم چشم تو چشم مهرداد شدم .

از نقشه ای که کشیده بودم یادم رفت با دیدنش همه چیز یادم رفت .

چقدر شکسته شده بود... چقدر داغون شده بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی به خاطر من ؟

چشمم به زخم کنار سرش خورد نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نگران پرسیدم :

_خوبی ؟

انقدر حواسش پرت بود که متوجه ی به هوش اومدنم نشد گذرا نگاه کرد و یه دفعه به خودش اومد .

مثل برق از جا بلند شد و با نفس نفس به من نگاه کرد .

با صدای گرفته ای گفتم :

_سرت چی شده !

دیوانه وار به سمتم خم شد و پشت هم چشمامو بوسید.

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و خش دار گفت :

_منو کشتی ! با این بی هوشی چند روزه ات منو کشتی ترانه . داغون شدم. اندازه ی تمام دنیا داغون شدم. دیگه حق نداری چشماتو ببندی شنیدی ؟ حق نداری .

با دلخوری گفتم :

_کاش می مردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی لب هاشو روی لب هام گذاشت. نفسم بند اومد .

بعد از یه بوسه ی عمیق لب هاشو جدا کرد و خشن گفت :

_هیش ! با اینطوری حرف زدن بیشتر آتیشم نزن تو همین چند روز به اندازه ی کافی داغون شدم . تو نباشی منم نیستم شنیدی ترانه ؟

_برای همین بهم خیانت کردی ؟

صورتشو ازم فاصله داد :

_بهش فکر نکن . فقط خوب شو بعد حرف می زنیم .

با جدیت گفتم :

_حرفی نمونده. دیگه نمی خوام ببینمت...

ساکت موند با این لحن سردم حتی یک کلمه هم نتونست بگه .

ناباور نگاهم کرد تا خواست لب از لب باز کنه در اتاق باز شد و یزدان داخل اومد .

حرف مهرداد توی دهنش ماسید و اخماش به طرز فجیحی در هم رفت.

یزدان بی توجه به مهرداد با چشمای ملتهب قدمی بهم نزدیک شد و با صدای گرفته ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی ترسیدم. الان که به هوش اومدی دیگه چیزی از زندگی نمی خوام.

مهرداد با اخم بهش تشر زد :

_این جا چی کار می کنی ؟ گمشو بیرون .

با لحن بدی گفتم:

_اونی که باید بره تویی ، چون فقط حضور تو عذابم میده.

خشن غرید :

_حق نداری برای مجازات من به این لاشخور رو بدی .

_تو هم حق نداری برای من تایین تکلیف کنی ، برو به بچه ات برس .

ابروی یزدان بالا پرید انگار از این دعوا رضایت داشت.

برعکس مهرداد از عصبانیت انگار کم مونده بود سکته کنه. با خشم غرید:

_ترانه حق نداری بدون اینکه گوش کردی قضاوت کنی .

رو کرد به یزدان و با لحن بدی گفت:

_برو بیرون ، نمیخوام بین صحبت های منو نامزدم باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان انگار از موضعش کوتاه اومده بود . سری تکون داد و رو به من گفت:

_حتی اگه به من علاقه نداشته باشی فراموش نکن جایگاهت پیش من چیه! از اینکه خوب شدی خیلی خوشحالم ، خیلی !

با لبخند سری تکون دادم مهرداد از عصبانیت پوست لبشو می جوید. .

یزدان عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت .

مهرداد با عصبانیت مشتی به دیوار کوبید و با صدای نسبتا بلندی داد زد :

_خدا لعنتت کنه .

بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم به سمتم برگشت و با لحن متفاوتی گفت:

_ترانه ، من اون شب حالم خراب بود ، اصلا نفهمیدم. تو رو جای اون گذاشتم مست بودم چهره ی تو رو جای اون دیدم.

با نفرت گفتم:

_اگه جامون برعکس می شد چی کار می کردی ؟ تو صرفا به خاطر یه توطئه چندین و چند بار به من گفتی هرزه. چند بار به ناحق غرورمو شکستی .اگه من از یه مرد دیگه حامله...

رمان بازار
romanbazar.ir

میون حرفم عربده کشید:

_خفه شو....

ساکت شدم ، اما بعد گفتم:

_من تا آخر نمی بخشمت مهرداد بی خودی با اینجا موندنت عذابم نده بین ما همه چی تموم شد .

تا خواست حرف بزنه دکتر اومد و بعد از پرسیدن حالم از مهرداد خواست بیرون بره تا معاینه ام کنه..

چند روز بیهوش بودم اما وضعیتم خوب بود و دستور مرخصی ام بعد دو روز صادر شد .

توی این دو روز مهرداد جز مواقعی که کلاس داشت و به ناچار می رفت از پشت در اتاقم تکون نخورد .

هر بار میومد که توضیح بده اما من با ترش رویی پسش میزدم اونم بهم زمان داده بود تا یه کم آروم بشم .

بالاخره امروز مرخص میشدم. سرم باندپیچی بود و دستم خراش برداشته بود جز این آسیب جدی ندیده بودم اما همین ها هم درد طاقت فرسایی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی لباس پوشیدم و از تخت پایین اومدم. سرم گیج می رفت برای همین دستمو به دیوار گرفتم و به سختی از اتاق بیرون رفتم .

مهرداد داشت با دکترم صحبت می کرد .. با باز شدن در با نگرانی به سمتم اومد و بازومو گرفت.

با خشم خواستم بازومو بکشم که محکم تر گرفت.

دکتر با لبخند به من گفت:

_من توصیه های لازم و به شوهرت کردم ، تا یه هفته استراحت کن سعی کن زیاد راه نری . مواظب خورد و خوراکتم باش .

با اخم گفتم:

_این آقا نسبتی با من نداره نیازی نبود بهش توصیه کنید ایشون فقط استاد دانشگاه منن .

دکتر متعجب گفت:

_اما این آقا گفتن که شما زنشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این همه پروییش اعصابم بهم ریخت . نگاه بدی حواله اش کردم و بازومو از دستش کشیدم . و بی حرف و آهسته در حالی که سعی می کردم نیوفتم به راه افتادم .

هنوز چند قدم نرفته بودم که بازوم کشیده شد برگشتم و با دیدن مهرداد با تشر گفتم:

_دست به من نزن . چند بار بگم اطراف من نپلک ها؟ جای تو کنار مادر بچه اته نه یه دانشجوی ساده و احمق که گول تو رو خورده .

با کلافگی موهاشو چنگ زد و گفت:

_ترانه حق داری ، اما اینجا جاش نیست. برسیم خونه قسم می خورم حاضرم تمام دلخوری هاتو گوش کنم اما این جا نه . بیشتر از این نمیخوام سر پا بمونی خانمم.

خشکم زد ، با اون صدای مردونه اش انقدر قشنگ گفت خانمم که همه چیز و از یاد بردم. اگه دستمو به دیوار نگرفته بودم قطعا همونجا غش می کردم .

از سکوتم استفاده کرد و دستش محکم دور کمرم حلقه شد.

تا خواستم اعتراض کنم با تحکم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیش ! حرف بزنی مثل اون دفعه بغلت می کنم و تا ماشین می برمت .

تا خواست حرف بزنه دکتر اومد و بعد از پرسیدن حالم از مهرداد خواست بیرون بره تا معاینه ام کنه..

چند روز بیهوش بودم اما وضعیتم خوب بود و دستور مرخصی ام بعد دو روز صادر شد .

توی این دو روز مهرداد جز مواقعی که کلاس داشت و به ناچار می رفت از پشت در اتاقم تکون نخورد .

هر بار میومد که توضیح بده اما من با ترش رویی پسش میزدم اونم بهم زمان داده بود تا یه کم آروم بشم .

بالاخره امروز مرخص میشدم. سرم باندپیچی بود و دستم خراش برداشته بود جز این آسیب جدی ندیده بودم اما همین ها هم درد طاقت فرسایی بود.

به سختی لباس پوشیدم و از تخت پایین اومدم. سرم گیج می رفت برای همین دستمو به دیوار گرفتم و به سختی از اتاق بیرون رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد داشت با دکترم صحبت می کرد .. با باز شدن در با نگرانی به سمتم اومد و بازومو گرفت.

با خشم خواستم بازومو بکشم که محکم تر گرفت.

دکتر با لبخند به من گفت:

_من توصیه های لازم و به شوهرت کردم ، تا یه هفته استراحت کن سعی کن زیاد راه نری . مواظب خورد و خوراکتم باش .

با اخم گفتم:

_این آقا نسبتی با من نداره نیازی نبود بهش توصیه کنید ایشون فقط استاد دانشگاه منن .

دکتر متعجب گفت:

_اما این آقا گفتن که شما زنشی.

از این همه پروییش اعصابم بهم ریخت . نگاه بدی حواله اش کردم و بازومو از دستش کشیدم . و بی حرف و آهسته در حالی که سعی می کردم نیوفتم به راه افتادم .

هنوز چند قدم نرفته بودم که بازوم کشیده شد برگشتم و با دیدن مهرداد با تشر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست به من نزن . چند بار بگم اطراف من نپلک ها؟ جای تو کنار مادر بچه اته نه یه دانشجوی ساده و احمق که گول تو رو خورده .

با کلافگی موهاشو چنگ زد و گفت:

_ترانه حق داری ، اما اینجا جاش نیست. برسیم خونه قسم می خورم حاضرم تمام دلخوری هاتو گوش کنم اما این جا نه . بیشتر از این نمیخوام سر پا بمونی خانمم.

خشکم زد ، با اون صدای مردونه اش انقدر قشنگ گفت خانمم که همه چیز و از یاد بردم. اگه دستمو به دیوار نگرفته بودم قطعا همونجا غش می کردم .

از سکوتم استفاده کرد و دستش محکم دور کمرم حلقه شد.

تا خواستم اعتراض کنم با تحکم گفت :

_هیش ! حرف بزنی مثل اون دفعه بغلت می کنم و تا ماشین می برمت .

اما این بار من دیگه تسلیم نمی شدم . دستمو روی سینه ی ستبرش گذاشتم و فشار دادم . خواب آلود گفت :

_به نفعته آروم بگیری .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی خوام نمی فهمی؟ تو رو نمیخوام . وقتی نزدیک منی عذاب می کشم . ازت متنفرم... متنفر .

چشماش باز شد . انگار خواب و از سرش پروندم. کلافه نگاهم کرد و گفت :

_تو به خاطر عصبانیت...

وسط حرفش پریدم :

_عصبانیتم خوابیده مهرداد . من واقعا دیگه می خوام فراموشت کنم ، خریت های خودمو فراموش کنم نمی خوام نزدیک تو باشم این ترم که تموم بشه اصلا واحدی بر نمیدارم که استادش تو باشی.

صورتش از عصبانیت قرمز شد . رهام کرد و از روی تخت بلند شد چشمم و از بالاتنه ی برهنه اش گرفتم و با اخم به صورتش نگاه کردم . دستشو لابه لای موهاش برد و گفت :

_حق داری ، من آدم بدیم لایق تو نیستم . گناهم قابل بخشش نیست ، باشه به همین زودی نبخش اما با این حرفات آتیشمم نزن .

با ترش رویی بلند شدم. سرم درد می کرد اما به روی خودم نیاوردم .

مهرداد با نگرانی به سمتم اومد و خواست بازومو بگیره که مانع شدم:

_دست به من نزن مهرداد نمی خوام چرا نمی فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نشنیدی دکتر چی گفت ؟ گفت باید استراحت کنی توی خونه کی ازت مراقبت می کنه ؟

با یاد بی کسیم اشک توی چشمم جمع شد اگه بابام نمی مرد شاید الان اوضاع خیلی بهتر بود . انقدر بهم فشار وارد شد که بی هوا زدم زیر گریه .

مهرداد بهم نزدیک شد و با نگرانی پرسید :

_ترانه گریه می کنی ؟

با دست صورتمو پوشوندم :

_من هیچ کسو ندارم... از همه تو دنیا تنها ترم .

با خشونت به آغوشم کشید و کنار گوشم گفت :

_مگه من مُردم ؟ هوم ؟ چیکار کنم حالت خوب بشه ؟ ازدواج کنیم ؟ توی دانشگاه اعتراف کنم چقدر عاشقتم ؟ برم تو خیابون داد بزنم و از عشق استاد و دانشجوی ترم اولی بگم ؟

میون گریه خنده ام گرفت . دستاشو کنار سرم گذاشت و دیوانه وار اشکامو بوسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

باز دلم لرزید

باز تسلیم شدم .

باز وا دادم .

دستامو دور شونه هاش حلقه کردم و خودم و توی آغوشش انداختم . جا خورد اما حریصانه دستاش دور کمرم حلقه شد.

کنار گوشم زمزمه کرد :

_خیلی می خوامت ترانه . خیلی دوستت دارم.

زبونم چرخید تا بگم منم همین طور اما صدای زنگ پی در پی آپارتمانش ساکتم کرد .

ازم فاصله گرفت و با اخم گفت :

_این دیگه کیه؟

شونه بالا انداختم. با همون بالاتنه برهنه از اتاق بیرون رفت. کنجکاو شدم و دنبالش رفتم و با فاصله ایستادم. در رو که باز کرد با دیدن کسی که بی تعارف داخل اومد سر جام خشکم زد .

مینا بود، بی تعارف داخل اومد و گفت:

_باید حرف بزنیم .

مهرداد دستپاچه به بیرون هدایتش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان نمیتونم حرف بزنم مینا برو بعدا صحبت می کنیم .

خودمو قایم کردم تا منو نبینن .

مینا خودشو توی بغل مهرداد انداخت و گفت:

_چرا منو پس می زنی ؟ اونم الان که بچه ی تو توی شکممه . همش به خاطر اون دانشجوی ترم اولیه مگه نه ؟ به خاطر اون داری منو از سرت وا می کنی .

مهرداد: چرت نگو مینا بهت گفتم برو بیرون بعدا صحبت می کنیم.

با خشم به اتاق برگشتم و مانتومو پوشیدم و رفتم بیرون .

دو تاشونم متوجه ی من شدن .. مهرداد به سمتم اومد :

_ترانه اجازه بده توضیح بدم...

بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بدم کفشامو پام کردم و گفتم:

_شما راحت باشین من مزاحم نمیشم .

پشت بند حرفم بیرون زدم و در رو بستم .

انگار به من نیومده بود برای یه دقیقه خوش باشم .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد یه هفته امروز استراحتم تموم شد و به دانشگاه اومدم. از شانس بدم امروز اولین کلاسم با مهرداد بود . چون جواب تلفنشو نمیدادم نمی دونست من امروز میام .

مثل همیشه آخر کلاس نشستم . مغرور و جدی وارد کلاس شد و طبق عادت نیم نگاهی به ته کلاس انداخت. فکر نمی کرد من اونجا باشم اما وقتی منو دید برای چند لحظه خشک شده ایستاد اما خیلی زود به خودش اومد و مشغول تدریس شد.

هر بار با تاکید درس میداد چون جلسه ی بعد یه امتحان خیلی مهم داشتیم .

دقیقا توی اوج درس بودیم که کاغذی جلوی پام افتاد .

متعجب کاغذ جلوی پامو برداشتم و بازش کردم .

_اگه یه فرصت بهم بدی قول میدم همه ی این ناراحتیا یادت بره.

چشم چرخوندم و با دیدن یزدان که بهم خیره شده بود فهمیدم کار اونه .

پایین جمله اش با خودکار نوشتم:

_من یه بار به یه نفر شانس دادم جوابم حال و روز الانمه امیدوار نباش .

با اخم کاغذ و دولا کردم و به سمتش پرت کردم .

برای لحظه ای توجه مهرداد به ما جلب شد اما نفهمید و با اخم مشغول درس دادن شد.

یزدان کاغذ رو خوند و سگرمه هاش در هم رفت .

پشت برگه چیزی نوشت و به سمتم پرت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ رو از جلوی پام برداشتم و پشتشو خوندم:

_اما من خیلی بیشتر از بقیه دوستت دارم .

منظورش از بقیه مهرداد بود ؟

خیره به نوشته اش بودم که کاغذ با خشونت از دستم کشیده شد . ترسیده سرمو بلند کردم .

مهرداد با اخم کاغذ رو گرفت و مشغول خوندن شد .

قیافش طوری در هم رفت که مثل مجرما ترسیدم .

نگاه وحشتناکشو به یزدان دوخت و دستشو مشت کرد. به زور جلوی خودشو گرفته بود تا یقه ی یزدان رو نچسبه .

کل کلاس به ما خیره شده بودن. خدا خدا می کردم مهرداد باز از کوره در نره و رسوامون کنه .

پوریا دوباره خوشمزگیش گل کرد :

_استاد وسط لاو ترکوندن دستگیرشون کردین ؟

کل کلاس زدن زیر خنده . اینبار نگاه عصبانی مهرداد به پوریا افتاد چنان بد نگاهش کرد که بدبخت از ترس خنده اش پرید .

کاغذ رو مچاله کرد و توی سینه ی یزدان پرتش کرد. طوری خشن شده بود که کل کلاس لال شدن.

به سمت میزش رفت و با عصبانبن ماژیک

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برداشت و دوباره مشغول تدریس شد . منتهی این بار انقدر خشن کلمات رو می گفت که فکر نکنم کسی چیزی فهمیده باشه .

بعد از یه درس دادن بی وقفه ماژیک رو روی میز پرت کرد و گفت :

_جلسه ی بعدی امتحان.

صدای اعتراض همه بلند شد که با داد بلند مهرداد همه رسما خفه شدن :

_مگه شما سر کلاس چی کار می کنید که از پس یه امتحان بر نمیاید ؟ کسی سوال نپرسه. امتحان بعدی هم تو نمره ی اصلی تاثیر داره کسی حق غیبت و تنبلی نداره.

پشت بند حرفش بی توجه به اعتراضات از کلاس بیرون زد . فری متفکر کنارم نشست و گفت :

_این مشکوکه ، غلط نکنم چشمش تو رو گرفته .

چپ چپ نگاهش کردم :

_چرت نگو. .

فری: آره واقعا ، انگار ما نمی دونیم با استاد میناسماوات جیک و پوکش یکیه. تازه بچه های کلاس سماوات می گفتن چند بار عق زده غلط نکنم استادمون کارشو ساخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اعصابی داغون بلند شدم :

_بسه دیگه فری خفه شو کم دماغت تو کفش اینو و اون باشه . پاشو بریم بوفه یه چیزی کوفت کنیم .

با اطاعت بلند شد ، به محض اینکه از کلاس بیرون رفتم مینا سر راهم سبز شد . با نفرت نگاهی به سر تام انداخت و به داخل کلاس سرک کشید . قبل از من فری با پررویی گفت :

_اگه دنبال استاد آریا فرد می گردید باید عرض کنم کلاس تموم شد تشریفشونو بردن .

مینا سر تکون داد و زیر چشمی به من نگاه کرد و طوری که صداش به گوش اونایی که دورمونن برسه گفت :

_بچه ها گفتن باهاشون دعوا کرده. لابد استرس ازدواجمونو داره . هر چند من بهش گفتم یه عقد ساده کافیه اما اصرار داره عروسی بگیریم .

یکی از دخترا با هیجان گفت :

_قراره با استاد آریا فرد ازدواج کنید ؟

مغرورانه سر تکون داد انگار هدفش همین بود که همه بفهمن :

رمان بازار
romanbazar.ir

_جالبه که تعجب کردی کل دانشگاه فهمیده بود استاد آریا فر عاشق من شده البته جز یه عده چون چشمشون استادشونو گرفته برای خودشون خیالبافی کرده بودن .

خون خونمو میخورد فقط خودم منظورشو فهمیدم . دختره رو به کل کلاس داد زد :

_شنیدین ؟ استاد آریافر و استاد سماوات قراره ازدواج کنن .

با نفرت به مینا که با پیروزی نگاهم می کرد نگاه کردم شیطونه می گفت یه لگد به شکمش بزنم تا اون توله سگی که توش پرورش می داد سقط شه اما فقط دستمو مشت کردم و با غیض گفتم:

_مبارک باشه.

سری تکون داد و با عشوه گفت :

_ممنون عزیزم.

دست فری رو کشیدم و با غیض از اونجا دور شدیم .

همزمان که از جلوی در اساتید رد می شدیم در باز شد و مهرداد و یکی از استادا بیرون اومدن .

خواستم بی اهمیت رد بشم که فری وایستاد و با خنده ی معنا داری گفت :

_استاد مبارک باشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مهرداد روی من متوقف شد و در نهایت با جدیت از فری پرسید :

_چی مبارک باشه ؟

فری: ازدواجتون دیگه ، استاد سماوات گفتن قراره ازدواج کنید خیلی خوشحال شدیم.

خون خونمو می خورد. دلم می خواست انقدر سر مهرداد جیغ بزنم که کر بشه. تعجب کرد انگار بی خبر بود... هر چند اون عادت داشت به نقش بازی کردن.

_کی همچین حرفی و به شما زده ؟

فری: به من نه ، کل دانشگاه می دونن قراره با استاد سماوات ازدواج کنید .

نگاه مهرداد به نگاه دلخورم گره خورد . خیره به من به فری جواب داد :

_مزخرفه،من قرار نیست با استاد سماوات ازدواج کنم اینو به همه بگو!

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم :

_شما عادت دارید زیر قول و قراراتون بزنید ؟

با حرفم آتیشش زدم . اما سکوت کرد چون نمی تونست چیزی بگه... فری که مونده بود چی بگه با تعجب خواست دهن باز کنه که یکی از دانشجو ها کنار کشیدش تا یه سوال درسی ازش بپرسه .

رمان بازار
romanbazar.ir

اون که رفت مهرداد از فرصت استفاده کرد و قدمی بهم نزدیک شد :

_تو که این مزخرفاتو باور نکردی ؟

_باور کردن یا نکردن من برای شما مهمه استاد؟

دندوناشو با غیض روی هم فشار داد :

_رو اعصاب من راه نرو ترانه. توی کلاس به زور جلوی خودمو گرفتم تا یزدان رو لت و پار نکنم . چرا بهش رو میدی که بهت نامه ی عاشقانه بده ؟ هوم ؟

نگاهی به اطرافم کردم. حس می کردم خیلی ها زیرزیرکی دارن نگاهمون می کنن. چند تا دختر به ما خیره بودن و پچ پچ می کردن یه عده هم به ظاهر خودشونو مشغول نشون میدادن اما حس می کردم حواسشون به منه .

نذاشتم حرف سر دلم بمونه و با عصبانیت گفتم :

_چرا به یزدان گیر میدی هان؟ چون اون عرضه داره پای احساسش وایسته و جار بزنه از کسی هم ترسی نداره . مثل جنابعالی با همه تیک نمیزنه و از ترس بقیه عشقشو پنهان نمی کنه. دردت یزدانه چون راحت جار زد عاشقمه اما تو چی ؟ تو چی استاد آریافر ؟ نتونستی به کسی بگی با همیم چون با نصف دخترا و استادای دلبر دانشگاه سَر و سِر داری... تو فقط... .

حرفم با قرار گرفتن خشونت بار لب های داغش روی لب هام قطع شد و من موندم و با یه چشم های گرد شده در حالی که سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس می کردم . هنوز باورم نمیشد مهرداد وسط دانشگاه منو بوسیده بود .

هاج واج مونده بودم که لب هاشو از روی لب هام برداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی بود اینو از نفس زدن هاش می فهمیدم .

با صدای خش داری گفت:

_ثابت شد من می خوامت؟

قدرت حرف زدن نداشتم .. از هر طرف صدای پچ پچ میومد . جمعیت کسایی که دورمون بودن هر لحظه زیادتر میشدن .

ناباور گفتم:

_تو دیوونه ای .

زمزمه کرد :آره دیوونه ی تو .

از خجالت دلم می خواست آب بشم . مهرداد دوباره با زمزمه گفت:

_از دانشگاه برو بیرون و کنار ماشین وایستا لزومی نداره از خجالت قرمز بشی .

بدون اینکه سرمو بلند کنم از دانشگاه بیرون زدم اما به جای اینکه منتظر مهرداد وایستم سوار تاکسی شدم و دوباره برای خودم مرور کردم .

کاش زبونم لال می شد و اون طوری باهاش حرف نمی زدم ... می دونستم مهرداد دیوونه است و اگه به سرش بزنه براش مهم نیست چی کار می کنه .

الان رسوا شدم توی کل دانشگاه رسوا شدم . ترک تحصیل می کنم دیگه پامو توی اون خراب شده نمیذارم .

خودمم از این افکارم تعجب کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ موبایلم از هپروت بیرونم آورد . مهرداد بود با کلافگی وصل کردم که صدای عربده اش بلند شد :

_کدوم گوری رفتی هان ؟ مگه بهت نگفتم همونجا بتمرگ تا بیام؟

مثل خودش داد زدم:

_حرف دهنتو بفهم مجبور نیستم هر کاری تو بگی انجام بدم به خاطر گند جنابعالی من روم نمیشه سرم و تو دانشگاه بلند کنم . آخه تو چقدر بی فکری ؟ چطور تونستی جلوی همه...

ساکت شدم به خاطر نگاه سنگین راننده.

_هنوز نفهمیدی تا حد مرگ روت غیرت دارم وقتی اون طوری از عشق یزدان میگی چطور ساکت بمونم ترانه ؟ چطور ؟

چیزی نگفتم با ملایمت ادامه داد :

_مینا بچه اشو سقط می کنه. بچه ای که از تو نباشه رو نمی خوام فقط تمومش کن برگردیم به همون روزا الان همه می فهمن استاد عاشق دانشجوش شده .

در لپ تاپ و بستم و کلافه نفسم و فوت کردم. بی توجه به زنگ های پی در پی مهرداد و تمام حرفاش تصمیمم رو گرفته بودم. به وکیل سابق بابام زنگ زدم و گفتم برای رفتن به خارج کشور کارهام و اوکی کنه.

دیگه نمیخواستم اینجا بمونم برای رفتن به خارج پول نداشتم اما می تونستم از مهرداد بگیرم .بدهیش به من خیلی بیشتر از این حرفا بود اون دخترونگی هامو

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم گرفته بود احساسمو... غرورمو... از جا بلند شدم و سر سری مانتو و شالی پوشیدم و بی توجه به ساعت 10شب از خونه زدم بیرون .

وکیل برای شروع کردن کارها پول می خواست منم نمی خواستم لفتش بدم .

از سر کوچه یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی مهرداد و دادم.

وقتی رسیدم تازه به خودم اومدم .. من داشتم چیکار می کردم ؟ برم و با بی شرمی بگم پول بده؟ اگه نده ؟ اگه ضایعم کنه ؟ اصلا با کدوم غرور ازش پول بخوام .

کرایه ی راننده تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. روی رفتن به برج مهرداد رو نداشتم . ناچارا سرمو پایین انداختم و شروع به راه رفتن کردم .

درمونده مونده بودم این وسط و نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

توی فکر و خیال خودم بودم که ترمز ماشینی رو کنار خودم حس کردم . سرم و برگردوندم با دیدن دو تا پسر جوون وحشت زده نگاهشون کردم :

_خوشگله تنها تنها راه میری؟

محل ندادم و با قدم های تند به راهم ادامه دادم :

_ناز نکن سر قیمت باهات کنار میایم.

این منو با چی اشتباه گرفته بود ؟ با حرف دوستش پاهام به زمین قفل شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه دختر باشی و پایه ی سرویس دهی چند نفره باشی پنج میلیون میدم.

پیشنهاد خوبی بود . پول وکیل جور میشد . با یادآوری اینکه به خاطر مهرداد دبگه دختر نیستم اخمام در هم رفت و دوباره به راهم ادامه دادم . کنه تر این حرفا بودن که دست از سرم بردارن :

_ای بابا بیشتر می خوای ؟ نازنکن دیگه بپر بالا .

با اعصابی داغون به طرفشون برگشتم که همزمان صدای فریادی رو از پشت سرم شنیدم

برگشتم و با دیدن مهرداد که دکمه های بلوزش تا نیمه باز بود و با سر و وضع نا مناسب و صورتی کبود شده از خشم به این سمت می دوید نفسم بند اومد .

پسره که متوجه ی مهرداد نشده بود دوباره گفت:

_چقدر ناز داری تو خوشگله رضایت بده سوار شو من تا صبح توی تخت نازتو می خرم

همزمان با تموم شدن حرفش صدای عربده ی مهرداد چهار ستون بدنمو لرزوند:

_می کشـــــــــــــمت کثافـــت .

رمان بازار
romanbazar.ir

پسره تا به خودش بیاد مهرداد در ماشینو باز کرد و از یقه اش گرفت و مشت محکمی به صورتش زد .

جیغ زدم و پریدم جلوش :

_مهرداد چی کار می کنی؟

بدون اینکه صدامو بشنوه مشت محکمشو محکم تر زد که پسره پرت شد روی زمین .

راننده ی ماشین پیاده شد و با عجله خواست مهرداد و متوقف کنه که اینبار مهرداد عصبانیتشو سر اون خالی کرد . از صدای فریاداش چند تا ماشین ایستادند و دورمون شلوغ شد .

قبل از اینکه پسره زیر کتک های مهرداد جون بده چند نفر دست هاش رو گرفتن اما هیچ رقمه دست از فریاد کشیدن بر نداشت :

_می کشمت بی ناموس. چطور جرئت می کنی نصف شب وسط راهشو بگیری اون حرفای بی شرمانه رو بزنی هان ؟؟؟

پسره لنگون از جاش بلند شد و بدون اینکه جواب بده سوار شد و در رفتن.

اونا که رفتن مهرداد دستشو آزاد کرد و با ناملایمت بقیه رو رد کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

طول کشید که دورمون خلوت شد . تا خواستم حرفی بزنم با خشونت بازومو گرفت :

_راه بیوفت .

سعی کردم بازومو از دستش بیرون بکشم :

_دیونه شدی ؟ من نمی خوام با تو جایی بیام .

محکم تر هلم داد :

_اون روی منو بالا نیار . گفتم راه بیوفت !

با عصبانیت بازومو از دستش بیرون کشیدم :

_نمیاام خواستم بیام خونه ات اما پشیمون شدم الانم می خوام برم کمک گرفتن از تو خریت محضه .

با اخم پرسید:

_چه کمکی ؟

فقط نگاهش کردم که اینبار فریاد زد :

_بهت میگم چه کمکی ؟ از پنجره دیدمت اومدی فقط نمی فهمم چرا سعی داری انقدر عذابم بدی ؟ چرا می خوای منو بکشی ؟ چرا هر کاری می کنم باورم نمی کنی ؟ هان ؟ چرا؟

نفسم رو بیرون فرستادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه مهم نیست . با وجود من خیلی اذیت میشی اما تموم شد . می خوام برای همیشه از ایران برم.

تکون شدیدی خورد و ناباور بهم خیره موند .

از سکوتش استفاده کردم و بر خلاف جهتش شروع به حرکت کردم اما هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که با خشونت از پشت توی آغوش کسی فرو رفتم، دستشو محکم جلوی دهنم گرفت :

_حرفتو یه بار دیگه تکرار کنی تمام دندون هاتو توی دهنت خورد می کنم.

انقدر عصبانی اینو گفت که ازش ترسیدم.

حلقه ی دستاشو محکم تر کرد و با خشونت بیشتری ادامه داد :

_اگه الان به حال خودت می ذارمت دلیل نمیشه هر فکر احمقانه ای که به سرت زد رو عملی کنی... تو مال منی تا من نخوام نمی تونی قدم از قدم برداری .

دهنمو گرفته بود وگرنه حتما جوابشو میدادم . دست و پا زدم اما فایده ای نداشت تا خودش نمی خواست ولم نمی کرد.

مهرداد: بهت میگم اون شب حالم خراب بود ، چون فکر می کردم بین تو و یزدان رابطه ای هست.مست بودم حتی یادم نمیاد چطور تونستم به یکی غیر از تو دست بزنم و حامله اش کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی از چشمم سرازیر شد و روی دستش چکید... فهمید دارم گریه می کنم و بیشتر به خودش فشارم داد :

_لمس کسی به جز تو برای من حرومه ترانه اینو بفهم!

دستشو از جلوی دهنم برداشت اما ولم نکرد. مثل خودش با لحن تندی گفتم :

_کاش اون شب تن به نزدیکی با تو نمیدادم. احمق بودم برای اثبات خودم گذاشتم دست کثیفت به من بخوره. من علاوه بر تو تا آخر عمر از خودمم متنفرم. از اینکه بهت اجازه دادم راحت به بازیم بگیری از خودم متنفرم.

انگار حرفام بدجوری آزارش میداد .

مهرداد: اما برای من اون شب بهترین شب زندگیم بود.

خواستم خودمو از بغلش بیرون بکشم اما اجازه نداد و کنار گوشم زمزمه کرد :

_عطر تنت ، نفس هات ، گرمای وجودت ، لب هات... طعم چشیدنت لذتی نبود که قبلا تجربه کرده باشم . قبلا هم بهت گفتم لذتی که در آغوش گرفتن تو بهم میده رابطه با هیچ دختر دیگه نمیده .

پوزخند زدم :

_برای همینه یه دختر دیگه ازت حامله است .

کلافه ازم فاصله گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه بهم اعتماد نداری. اما یه چیزو توی گوشت فرو کن. ته ته دنیا هم بشه آسمون هم به زمین دوخته بشه تو مال منی. تا من نخوام خارج کشور که هیچ حتی حق نداری پاتو از این شهر هم بیرون بذاری . پس کمتر این فکر های بیخودت و توی سرت راه بده.

ساکت شدم اما اون دست برنداشت و بازومو گرفت و دنبال خودش کشید :

_من نمی خوام باهات بیام .

مهرداد: نترس قرار نیست ببرمت خونه ام . فقط می خوام برسونمت تا یه عده لاشخور دهنشونو وا نکنن زر بزنن و نگاه چپ بهت بندازن .

از این غیرتی بودنش لبخندی به لبم اومد.

در ماشینش رو پارک کرد و مجبورم کرد که بشینم .

خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد.

نیم نگاهی بهم انداخت و با جدیت گفت :

_کمربندتو ببند .

با لحبازی جواب دادم :

_لازم نکرده . راحتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نفسشو بیرون فرستاد و بی پروا به سمتم خم شد . خودمو کمی جمع کردم اما همین که بدنش رو نزدیک به خودم حس کردم قلبم دیوانه وار طپش گرفت .

سرشو برگردوند. صورتش بدون فاصله رو به روی صورتم بود و نفس های داغش لب هامو می سوزوند .

آب دهنشو قورت داد و نگاهش از روی چشم هام به روی لب هام سر خورد.

چشم هاش قرمز و نفس هاش کشدار شده بود.

بدجوری داغ کرده بودم مخصوصا اینکه صدای ضربان قلب مهرداد رو به خوبی می شنیدم.

انگار غافل شده بود که صورتش نزدیک و نزدیک تر شد.

لب هاش مماس با لب هام بود که به خودم اومدم و وحشت زده پسش زدم :

_نکن .

چشم هاشو با کلافگی بست و زمزمه کرد :

_دیوونم می کنی آخر .

نفسشو فوت کرد و صاف نشست... ماشین و به راه انداخت . سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم و کل راه سکوت کردم .

به زور داشتم تحمل می کردم تا نزنم زیر گریه . حرف های مینا... حامله بودنش چیزی نبود که بشه تحمل کرد. دلم می خواست یه عالمه حرف به مهرداد بزنم اما چه فایده ای داشت ؟

ماشین رو جلوی خونم پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهش کنم خواستم پیاده بشم که صداش مانع شد :

_ترانه؟

توقف کردم اما برنگشتم

مهرداد: من دیگه طاقت دوری ازتو ندارم. قبل از این اتفاقات حلقه خریده بودم .. خواستم ازت خواستگاری کنم .. به خیالم خیلی زود سر خونه زندگیمون می رفتیم اما الان کجاییم ؟

پوزخند زدم :

_از من می پرسی؟ قبل از اینکه یه دختر دیگه رو حامله کنی باید فکر اینجاشو می کردی نه الان که یه بچه از تو داره توی شکم یه دختر بدبخت رشد می کنه . به جای اینکه اینجا باشی برو وظیفه ی پدریتو به جا بیار .

مهرداد: با حرفات می خوای نابودم کنی نه ؟

اخم کردم و جواب ندادم . در ماشین و باز کردم و با تمام حرصم به هم کوبیدمش .

به محض پیاده شدن شاهین یکی از پسرای لات محله سوت زنان به سمتم اومد :

_به به... می بینم که با مایه دارها میپری،همونه سر نخ ما رو نمی گرفتی نگو تو بالا بالا ها سیر می کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام عصبانیتمو سر اون خالی کردم :

_ببند فکو تا نبستمش .

همزمان با تموم شدن حرفم مهرداد با عصبانیت از ماشین پیاده شد و بدون اینکه بخواد بفهمه قضیه چیه به سمت شاهین حمله کرد :

_چشمای لعنتی تو از کاسه در میارم تا به خودت جرئت ندی نصف شب سر راهش سبز بشی و اینطوری نگاهش کنی .

امون نداد و مشت محکمی به صورت لاغر شاهین زد .

امشب چندمین بار بود که دعوا می کرد ؟ بعد هم شاهین عادت داشت فضولی زندگی بقیه رو بکنه .

شاهین که نقش زمین شده بود گفت:

_افسار پاره نکن بچه سوسول.این دختره همچین مالی هم نیست بخوام به خاطرش باهات دعوا کنم . فوقش برای یه شب...

حرفش با مشت محکم دیگه ای که به صورتش خورد قطع شد .

مهرداد این بار خون جلوی چشمهاشو گرفته بود. نشسته بود روی شاهین و بی امون می زد .

به سمتش رفتم و با التماس گفتم :

_مهرداد جون من تمومش کن . دستش که مشت شده بود تا روی صورت شاهین فرود بیاد همونجا متوقف شد . برگشت و به چشمای ملتمسم خیره موند .

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی نفسش رو بیرون داد و بلند شدو با لحن بدی گفت :

_گورتو گم کن تا رو دستم نموندی .

شاهین به سختی از جاش بلند شد و با دو پای اضافه فرار کرد ..

اون که رفت با اخم به مهرداد تشر زدم :

_چه خبرته با همه دعوا داری ؟

کلافه دستشو لای موهاش فرو برد:

_برو داخل ترانه . برای امشب ظرفیتم تکمیله.

چپ چپ نگاهش کردم اما چیزی نگفتم... کلید انداختم و وارد شدم و در رو بستم . همون جا وایستادم تا صدای استارت زدنش رو بشنوم اما هیچ صدایی نیومد .

شونه انداختم بالا و رفتم داخل . انقدر خوابم میومد که بدون فکر کردن به امروز ولو بشم روی تخت و بخوابم .

**

امروز اولین جلسه ام با مهرداد بود و از شانس بدم میونم باهاش شکراب بود و نمی تونستم به خاطر امتحان سختی که داریم ازش تخفیف بخوام .

از کلاس که وارد شد مثل میرغضب بدون حرف برگه ها رو پخش کرد.

حتی نگاهمم نمی کرد چه برسه به اینکه بخواد تقلب برسونه.

ناچار سرمو روی برگه انداختم و مشغول حل کردن سوال ها شدم اما تقریبا اکثرشون بی جواب مونده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو خم کردم روی برگه ی فری اما اونم از من خنگ تر فقط به برگه زل زده بود .

کلافه نفسمو فوت کردم که چشمم به مهرداد افتاد.

همون طوری که داشت به بچه ها نگاه می کرد به سمت عقب کلاس میومد .

فورا روی برگه ام خیمه زدم تا دست گلم رو نبینه.

خودم رو مشغول نوشتن نشون دادم که حضورش رو بالای سرم حس کردم .

ضربان قلبم به طرز دیوانه واری بالا رفت. منتظر بودم از بالای سرم بره اما همچنان حضورش رو حس می کردم .

سرمو کمی کج کردم . با اخم ریزی به من زل زده بود.

خصمانه نگاه ازش گرفتم که دستش رو روی کمرم حس کردم.

جریان برق قوی ازم رد شد .

خونسرد ایستاده بود و دستش رو نوازش گرانه روی کمرم می کشید.

چشم هام ناخوداگاه بسته شد . حس آشنای نوازش هاش بدجوری از خود بیخودم کرد اما اینجا جاش نبود.

سرمو بلند کردم و چشم غره ی وحشتناکی بهش رفتم .

لبخند جذابی زد. دستشو روی میزم گذاشت و به سمتم خم شد .

برگمو از نظر گذروند. مداد و برداشت و خیلی کمرنگ گوشه ی کاغذ جواب دو تا سوالی که ننوشته بودم و نوشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام گرد شد اما نتونستم حرفی بزنم . مداد و روی کاغذ رها کرد و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ازم فاصله گرفت .

از خدا خواسته جواب ها رو نوشتم و خوشحال خواستم از جا بلند بشم که دیدم ضایع میشه برای همین نشستم چون من همیشه اخر همه برگه امو میدادم .

ناچارا تا اخر تایم کلاس نشستم که مهرداد برگه ها رو از همه گرفت .

دوباره همهمه شروع شد و همه از سختی امتحان می گفتن . یه دفعه یکی از دخترا از جاش بلند شد و با داد گفت:

_استاد بین شما و خانم زند یه چیزی هست . چند نفر از بچه ها گفتن شما رو نزدیک به هم دیدن...امروز هم ته کلاس شما به خانم زند تقلب رسوندی .

نفسم بند اومد . همه ساکت شده بودن و به من و مهرداد نگاه می کردن...

برعکس من مهرداد خیلی خونسردانه دستش رو توی جیبش کرد و گفت :

_روابط من به شما ربطی داره ؟

دختره مثل چی ضایع شد اما از رو نرفت :

_اما شما به اون تقلب رسوندی .

مهرداد با همون خونسردیش جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_جایگاه خودت رو بدون. من استادم و اگه صلاح بدونم برگه رو با جوابا جلوی دانشجو هام بذارم. اما محض اطلاع شما بین من و خانم زند جز یه ارتباط دانشجویی و استاد چیزی نیست.

شما هم تا سه جلسه حق ورود به کلاس رو نداری .

صدای اعتراض دختره بلند شد. نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم. یه جوری زهر چشم گرفت که کسی جرئت نکنه حرف بزنه.

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد . برش داشتم و با دیدن اسم مهرداد دوباره قلبم به لرزه در اومد.

با هیجان اس ام اسو باز کردم :

_اگه گفتم چیزی بین ما نیست به خاطر تو بود... وگرنه من ترسی از جار زدن عشقم ندارم .

لبخندم پررنگ تر شد. با نیش باز زل زدم به صفحه ی موبایل که یه نفر محکم زد سر شونه ام .

خصمانه سرمو بلند کردم و با دیدن فری چپ چپ نگاهش کردم.

روبه روم نشست و گفت :

_این استاده هم عجب چیزیه . دیروز جلوی چشم همه با تو لب تو لب شد الان می گه بین من و خانم زند فقط یه رابطه ی شاگرد و استاده . آخه کدوم استادی از لب و لوچه ی دانشجوشو می بوسه .

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دستمو جلوی دهنش گرفتم و تشر زدم :

_خفه شو فری. می شنون.

دستمو پس زد و گفت :

_خوب حالا . گوش بده ببین چی میگم امشب تولدمه کل خونه رو تخلیه کردم کل بچه ها و استادای دانشگاه و هم دعوت کرد. فقط دو تا از استادا قبول کردن . الان هم میرم به استاد آریافر بگم... اگه بگم تو میای با کله میاد. میای دیگه مگه نه ؟

با خونسردی گفتم :

_نه .

دوباره زد توی سرم :

_غلط کردی. حالا که اینو گفتی به جای شب از همین الان باید باهام بیای . اول لباس می خریم برات. بعد تو برام کادو بخر بعد میریم آرایشگاه .

بی حوصله گفتم :

_ول کن جان ما . من الان حوصله ی خودمم ندارم.

بلند شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_عذر و بهانه قبول نیست. تا تو به خودت تکون بدی من برم مخ استاد آریا فر و بزنم امشب بیاد .

پشت بند حرفش از در کلاس بیرون رفت . هنوز بلند نشدم که یزدان روبه روم نشست . درست جای قبلی فری.

لبخند محوی زد و گفت :

_صدای دوستتو شنیدم . احتمالا استاد آریا فر همراه استاد سماوات بیاد . شنیدم دارن ازدواج می کنن.

اخمام در هم رفت اما چیزی نگفتم.

یزدان: امشب می خوام همراهیت کنم . البته اگه تو بخوای .

ساکت شدم. برای در اوردن حرص مهرداد و تلافی کار هایی که باهام کرد یزدان بهترین گزینه بود.

سر تکون دادم و گفتم :

_جلوی آرایشگاه بیا دنبالم . آدرس رو برات اس ام اس می کنم.

از خدا خواسته بلند شد و با لبخند جذابی گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه. میام دنبالت #استاد_مغرور_من

با تک زنگ یزدان فهمیدم که رسیده و پشت دره.

جلوی آیینه قدی آرایشگاه وایستادم و نفس عمیقی کشیدم .

موهام خیلی ساده دورم ریخته شد بود و فقط یه فر کم خورده بود .

لباسی که با فری خریدیم کاملا فیت تنم بود . رنگ آبی نفتی که حسابی به پوست سفیدم میومد.

آرایشم یه کم پررنگ تر از همیشه بود . خصوصا اینکه آرایشگر ابروهامم تمیز کرده بود و چهره ام از اون حالت دخترونه در اومده بود.

فری خصمانه نگاهم کرد و گفت :

_کثافت تو که از منم خوشگل تر شدی اگه می فهمیدم نمیاوردمت .

بدجنس خندیدم و مانتومو روی پیراهنم پوشیدم .

خم شد و در و گوشم گفت :

_با این سر و صورت سوار ماشین یزدان میشی حواست به خشم استادمونم باشه.

با این حرفش دوباره ته دلم خالی شد . می دونستم همراه یزدان به مهمونی رفتن یعنی یه جنگ بزرگ با مهرداد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو خونسرد نشون دادم . بین من و اون چیزی نبود که بخواد به خاطرم غیرتی بشه .

شالم و روی سرم انداختم و بی توجه به فری پول آرایش خودمو حساب کردم و از آرایشگاه بیرون زدم .

همون لحظه چشم تو چشم یزدان شدم . با کت شلوار مشکی خیلی خوشتیپ شده بود. با دیدنم بدون پلک زدن بهم نگاه کرد .

از نگاه خیره اش هیچ حسی بهم دست نداد . به زور خندیدم و بدون حرف سوار ماشین اخرین سیستمش شدم .

طولی نکشید که خودشم سوار شد.

از زیر چشم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_می خوام بگم خیلی زیبا شدی اما نمیگم چون این زیبایی برای من نیست .

سکوت کردم و چیزی نگفتم. آهی کشید و ماشین و روشن کرد. تقریبا یک خیابون با خونه ی فری فاصله داشتیم برای همین خیلی زود رسیدیم .

دست و پام از هیجان یخ بسته بود.

یزدان از ماشین پیاده شد و در رو برای من باز کرد.

سر تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. همون لحظه ماشین بزرگ سیاه رنگی کنار ماشین یزدان پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم به تلاطم افتاد... از فکر اینکه الان مهرداد دست تو دست مینا پیاده بشه داشتم دیوونه میشدم اصلا نمی دونستم چطور می تونم جلوشون وایستم .

در ماشین باز شد و بر خلاف تصورم مهرداد تنها با قیافه ی میرغضب از ماشین پیاده شد.

نگاه بدی به من و یزدان انداخت و به یزدان گفت :

_تا اینجا رسوندیش. از اینجا به بعد دور و برش نپلک ، نذار بزنم به سیم آخر... سالم از این در میری تو اما اگه پات از گلیمت دراز تر بشه تضمین نمیدم سالم بیای بیرون .

اخمام در هم رفت و به جای یزدان جواب دادم:

_بهتره شما حواستون به مادر بچه اتون باشه ، روابط من به شما مربوط نیست .

با چهره ی کبود شده غرید :

_چه رابطه ای؟

این بار یزدان با خنده ی کجی گفت :

_حق با ترانه است استاد. به نظرم به جای اهمیت دادن به دانشجو هاتون به مادر بچه اتون توجه کنید .

رمان بازار
romanbazar.ir

عمدا رو کلمه ی دانشجو تاکید کرد انگار خواست بگه ترانه هیچ نسبتی جز یه دانشجو با تو نداره.

مهرداد با عصبانیت به سمت یزدان خیز برداشت که سریع پریدم جلو:

_تموم کن مسخره بازی تو فقط به همه میخوای زور بازو نشون بدی توی دانشگاه به خاطر تو همه زیرزیرکی نگاهم میکنن و پچ پچ میکنن نمیخوام امشب رو هم بهم کوفت کنی .

نگاه بدی بهم انداخت قبل از اینکه چیزی بگه به راه افتادم و بی توجه به دوتاشون وارد خونه شدم .

اکثرا اومده بودن، فری هم بعد از من با دوست پسرش اومد . رفتم طبقه ی بالا و مانتومو در آوردم .

جلوی آیینه نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم که مهرداد با مینا نیومد چون اصلا نمی تونستم تحمل کنم کنار مهرداد وایسته.

آرایشمو تازه کردم و از اتاق بیرون رفتم . به محض بیرون رفتن چشمم به چشم مهرداد افتاد ، با اخم و ترش رویی روی صندلی کنار دو سه تا از استاد های دیگه نشسته بود... نگاهمو که دید روشو برگردوند و خودشو مشغول گوش دادن به استاد پناهی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نگاهمو ازش گرفتم . سعی کردم کل شب بهش فکر نکنم تا شبم زهر مار نشه .

حتی به یزدان هم نزدیک نشدم و یک راست به سمت فری رفتم و بی توجه به مهرداد توی جمع دخترونه اشون نشستم.

خیلی نگذشت که یکی از دخترا گفت :

_راسته که استاد آریا فر تو رو بوسیده ؟

یه عده میگن شایعه است اما چند نفر میگن با چشم خودشون دیدن.

مصنوعی خندیدم :

_معلومه که شایعه است ، من دانشجوی سال اولی با یه استاد متاهل چیکار دارم ؟

یکی دیگه از دخترا گفت :

_پشت سر این استاد حرف زیاده ، فقط نمیدونم چرا به ما محل نمیاد... هزار رقمه عشوه ریختم اگه اون کاره بود حداقل خر یکی از عشوه هام میشد .

از اینکه مهرداد محلش نداده توی دلم خنده ام گرفت. بحث داغشون بین استاد ها بود که روی گوشیم اس ام اس اومد . برش داشتم یه پیام از مهرداد که نوشته بود :

_بیا بالا .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو برگردوندم و نگاهم به نگاهش افتاد که با اخم به من نگاه میکرد . با چشم و ابرو اشاره کرد برم بالا. فقط یک کلمه براش تایپ کردم :

_نمیام.

خیلی زود جواب داد:

_اون روی سگمو بالا نیار... نشستی اونجا هر هر کر کر می کنی حالیت نیست چشم چند نفر بهت دوخته شده. اگه بلند بشم نه به تو رحم می کنم نه به اون چشمایی که زل زده بهت .

متعجب پیامشو چند بار خوندم . سرمو چرخوندم... یزدان بی پروا زل زده بود به من و با لبخند نگاهم می کرد.

دوباره پیام داد :

_بیا بالا تا یه بلایی سرت نیاوردم .

مردد بودم که برم یا نرم. آخر هم براش تایپ کردم :

_فقط به خاطر اینکه باز هم دروغاتو بشنوم میام .

از جام بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا . هاج و واج ایستاده بودم و نمی دونستم توی کدوم اتاق باید برم که دستم کشیده شد و تا به خودم بیام توی یکی از اتاقا پرت شدم .

کمرم انقدر محکم به دیوار خورد که از درد نفسم بند اومد .

با عصبانیت گفتم :

_وحشی کمرم شکست .

رمان بازار
romanbazar.ir

تند تند جلوم راه می رفت و پوست لبشو میجوید آخرم طاقت نیاورد و منفجر شد :

_این چیه پوشیدی مثل زنای خراب ؟

چشمام گرد شد. با جرئت می تونم بگم لباسم از کل دخترای اون جمع پوشیده تر بود .

از این لحنش اخمام در هم رفت :

_حرف دهنتو بفهم حق نداری با من اینطوری حرف بزنی .

کلافه به موهاش چنگ زد :

_نمی خوام کسی زل بزنه و همه جاتو نگاه کنه .

_به تو چه ربطی داره ؟ بعدشم لباس من خیلی هم مناسبه .

نگاهی به سر تاپام انداخت و نالید :

_پس چرا انقدر خوشگل شدی ؟

از تعریفش قند توی دلم آب شد ، قدمی بهم نزدیک شد :

_دلم خیلی هواتو کرده ترانه .

میخ شدم سر جام ، قدم دیگه ای نزدیک شد :

_دلم برات تنگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رفت پایین تر :

_برای عطر تنت.

دستش روی بازوهای برهنم نشست :

_برای لمس کردنت .

انگشتشو نوازش وار روی لبم کشید :

_برای بوسیدنت .

دستشو دور کمرم حلقه کرد و خودشو بهم چسبوند...

_تو تنها دختر توی سرنوشت منی... از اول مال من بودی ، از همون زمانی که یه دختر دبیرستانی بودی تا الان که دانشجومی و تا ابد... تو مال منی . همه چیزت .

و خیلی نرم و آهسته لب های داغش رو روی لب هام گذاشت و چشم هاشو بست .

قدرت هیچ کاری نداشتم . من خیلی وقت بود دلمو بهش باخته بودم . نمی تونستم انکار کنم .

بدون خشونتی با لب هام بازی می کرد ، انگار با چسبوندن لبهاش به لب هام می خواست عمق احساسش رو بهم برسونه .

دستش به سمت بندینه های لباسم رفت و اونا رو با انگشت هاش پایین داد.

سرشو به سمت گردنم برد و این بار لب های داغش رو روی پوست گردنم گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نالیدم :

_نکن مهرداد .

_هیششششش... باید آروم بگیرم .

چیزی نگفتم . در واقع منم به این آرامش احتیاج داشتم.

بهم نزدیک تر شد .ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم و اون دوباره جلو اومد. انگار با حرکت قدم هاش می خواست من رو به عقب بکشونه.

اونقدر عقب رفتم که روی تخت افتادم. خیمه زد روم و دوباره لب هامو بوسید این بار عمیق تر از بار قبل.

دستم رو به سمت موهای پرپشتش بردم که حریص تر شد . کنار گوشم با خشونت زمزمه کرد:

_تمام زیبایی هات جز من نمیتونه برای کسی باشه .

هم از این نزدیکی لذت می بردم هم می ترسیدم تا کسی بیاد و ما رو توی اون وضع ببینه.. برای همین دستم رو روی سینه ی پهنش گذاشتم و خش دار نالیدم:

_کافیه.

چشمای خمارشو به چشم هام دوخت :

_امشب بیا پیشم .

از خدام بود اما با نمیشد ، برای همین با صدای ضعیفی گفتم :

_نمیشه...

_چرا نمیشه ؟ مگه قبلا نبودی باهام ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمام در هم رفت :

_قبلا نمی دونستم بهم خیانت کردی.

_نکردم ،من از اون شب چیزی یادم نمیاد جز یه حال خراب... صبح بیدار شدم و دیدم مینا کنارمه .. من حتی یادم نمیاد دستم بهش خورده باشه.

_اما اون ازت حامله است.

پوزخند زد :

_باور نمی کنم و بهت ثابت می کنم اون بچه مال من نیست .

_اگه باشه چی ؟

سکوت کرد... جوابی نداشت که بده . مثل خودش پوزخند زدم و به عقب هلش دادم.

از جام بلند شدم و گفتم :

_با این زورگویی هات فقط صبر منو تموم می کنی . کاری نکن مثل دفعه ی قبل طوری برم که داغم روی دلت بمونه . این بار اگه برم حتی اتفاقی هم منو نمی بینی .

حرفمو زدم و بند لباسم و مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم .

خودمو توی دستشویی پرت کردم و توی آیینه به چشمای اشکیم نگاه کردم . دستم بالا اومد و روی لبهام نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم منکر لذتی که از بوسه اش بردم بشم . وقتی مهرداد نزدیکم بود به اوج می رفتم و اسم خودمو هم فراموش می کردم .

سر و وضعمو درست کردم و رفتم طبقه ی پایین . مهرداد سر جاش نشسته بود و با اخم به جمعیت نگاه می کرد

بقیه هم نمی دونم چرا جیغ و داد می کردن .

رفتم کنار فری و گفتم :

_چه خبره ؟

با هیجان گفت :

_به دختر و پسر سالسا رقصیدن همه انقدر خوششون اومد اینطوری جیغ می زنن .

یه تای ابروم بالا رفت. سالسا رو زمانی که پولدار بودیم تمرین می کردم .. در واقع کلاس رقص می رفتم و اکثر رقص ها رو بلد بودم اما تا الان نشده بود که توی یه جمع و با یه پسر سالسا برقصم چون حرکات نزدیکی داشت که آدم رو خجالت زده می کرد.

یکی از پسرای کلاسمون داد زد :

_بابا من استاد سالسام یه دختر بلد نیست اینجا با هم هنر نمایی کنیم ؟

نگاهم روی مهرداد سر خورد .. با اخم به من خیره شده بود . خوب می دونست من کلاس سالسا می رم و بلدم. اون زمانا زیاد راجع به این موضوع صحبت می کردیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

یه فکر شیطانی به ذهنم اومد که پاشم با این پسره برقصم... چون خوب می دونستم با این کارم مهرداد دیوونه میشه همون موقع می گفت دوست ندارم با یه زن همچین رقصی و بکنی چه برسه به مرد. انگار فکرمو خوند که با نگاهش برام خط و نشون کشید و توی گوشیش چیزی تایپ کرد و همون لحظه گوشی من توی دستم لرزید.

پیامش رو باز کردم و با خوندن متنش خنده ام گرفت :

_اگه فکر توی سرت و عملی کنی اینجا رو روی سرت خراب می کنم .

چقدر خوب می دونست توی سرم چی می گذره .

منم می دونستم اگه به حرفش گوش نکنم واقعا اینجا رو روی سرم خراب می کنه پس مثل بچه ی آدم نشستم سر جام .

کم کم تولد فری شروع شد و بعد از بریدن کیک همه کادوهاشونو دادن و و زدن و خوردن .. تا آخر شب اتفاقی نیوفتاد .. همه کم کم داشتن می رفتن . رفتم بالا و مانتومو پوشیدم و دوباره برگشتم... یزدان جلوی در منتظرم بود .

از فری و بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون .

خواستیم سوار بشیم که یزدان با تعجب گفت:

_لاستیک پنچر شده .

دور ماشین چرخید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر چهار تا چرخ پنچر شده .

یه تای ابروم بالا پرید . ممکن نیست همه ی چرخ ها با هم پنچر بشه مطمئنا یکی همه رو با هم پنچر کرده .

همون لحظه ماشین سیاه و بزرگ مهرداد کنارمون نگه داشت.

شیشه رو پایین داد و نگاهی به یزدان و من انداخت و با اخم پرسید :

_چی شده ؟

یزدان با کلافگی گفت :

_یه مردم آزار هر چهار تا چرخ رو با هم پنچر کرده .

مشکوک به مهرداد نگاه کردم . با همون جدیت جواب داد:

_این وقت شب نمی تونی پنچر گیری کنی . سوار شین من می رسونمتون.

یزدان ناچارا سر تکون داد. در عقب رو باز کردم و سوار شدم .. هنوز در رو نبسته بودم که ماشین از جاش کنده شد.

با داد گفتم:

_یزدان سوار نشد .

جوابمو نداد... بلند تر داد زدم:

_با توعم چرا پاتو گذاشتی روی گاز ؟

باز هم جواب نداد . عصبانی گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو لاستیک های ماشینشو پنچر کردی مگه نه ؟ گاهی وقتا فراموش می کنم استاد دانشگاهی .. به خاطر خودخواهی خودت همه رو زیر پا له می کنی.

انگار سکوتش آرامش قبل از طوفان بود که یهو چنان عربده کشید که توی صندلی جمع شدم :

_آره خودخواهم،زده به سرم .. از اینکه هر کاری می کنم نمی تونم بهم برسم زده به سرم . می خوام همه رو نابود کنم فقط به تو برسم . فهمیدی منطقم کجا رفته؟؟؟؟

داد می کشید و سرعتش هر لحظه بالا تر می رفت . بی جواب نذاشتمش :

_مقصر همه چیز خودتی .

بیشتر آتیش گرفت و بلند تر داد زد:

_آره...آره... مقصر همه چیز منم... اگه چند سال قبل نمی رفتی الان وضعمون این نبود.

پوزخند زدم . می خواست همه چیز و بندازه گردن من

چیزی نگفتم . کمی که گذشت به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم داره از شهر خارج میشه. ترس برم داشت .

خودمو بین صندلی کشیدم و خیره به نیم رخش گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا داری برای خودت میری ؟

جواب نداد. بیشتر حرصم گرفت داد زدم :

_با توام... چرا داری از شهر خارج میشی .

نیم نگاهی بهم انداخت و خونسرد گفت:

_دارم میرم جایی که دست کسی بهمون نیوفته.

چشمام گرد شد :

_داری منو می دزدی ؟

مهرداد: دقیقا .

صدای دادم بلند شد:

_نگه دار وگرنه خودم و می ندازم پایین.

انگار به دیوارگفتم. با حرص به سمت در هجوم آوردم که قفل مرکزی و زد .

چشمامو با حرص بستم...

_کجا داری منو می بری ؟

مهرداد: گفتم که... جایی که دست کسی بهمون نرسه یادت که نرفته ؟ این ترم تموم شد .. برای ترم بعد تصمیم میگیرم که همچنان استادت باقی بمونم یا نه

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد. انگارجدی جدی زده بود به سرش .

با همون خونسردیش گفت:

_راهمون طولانیه .. با حرف زدن خودتو خسته نکن .. هر وقت رسیدیم بیدارت می کنم .

حس می کردم دود از کلم بلند میشه .دلم می خواست موهاشو با دستم بگیرم و بکشم . یا اونقدر جیغ بزنم تا کربشه .. اما به قول خودش این کارها فقط خودمو خسته می کرد .. برای همین نشستم یه گوشه و بی حرف به تاریکی شب زل زدم .

نمی خواستم بخوابم اما علارغم تمام تلاشم چشم هام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد .

**

لبخندی زدم،خواستم به بدنم کش و قوس بدم که حس کردم دست و پاهام بسته است.

به سختی لای پلکم و باز کردم و یه اتاق نا آشنا رو دیدم.

سرمو برگردوندم و چشمم به مهرداد افتاد . غرق خواب بود...تازه یادم افتاد منو دزدیده.

دستش و دور گردنم انداخته بود و سرشو توی موهام فرو برده بود . با پاهاشم پاهام رو قفل کرده بود .

می خواستم بدون اینکه بیدار بشه فرار کنم برای همین با احتیاط دستش رو برداشتم و خیلی آروم از تخت پایین اومدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

پاورچین پاورچین به سمت در اتاق رفتم و دستگیره رو فشار دادم اما با دیدن در قفل شده آه از نهادم بلند شد .

نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم چشمم به پنجره ی بزرگ افتادم . با شوق و ذوق به سمتش رفتم اما هر کاری کردم باز نشد.

آه از نهادم بلند شد . ناچارا به سمت مهرداد رفتم و کنارش روی تخت نشستم.غرق خواب بود. معلوم بود دیشب رو کلا رانندگی کرده.

دلم نیومد بیدارم کنم . دستم و زیر سرم گذاشتم و مشغول نوازش موهاش شدم ...توی خواب انقدر دوست داشتنی بود که وسوسه ی بوسیدنش به سرم زد .

صورتم و جلو بردم و لبامو به گونه اش نزدیک کردم .. خواستم گونه اشو ببوسم که با شنیدن صداش هول شدم :

_محکم ببوس.

سریع عقب رفتم و گفتم :

_کی خواست بوست کنه خودشیفته ؟

خواب آلود پلکشو باز کرد :

_اما من حس کردم می خوای بوسم کنی .

مشتی به بازوش زدم و با حرص گفتم:

_نه اتفاقا دلم میخواد تا می خوری کتکت بزنم . چرا در و پنجره رو قفل کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای اینکه جوابمو بده دستمو گرفت. تعادلمو از دست دادم و صورتم صاف به سینه ی سنگ و صفتش برخورد کرد .

آخی گفتم ، دستاشو دورم حلقه کرد و گفت :

_الانم تو بغلم زندانیت می کنم .

به دست و پا افتادم:

_ولم کن... شاید من نخوام نزدیکم بشی . چطور می تونی انقدر زور گو باشی ؟

با خونسردی جواب داد:

_فعلا خوابم میاد... سعی نکن بدخوابم کنی که بهت خودخواهی و نشون میدم.

_منظورت چیه ؟

مهرداد: منظورم و وقتی بیدار شدم بهت میگم . فعلا بخواب دانشجو کوچولو که استادت خوابش میاد.

ساکت شدم. اما فقط پنج دقیقه چون خوابم نمی برد و دست دقیقا روی گردنم بود و داشت خفه ام می کرد .

دستشو پس زدم و با کلافگی بلند شدم . توی اون اتاق هیچ چیز جذابی نبود. حوصلم بدجوری سر رفته بود. نگاهی با حسرت به مهرداد که غرق خواب بود انداختم . طاقت نیاوردم و بیدارش کردم :

_مهرداد... پاشو حوصله ام سر رفت.

با صدایی خمار از خواب گفت :

_هوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم تر تکونش دادم:

_در اتاقو باز کن برم بیرون دارم می گم حوصله ام سر رفت.

انگار به دیوار گفتم .. هیچ عکس العملی نشون نداد .

چشمم به کتش افتاد که بالای سرش گذاشته بود .

خم شدم روی مهرداد و دستم و دراز کردم تا کتش را بردارم شاید کلید اتاق توش باشه. کم مونده بود دستم برسه. یه کم دیگه به خودم کش دادم که تعادلم از دست رفت و افتادم روی مهرداد و تمام موهام توی صورتش پخش شد .

شوکه شدم ، خواستم بلند بشم که دستش با قدرت دور کمرم حلقه شد و تا به خودم بیام جای خودشو با من عوض کرد. حالا اون روی من بود .

با چشمای خمار که جذابیتش هزار برابر شد با بی قراری نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_حالا که خوابو از سرم پروندی خانم کوچولو چطوری تلافی کنم؟

هلش دادم اما اصلا تکون نخورد :

_بلند شو مهراد کل هیکلت روی منه نفسم گرفت .

یه کم عقب نشینی کرد اما پاهاش هنوز قفل پاهام بود .

پرو پرو نگاهش کردم و با چشمای دریده گفتم:

_تو دانشگاه به همه میگم چقدر خودخواهی .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مدت ها خندید.

مهرداد: اینم بگو که فقط برای تو خود خواهم.

اخمام در هم رفت :

_خدا عالمه ، اما مهرداد چه بخوای چه نخوای بهت اعتماد ندارم.قبول که هنوز دوستت دارم اما دوست داشتن کافی نیست ، با وجود بچه ی توی شکم مینا ما نمی تونیم ...

انگشتشو روی لبم گذاشت :

_هیشش... ادامه نده.

_در واقع اینو من بهت میگم مهرداد .. ادامه نده برو دنبال زندگیت منم میرم دنبال زندگیم .

موهام و از صورتم کنار زد و گفت:

_من الان دنبال زندگیمم دیگه .

ساکت شدم...به من بود دلم می خواست کل روز رو باهاش خوش بگذرونم اما نمیشد.

پسش زدم... این بار بدون مخالفت بلند شد... از روی تخت بلند شدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_قفل در رو باز کن می خوام برگردم .

ابرو بالا انداخت :

_برنمیگردی.من دزدیدمت تا وقتی هم من نخوام نمی تونی جایی بری .

دوباره شدم همون ترانه ی لجباز و یک دنده به سمت مبل گوشه ی اتاق رفتم و دست به سینه روش نشستم و گفتم :

_باشه... منم مثل هر زندانی دیگه اینجا می شینم. نه آب می خورم نه غذا.

با خونسردی گفت :

_هر جور میلته عزیزم .

چشمام گرد شد. بدجوری داشت حرصم می داد. خون خونمو می خورد. با خونسردی روی تخت دراز کشید و بدون پلک زدن به من خیره موند .

رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که خسته شدم... همش وول می خوردم و انگار مهرداد دردمو فهمید که لبخند ملیحی روی لبش اومد .

طاقت نیاوردم و گفتم :

_موبایلم کو ؟

مهرداد :برای چی می خوای ؟

فکر شیطانی به سرم زد که بدون فکر گفتم :

_الان یزدان خیلی نگران شده باید از نگرانی درش بیارم و گرنه خاک شهر رو برای پیدا کردنم الک می کنه .

در کسری از ثانیه صورتش کبود شد . حالا من بودم که توی دلم به خشمش می خندیدم .

بخور مهرداد جون . نوش جونت .

از جاش بلند شد و به سمتم اومد .. دست و پامو جمع کردم ..روبه روم ایستاد و غرید:

_بلند شو!

مثل خنگ ها نگاهش کردم. فکر نمی کردم تا این حد عصبانی بشه انگار هنوز نفهمیدم غیرت مهرداد نقطه ضعفشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این باز بازومو کشید چنان محکم که آخم بلند شد. در حالی که سعی می کرد خودشو کنترل کنه شمرده شمرده و خشن گفت :

_اون حروم زاده چرا باید نگران تو بشه؟

نیشم شل شد :

_چون خاطرمو میخواد .

صدای عربده اش لبخندمو خفه کرد :

_گه خورده با تو که این حقو بهش میدی.

مات موندم . اما منم مثل خودش صدامو پس سرم انداختم :

_رگتو برای من نده بیرون . حرف دهنتو بفهم ...من هر چی که باشم به تو شرف دارم . حداقل وقتی با یه نفر دیگه ام از یکی دیگه حامله...

صدام با سیلی محکمی که به گوشم خورد رسما خفه شد. بار چندم بود منو می زد ؟

اشک تو چشمم جمع شد... لعنتی.

بدون اینکه بفهمم بهش حمله کردم . با داد به سینه اش مشت زدم و گفتم:

_به چه حقی ؟ هان ؟ به چه حقی ؟ چطور جرئت می کنی به من سیلی بزنی عوضی ؟ چطور جرئت می کنی منو بدزدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم پشیمون شد . مچ دست هامو گرفت اما من همچنان به سینه اش مشت می کوبیدم .. کم کم اشک از چشمام جاری شد .. انقدر بی کس بودم که الان که مهرداد منو دزدیده بود و سیلی به گوشم زد کسی و نداشتم تا برم پیشش یا نگرانم بشه.

دستام دو طرف بدنم افتاد. نگاه مهرداد مات روی اشک هام موند. کم پیش میومد کسی گریه کردن منو ببینه.

عجیبه که توی اون حال نگران مهرداد شدم ، چنان مات من شده بود که از نگاهش حس کردم دنیا روی سرش خراب شده .

نگاه خیرمو که دید با خشونت در آغوشم کشید و دیوانه وار کنار گوشم گفت:

_بشکنه دستم... دستم بشکنه...

می خواستم بگم ان شالله اما دلم نیومد . به جاش با دلخوری گفتم:

_ولم کن .

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و حریصانه اشک هامو بوسید و گفت:

_گریه نکن ترانه ، مرگ مهرداد گریه نکن . غلط کردم دستم و روت بلند کردم...

اشک هام پیراهنشو خیس کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشماش نگاه کردم و گفتم :

_از من چی می خوای مهرداد ؟

زمزمه کرد :

_خودتو...

پوزخند زدم :

_تو که به خواستت رسیدی،دخترونگیمو ازم گرفتی . دردت چیه ؟ رابطه ی دوباره ؟

ساکت موند و پر از حرف نگاهم کرد .

بهش نزدیک شدم و دکمه ی پیراهنشو باز کردم :

_من یک بار صیغه ات شدم به خاطر پول،الان هم میشم اما نه به خاطر پول... فقط برای اینکه ثابت کنم درد تو من نیستم.

دکمه های دیگه ی بلوزشو باز کردم و از تنش در آوردم. مات به من نگاه می کرد.

روی پا بلند شدم و لبامو با خشونت روی لب هاش گذاشتم .

چشماش بسته شد و همینو می خواستم. تسلیم بشه تا بهش ثابت کنم دردش من نیستم رابطه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

باهام همراهی کرد... دکمه های مانتومو باز کردم و از تنم بیرون آوردمش. دستش به سمت کمرم رفت و بهش چنگ انداخت . به سمت تخت هدایتم کرد.... افتادم روی تخت . خیمه زد روم و همونطور می بوسید.

دستش به سمت پایین بلوزم رفت. لب هاشو از روی لب هام برداشت و با چشمای قرمز بهم نگاه کرد و گفت :

_اگه دردم رابطه بود همون وقتی که صیغه ام بودی کارتو تموم میکردم . اگه دردم تصاحب کردنت بود همون شبی که سر چهارراه با سر و وضع ناجور دیدمت کارتو یک سره می کردم .

معنا دار نگاهم کرد و از روم بلند شد. به بلوزش که وسط خونه بود چنگ زد برگشت به سمتم و گفت :

_منو خیلی بد شناختی ترانه . خیلی بد...

مات به در بسته خیره موندم . خیلی منطقی حرف زد .. من صیغه اش بودم و قبول کرده بودم در ازای پول تمکینش کنم اما اون هیچ کاری باهام نکرد .

بار ها و بارها تنها بودیم اما هیچ کاری باهام نکرد. .. اون شب هم مست بود و من هوشیار من خواستم برای ثابت کردن خودم باهاش رابطه داشته باشم.

حقیقتا مهرداد هیچ وقت منو به خاطر رابطه نخواسته بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پوفی گفتم و بلند شدم مانتوم که وسط افتاده بود رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم . از راه پله رفتم پایین.

یه ویلای بزرگ و شیک . چشمم به مهرداد افتاد که روی مبل نشسته بود... به سمتش رفتم درسته که حق با اون بود اما نباید فراموش می کردم مهرداد به من خیانت کرده.

دلم براش پر می کشید اما اخم کردم و گفتم :

_می خوام برگردم.

بر خلاف تصورم سر تکون داد :

_باشه .

دلخور شدم دلم می خواست اصرار کنه که نرو اما خیلی راحت گفت باشه . چند چند بودم با خودم ؟

بهم نگاه کرد و گفت :

_قبلش بشین می خوام باهات حرف بزنم .

این بار سر تقی نکردم و با فاصله ازش نشستم. از کنارش برگه ای برداشت و به سمتم گرفت. با کنجکاوی برگه رو گرفتم که گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_آزمایش دی ان ای که ثابت می کنه بچه ی توی شکم مینا مال من نیست.

نفسم بند اومد. حتی نمی تونستم حرف بزنم... همونطوری خیره شده بودم به برگه ی جلوم .

_بهت گفتم چیزی یادم نمیاد ،گفتم به یاد تو حالم خراب بود. اما هر چی باشه من به تو خیانت نمی کنم... می دونستم یه جای کار می لنگه ، برای همین مینا رو بردم برای تست مخالفت کرد همینم بیشتر منو به شک انداخت.

الانم که می بینی بچه ی توی شکمش مال من نیست یعنی این مدت بی انصافی کردی ترانه خانم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم... دلم می خواست جیغ بزنم آخر هم نتونستم طاقت بیارم و جیغ بنفشی کشیدم که چهره ی مهرداد در هم رفت و گوشاشو گرفت.

باورم نمی شد مهرداد به من خیانت نکرده. جیغ زدنم تموم شد با خنده به مهرداد نگاه کردم که با اخم روشو ازم گرفت معلوم بود حالا حالا ها باید منتشو می کشیدم اما من راهشو بلد بودم .

گوشیشو چنگ زدم رمزشو بلد بودم سریع از داخل موزیک هاش یکی و پلی کردم و از جام پریدم .همونطوری که قر می دادم گفتم :

_بیا وسط تنبل خان قهر کردنو بذار برای بعد فعلا باید جشن بگیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و از جاش بلند شد . بغلم کرد که متوقف شدم با خیال راحت دستامو دورش حلقه کردم و گفتم :

_حالا که منو دزدیدی دیگه برنگردون باشه ؟

خندید:

_کم توی این مدت منو حرص دادی؟الان وقت جبرانه خانم کوچولو باید آرومم کنی .

یه مدت باهاش قهر بودم برای همین الان از حضورش نزدیک به خودم معذب شده بودم .

با ناز دستمو روی سینه ی پهنش گذاشتم و عقب رفتم.

با شیطنت نگاهم کرد. یه کم خجالت کشیدم:

_اون طوری نگاه نکن .

قهقهه زد :

_آخه وقتی این طوری قرمز میشی دلم می خواد بخورمت خانم کوچولو.

بیشتر خجالت کشیدم و برای اینکه از دستش فرار کنم گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_گشنمه...

مهرداد: منم.

_خوب بریم صبحانه بخوریم نکنه اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمیشه؟

اینو که گفتم یکی زد به پیشونیش:

_کلا یادم رفت.

چپ چپ نگاهش کردم :

_آدم می دزدی اما یادت میره واسه خوردن چیزی بگیری ؟

سه دکمه ی بالای بلوزش که باز بود و بست و گفت:

_الان یه دقیقه ای میخرم .. فقط فرار نکنی که هر جا بری زندانی منی .

با اعتراض گفتم:

_منم میام اما لباس ندارم .

با شیطنت گفت :

_می بینم که طاقت دوری منو نداری .

پشت چشمی نازک کردم که گفت :

_همون مانتوی دیشبت رو بپوش.الان که رفتیم بازار برات لباس هم می خریم... مانتو هم می خریم... لباس زیر هم...

وسط حرفش با داد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرداااااد.

_باشه من تسلیم .برو بالا زود حاضر شو خانم کوچولو خوابو که به کل پروندی الانم با قرمز شدنات می خوای بیخیال شکم هم بشیم .

خندیدم و رفتم بالا شالمو سرم کردم و دست و صورتم و شستم مهرداد توی ماشینش منتظرم بود.

سوار که شدم بی تعارف خم شد و دستمو گرفت. لبخندی زدم که به راه افتاد .. وقتی بیرون رفت تازه فهمیدم اینجا شماله . پس دلیل خستگی مهردادم این بود که بی وقفه رانندگی کرده . دلم سوخت نذاشتم بچم بخوابه.

به مرکز خرید رسیدم باز هم مهرداد بدون اینکه دستمو ول کنه پابه پام وارد مغازه شد . با هیجان به سمت سبد های چرخ دار خرید رفتم و یکیشو برداشتم از همون اول هر چی دم دستم رسید و ریختم توی سبد مهرداد هم با یه لبخند فقط نگاهم می کرد و هر ازگاهی خم میشد و گونمو می بوسید .

چشمم به لواشکای بالای قفسه افتاد با هیجان به سمتشون رفتم و دستمو دراز کردم اما هر کاری که می کردم دستم نمی رسید .

حضور کسی و پشت سرم حس کردم... لبخند روی لبم اومد اما وقتی دیدم طرف کاملا از پشت بهم چسبیده و دستش به سمت جاهای ممنوعه رفته ترسیدم. با خیال اینکه مهرداده برگشتم که چشمم به یه پسر قد بلند افتاد که با لبخند بدی داشت نگاهم می کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخ شدم و بی اختیار داد زدم :

_احمق بیشعور چی کار کردی ؟

پسره جا خورد فکرشو نمیکرد داد بزنم. نگاهم به مهرداد افتاد اون طرف تر داشت تاریخ انقضای یه شکلات صبحانه رو نگاه می کرد که با صدای من سرش با شدت به این طرف برگشت از دادی که زدم پشیمون شدم چون مهرداد با اخم بهمون نگاه کرد و به سمتم اومد.

مطمئنا الان قیامت میشد از شانس بدم همون لحظه پسره ی بی چشم و رو گفت :

_اندامت از پشت عالیه،جون میده سرتو بذاری...

حرفش با گرفتن یقه اش توسط مهرداد خفه شد

محکم کوبیدش به قفسه ها و عربده کشید:

_چه گهی خوردی هان ؟

پسره رسما خفه شد . دستشو دور گردنش انداخت و دوباره فریاد زد :

_چه گهی خوردی بی شرف؟؟؟

پسره سعی می کرد دست مهرداد و از دور گردنش باز کنه اما نمی تونست .. تا حالا توی عمرم مهرداد و این طوری ندیده بودم.

یه طوری کبود شده بود که من از ترس همونجا خشکم زده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه ات کنم حرومزاده ؟ آره ؟

چند نفر از صدای داد و بیداد به سمت مهرداد رفتن و بازوهاشو گرفتن به سختی کنار کشیدنش .

می خواست دوباره حمله کنه اما محکم گرفته بودنش. همون طوری داد زد :

_دستتو به سمت زن من دراز می کنی مرتیکه؟ بی شرف حرومزاده با دستای خودم می کشمت .

پسره ی ترسو فرار و به قرار ترجیح داد و فلنگو بست اون که رفت کم کم دست های مهرداد و رها کردن.

با اخم و تخم به سمت من اومد و غرید:

_مجبوری مانتویی بپوشی که همه دم و دستگاهت بریزه بیرون ؟

دلخور شدم اما چیزی نگفتم. اعصابش خیلی خورد بود . کلی چیز دیگه لازم داشتیم اما سبد رو هل داد و همه رو حساب کرد . با عصبانیت همه رو توی ماشین گذاشت و خودشم سوار شد.

پوفی کردم و سوار شدم. یه کم از مسیر رو که رفتیم با خشم گفت:

_فکر کنم باید ببندمت به تخت تا چشمت به آفتاب و مهتاب نیوفته .

خندم گرفت:

_تو خیلی غیرتی هستی می دونستی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم نگاه کرد:

_تو هم خیلی لجباز و یک دنده ای .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_اعتراف کن عاشق همین اخلاقام شدی .

اخماش باز شد اما چیزی نگفت . خودمو لوس کردم و گفتم:

_مهرداااد ؟

بی هوا جواب داد:

_جان مهرداد . ترانه آخر از دست تو دیوونه میشم .

دلم زیر و رو شد:

_میشه بگی چه حسی به من داری ؟

_مگه نمیدونی ؟

خودمو زدم به اون راه:

_نه نمیدونم.

ماشین رو کناری پارک کرد. یه جای بی رفت و آمد مثل یه کوچه ی خاکی .

برگشت طرفم و عمیق نگاهم کرد. دستشو کنار صورتم گذاشت و با صدای مردونه اش گفت:

_ترانه من خیلی دوستت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بند اومد... اون دوباره گفت:

_اون قدر میخوامت که کم کم دارم می ترسم کم مونده چاقو بردارم هر کی از کنارت رد میشه رو بکشم.

_اگه بهت دروغ گفته باشم چی؟ یه دروغ بزرگ؟

لبخند محوی زد :

_تو دروغ نمیگی .

_حالا اگه گفته باشم ؟

اخم کرد :

_من توی زندگیم از هر دروغی بیزارم ترانه . پدرمو فقط به خاطر اینکه دروغ گفت برای همیشه گذاشتمش کنار.

بهترین فرصت گیرم اومد:

_بابات کجاست ؟

صورتش در هم رفت :

_نمیدونم بهم زنگ میزنه .. هر شب ایمیل میده تا برم ملاقاتش اما نمی خوام ببینمش . هیچ وقت ...

پرسیدم:

_چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم نگاه کرد انگار خیلی مشکوک سوال پیچش کردم که جوابی نداد .

اما من جای اون بابای عوضیش رو پیدا می کردم و با دستای خودم می کشتمش .

خیلی آشکار بحث رو عوض کرد:

_ببوسمت؟

چشمام گرد شد . قبلا ازم سوال نمی کرد.

ابرو بالا انداختم:

_نه.

خودشو به سمتم کشید و خمار گفت:

_فقط یه کوچولو .

ساکت شدم ... بعد از مدت ها بوسیده شدن از طرف مهرداد .

دستشو زیر چونه ام گذاشت . چشمامو بستم... صورتش هر لحظه جلو تر میومد . لباش دقیقا روبه روی لبام بود که صدای تق هایی که به شیشه ی ماشین خورد دو تامون از جا پریدیم

سرمو برگردوندم و با دیدن مامور پلیس رنگ و روم پرید. توی این کوچه ی خلوت این از کجاش پیدا شد؟

با اخم اشاره کرد شیشه رو بده پایین . برعکس من مهرداد خونسرد بود... با خونسردی شیشه رو پایین داد .

مامور پلیس نگاهی به ما انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه نسبتی باهم دارید ؟

مهرداد خیلی جدی و خونسرد گفت :

_زنمه .

انقدر جدی گفت که من یه لحظه شک کردم که زنشم یا نه.

انگار حرف مهرداد و باور نکرد. آخه به قیافه ی مهرداد میومد اهل دختر بازی باشه؟

از نیم رخ نگاهش کردم و اعتراف کردم که آره بهش میومد .

_شناسنامه همراهتونه؟

باز هم مهرداد با خونسردی جواب داد:

_نه کی شناسنامه دستش میگیره که من دستم بگیرم؟

انگار پلیسه از این جواب های مهرداد بیشتر لجش می گرفت. می خواست به هر طریقی شده کوفتمون کنه. دوباره گفت :

_توی خیابون جای این کارا نیست.

مهرداد: چرا؟ حق ندارم زنمو ببوسم؟

پلیسه رسما خفه شد هیچی نداشت بگه آخر هم مدارک مهرداد رو چک کرد و وقتی چیزی پیدا نکرد با اخم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشیدم:

_اوف قلبم ریخت.

مهرداد نیم نگاهی بهم انداخت :

_تا با منی از چی می ترسی؟

با خنده اسمشو صدا زدم:

_مهرداااد .

چشمکی زد و ماشین و راه انداخت. چون گرسنه امون بود نشد بریم برای من لباس بخریم .

از راه رسیدیم. بیشتر از اینکه دلم غذا بخواد دلم میخواست برم دوش بگیرم .

مهرداد که وسایل رو توی آشپزخونه گذاشت مردد گفتم:

_مهرداد میشه من اول برم حموم؟

سر تکون داد:

_برو عشقم من سفره رو آماده میکنم.

خشک شدم اولین بار بود بهم می گفت عشقم .

به روی خودم نیاوردم و گفتم:

_اما لباس ندارم .

مهرداد: من دارم برات می ذارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم و رفتم بالا. خودمو توی حموم انداختم توی یه ربع دوش گرفتم ..به بیرون سرک کشیدم. مهرداد برام حوله رو آویزون کرده بود پشت در... برش داشتم و دور خودم پیچیدمش .

روی تخت لباس گذاشته بود... داشتم به سمت لباسا می رفتم که در اتاق باز شد .

نگاه گرد شدم به نگاه هاج و واج مهرداد گره خورد . توی دستش یه شلوار بود لابد فکر نمی کرد من به این زودی بیام بیرون .

دو تامون خشکمون زده بود. مسخ شده قدمی بهم نزدیک شد .. همونجا قفل کرده بودم .

مهرداد هر لحظه بهم نزدیک تر می شد .روبه روم ایستاد نگاهی به شونه های برهنه ام انداخت و دستشو روی گردنم گذاشت

دستش که به تن برهنه ام خورد داغ شدم . ناخودآگاه قدمی بهش نزدیک شدم . دستشو دور کمرم پیچید و کنار گوشم زمزمه کرد :

_با موی خیس خواستنی تری .

نفسای داغش که به گوشم خورد آتیش گرفتم .سخت بود اما خواستم مانع بشم:

_مهردادمن ...

لب های مهرداد حریصانه روی لبهام نشست و خفه ام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی طاقت به موهاش چنگ زدم که وحشی تر شد .. با ولع می بوسید... هلم داد به سمت تخت روی تخت افتادم. مهرداد دست از بوسیدنم برنمیداشت توی این مدت انگار زیادی تشنه شده بود .

دکمه های بلوزشو باز کرد و پرتش کرد اون طرف. دستشو روی حوله ام گذاشت .چشمای تب دارشو به چشمام دوخت و خمار گفت:

_ترانه؟

انگار ازم اجازه می خواست. من قبلا تسلیمش شده بودم الان هم بیشتر از هر زمان بهش نیاز داشتم پس با بستن چشمام بهش اجازه دادم .

سرشو خم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_خیلی دوستت دارم ترانه ی من .

**

همینطور وایستاده بودم و به میز صبحانه نگاه می کرد مهرداد حموم بود... دلم داشت ضعف میرفت نمی دونستم بخورم یا منتظرش بمونم .

آخر هم طاقت نیاوردم و نشستم پشت میز و مثل آمازونی ها شروع کردم .

از همه چی خوردم... لپام پر بود که صدای مهرداد از پشتم بلند شد:

_میبینم که انرژی عشقمو تحلیل بردم.

با شنیدن حرفش لقمه توی گلوم پرید به سرفه افتادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد چند ضربه به پشتم زد که راه نفسم برگشت. با اخم نگاهش کردم وگفتم :

_مهرداد یاد بگیر بی هوا نیای من ترسوعم یهو دیدی سکته ام دادی . نشست پشت صندلی و دستمو کشید. بلند شدم که منو روی پاش نشوند و دستشو دور کمرم حلقه کرد .

معنا دار به چشمام خیره شد و گفت:

_درد نداری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم. لبخندی زد و برام لقمه ی کره و عسل گرفت... با اعتراض گفتم :

_خودت بخور مهرداد من از اون موقع دارم میخورم.

اخمی کرد و جدی شد :

_حالا هم از دست من میخوری . نمی خوام ضعیف بشی.

با شیطنت گفتم

_اما اگه زیاد بخورم چاق میشم دیگه دوستم نداری.

خندید و گفت

_من چی؟ من اگه چاق بشم یا کچل دوستم داری؟

یه لحظه مهرداد و چاق و کچل تصور کردم و پق زدم زیر خنده :

_عمرا...

مهرداد: حالا فکر کن چاق بشم موهامم بریزه .

اخم کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دوست پسر چاق نمیخوام .

_شوهر چاق چی میخوای؟

پرو پرو جواب دادم :

_بازم نه نکنه فکر کردی من از اون دخترااییم که لنگ شوهر باشن ؟ از الان بهت گفته باشم من نه شوهر چاق و کچل می خوام نه دوست پسرش و... یه ذره شکمت بیاد بالا ترکت می کنم .

خنده اش گرفت :

_اما اگه تو چاق بشی ،زشت بشی من بازم دوستت دارم .

با ناز خندیدم و گفتم :

_وظیفته .

لقمه ی دیگه ای برام گرفت که از جا پریدم و گفتم :

_من دارم می ترکم مهرداد. مثلا منو دزدیدی اما تا یه هفته بعد که بخوای برم گردونی من کلی اضافه وزن کردم .

مهرداد: آدم رباییم جذابه مگه نه ؟ مثل استاد بودنم.

تا گفت استاد دوباره سرجام نشستم و گفتم:

_منو که نینداختی ؟ اگه منو بندازی ترم بعد یه واحد هم باهات برنمیدارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت ابرو بالا انداخت :

_اگه بوسم کنی شاید یه نمره ی اضافی بهت بدم .

پریدم و گونه اشو بوسیدم و عجول گفتم :

_حالا بگو .

مهرداد: نندااختمت اما نمره ای بهت دادم که حقت بود .

نفس اسوده ای کشیدم... همیشه فقط برام مهم بود که نیوفتم ... خداروشکر که ترم اولم به خوبی تموم شد البته از باقی استاد ها خبر نداشتم.

از جام بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا موهام رو خشک کردم اما هاج و واج همونجا وایستادم من هیچی لباس نداشتم .

در مونده برگشتم طبقه ی پایین و با قیافه ی آویزون رو به مهردادی که داشت سفره رو جمع می کرد گفتم:

_من لباس ندارم مهرداد حوصله ام سر رفته می خوام برم کنار دریا.

نگاهی به سرتاپام انداخت :

_لباسای منو بپوش .

چشمام گرد شد همین الانشم لباس مهرداد تنم بود و بهم زار میزد . قیافمو که دید با خنده گفت:

_یه سویشرت دارم با شلوار ورزشی اونا رو بپوش شال هم که خودت داری. بشین توی ماشین میریم مرکز خرید لباسی که میخوای برات می خرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچارا سر تکون دادم و رفتم طبقه ی بالا سویشرت مهرداد رو پوشیدم اما به تنم زار میزد . تیپم دیدنی بود . همون لحظه در اتاق باز شد و مهرداد با دیدن من پقی زد زیر خنده .

از خنده اش بیشتر حرصم گرفت به زمین پاکوبیدم و گفتم:

_آدم وقتی یه نفر و میدزده فکر لباساشم می کنه .

به زور جلوی خنده اشو نگه داشت :

_خداییش یه عکس الان واجبه.

کارد میزدی خونم در نمیومد. مهرداد با سرخوشی گوشیشو در آورد و بهم نزدیک شد و بی توجه به قیافه ی آتیشی من مشغول سلفی انداختن شد.

توی همه ی عکس ها داشتم با قیافه ی برزخی به مهرداد نگاه می کردم اما کم کم زوم کردم روی خنده هاش و آروم گرفتم .

استاد مغرور من عجیب با من مهربون بود .

روی مبل لم داده بودم... یک هفته از روزی که مهرداد منو دزدیده بود می گذشت... توی این یک هفته انقدر به دوتامون خوش گذشته بود که نمیتونستیم از اینجا دل بکنیم.

مهرداد برای خرید بیرون رفته بود و من هم بیخیال روی مبل نشسته بودم .

صدای بهم خوردن در باغ رو شنیدم. با این فکر که مهرداد اومده لبخندی به لبم اومد اما از جام بلند نشدم. حالت پذیرایی طوری بود که اگه از در وارد میشد من

رمان بازار
romanbazar.ir

رو نمیدید مخصوصا اینکه من روی مبلی بودم که تاج بلندی داشت و پشت به در ورودی بود .

در باز شد با لبخند منتظر ورود مهرداد بودم که صدای یه مرد غریبه رو شنیدم :

_امشب ساعت 3 تمام محموله ها از مرز گمرک به ایران وارد میشن در ظاهر کارتون پنیر و لبنیات هست اما مواد مخدر توشون طوری جاسازی شده که هیچ کس هیچ بویی نمیبره.

همونطوری که خواسته بودید ترتیب تیموری رو دادیم و پرتش کردیم یه گوشه... اسناد مهم هم توی کیف توی گاو صندوقه جاشون امنه رئیس.

خشکم زده بود اینا دیگه کی بودن ؟ صدای خشن یه مرد دیگه رو شنیدم :

_حواست باشه کوچکترین اشتباهی نمی خوام .

از ترس زبونم بند اومده بود . خدایا اینا کی بودن ؟ این حرفا چی بود که میزدن ؟

خواستم بی صدا بلند بشم که حواسم از ظرف تخمه ای که روی شکمم بود پرت شد و تا به خودم اومدم دیدم ظرف روی زمین چپه شده و صدای شکستنش همه جا پیچید .

با ترس پریدم و چشم تو چشم دو تا مرد قوی هیکل شدم.

یکی میانسال اما با جذبه و یکی جوون و غول پیکر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد میانسال خشن غرید :

_کی هستی ؟

انقدر ترسیده بودم که نمی تونستم جواب بدم .

با تته پته گفتم :

_م... من ..

وسط حرفم عربده کشید :

_تو ویلای من چه غلطی می کنی ؟

یه قدم به عقب پریدم... اینجا مگه ویلای خانوادگی مهرداد نبود ؟ پس این مرد کی بود ؟

مرد جوون با جدیت گفت :

_رئیس این دختره تمام حرفامونو شنیده .

صورت مرد میانسال به کبودی میزد . هر لحظه داشت عصبانی تر میشد.به سمتم اومد و صورتم و توی دستش گرفت :

_بنال ببینم تو ویلای من چی کار می کنی ؟

با تته پته گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_م... من... نمیدونستم... اینجا ویلای شماست .

عصبی صورتمو ول کرد که به عقب پرت شدم . رو به مرد جوون بدون رحم گفت :

_کارشو تموم کن .

چشمام گرد شد. کار منو تموم کنن ؟ به همین آسونی؟ از ترس حتی نمی تونستم گریه کنم.

مرد جوون سر تکون داد و مثل طعمه به من نگاه کرد.

توی دلم اسم مهرداد و فریاد زدم و با ترس به مردی که دست به کمر برد تا اسلحه اشو در بیاره خیره شدم

حس میکردم روح از تنم جدا شده... ته دلم اسم مهرداد رو صدا میزدم. انگار همه ی اینا یه کابوس غیر منتظره بود .

مرد اسلحه اش رو به طرف من گرفت. صدا خفه کن داشت و اگه تیر میزد کسی روحشم خبر دار نمیشد... یعنی من الان می مردم ؟ زندگیم تا همینجا بود ؟

مرد ماشه رو کشید توی دلم داشتم اشهدمو میخوندم که مرد میانسال گفت:

_دست نگه دار.

نفسم با آسودگی رها شد اما با حرف بعدیش سنگ کوپ شدم:

_وقتی یه غریبه توی ویلای منه یعنی این ویلا لو رفته ببرش انبار بگو به حرف بیارنش یه نفر هم پیدا کن بشینه توی این ویلا تا کسی شک نکنه اینجا مال منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوون سر تکون داد و به سمت من اومد. بازومو گرفت و بدون ملایمت منو به سمت در کشوند

جفتک پروندم و شروع کردم به فریاد زدن:

_ولم کن عوضی... چیکار به من داری؟ من چیزی نشنیدم آدم کسی هم نیستم دست کثیفتو بکش از روم .

هر چی دست و پا می زدم فایده نداشت توی حیاط یه ماشین بزرگ سیاه با پنجره های دودی بود عین گونی پرتم کرد و همونطوری که دستمو گرفته بود در یه کیف رو باز کرد و سرنگی از توش بیرون آورد .

با ترس گفتم :

_میخوای چیکار کنی ؟

انگار اصلا منو نمیدید سرنگ رو از یه مایع قرمز پر کرد و با وجود فریاد هام اون رو توی دستم تزریق کرد .

کم کم حس سستی بهم دست داد .همونطوری که داشتم فحش به جد و ابادش میدادم صدام ضعیف و ضعیف تر و در نهایت قطع شد و بیهوش شدم

****

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم که باز کردم دستام به یه صندلی بسته شده بود و وسط یه انبار نمور و بد بو بودم.

تمام بدنم کرخت بود طوری که پاهام رو حس نمی کردم . می خواستم داد بزنم اما رمق داد زدن هم نداشتم .

به ذهنم فشار اوردم و کم کم همه چیز یادم اومد.

اون ادمای خلاف کار اسلحه بیهوش کردنم مهرداد ...

با فکر مهرداد و اینکه ممکنه بلایی سرش آورده باشن ترس به دلم افتاد .

بی توجه به حال خرابم شروع به داد زدن کردم :

_کسی اینجا نیستتتتت؟ دستامو باز کنید لعنتیا من چیزی نمیدونم .

هیچ صدایی نمیومد .اشکم جوشید بلند تر داد زدم :

_یکی کمک کنه...

باز هم صدایی نیومد. نا امید سرمو پایین انداختم .. چشمام داشت روی هم میوفتاد اما نباید میخوابیدم. من هنوز نمیدونستم اینا کین و ممکنه چه بلایی سرم بیارن .

توی همین فکر ها بودم که در باز شد

وحشت زده سرمو بلند کردم که همون مرد میانسال وارد شد.

داد کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی از جون من میخوای عوضی؟ منو برای چی بستی به صندلی ؟

قیافش در عین خوشتیپ بودن ترسناک بود حس بدی به ادم میداد.

صندلی کشید و روبه روم نشست.

به چشمام نگاه کرد و با اخم گفت:

_پس تو دختر منصوری.

چشمام گرد شد این بابای منو از کجا می شناخت ؟ پوزخندی زد و گفت :

_به مهرداد نزدیک شدی تا انتقام باباتو بگیری مگه نه ؟

با تته پته گفتم :

_چرا دری وری میگی ؟

عصبانی از جا پرید که صندلی زیر پاش افتاد :

_اگه من دری وری میگم تو نزدیک پسر من چیکار می کنی ؟

چشمام گرد شد :

_من به پسر تو چی کار دارم ؟

پوزخندی زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل اینکه نشناختی خانم کوچولو؟ من همونم که به خاطرش به مهرداد نزدیک شدی همون که بابا تو کشت.

در کسری از ثانیه صورتم پر از نفرت شد .. انگار فهمید که گفت :

_پس شناختی ؟

آب دهنمو تو صورتش تف کردم و گفتم :

_آره شناختم پست فطرت عوضی دستمو باز کن تا نشونت بدم .

قهقهه زد :

_زیادی برای در افتادن با من کوچولویی .

عصبانی داد زدم:

_باز کن تا بفهمی انقدر ازت متنفرم که بکشمت .

خندید :

_باشه باز می کنم.

خصمانه نگاهش کردم که ادامه داد :

_اما قبلش یه سوال دارم .

ساکت موندم که پرسید :

_به مهرداد نزدیک شدی تا انتقام پدرتو بگیری مگه نه ؟ نزدیک شدی تا به من برسی مگه نه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم و گفتم:

_برای کشتن توعه پست فطرت مهرداد که هیچ همه ی آدمای دنیا رو هم زیر پا می ذاشتم و یه گلوله تو اون مغز کثیفت خالی می کردم .

_پس قبول داری برای انتقام وارد زندگی پسرم شدی ؟

_آره برای پیدا کردن تو به مهرداد نزدیک شدم برای انتقام خون بابام .

دوباره قهقهه زد و گفت :

_شنیدی پسر عزیزم ؟ دختری که انقدر سنگشو به سینه میزدی تو رو نه،منو می خواسته .

و خنده اش شدید تر شد. گیج و گنگ داشتم نگاهش می کردم که در اتاق باز شد .. با دیدن مهرداد خشکم زد .

خدای من چشماش از نفرت پر شده بود.

بابای مهرداد که می دونستم اسمش فرامرزه با خنده گفت :

_حالا به حرف بابات رسیدی ؟ این دختری که انقدر سنگشو به سینه میزدی به خاطر انتقام بهت نزدیک شده .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد مات برده داشت به من نگاه میکرد حتی نمیتونستم از خودم دفاع کنم .

دستش رو مشت کرد و با جدیت گفت :

_بابا برو بیرون .

فرامرز بی حرف از جاش بلند شد فکر کردم مثل آدم می خواد بره اما اسلحه ای از کمرش در اورد و به سمت مهرداد رفت و اسلحه رو تری دست مهرداد که ثانیه ای نگاه از من نمی گرفت گذاشت و با لحن اغوا کننده ای گفت :

_جزای آدم خیانتکار مرگه. یاد بگیر پسرم یاد بگیر راحت روی آدم خیانتکار پا بذاری و از روش رد بشی.

حرفشو زد و در نهایت از اتاق بیرون رفت. نگاهم قفل اسلحه ای شده بود که توی دست مهرداد می لرزید. یعنی واقعا می خواست منو بکشه ؟

قدمی به سمتم اومد و بالای سرم ایستاد.

خواستم حرف بزنم که گفت :

_راسته؟

تند گفتم :

_مهرداد به خدا من...

پرید وسط حرفم و گفت :

_دلیل نزدیک شدن یهوییت بعد مرگ بابات فقط انتقام بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره گفتم :

_مهرداد باید به حرفام گوش بدی...

_فقط یک کلمه بگو ترانه آره یا نه ؟

اشکم در اومد این بار هم خواستم حرف بزنم که عربده کشید:

_فقط بگو آره یا نه !

تحملم از دستم رفت و داد کشیدم:

_آره آره آره . بعد از مرگ بابام به خاطر انتقام بهت نزدیک شدم چون بابای پست فطرت تو بابای منو کشته بود می فهمی؟ لعنتی من تنها کسی که توی این دنیا داشتم بابام بود .

طوری نگاهم می کرد که انگار دنیا رو روی سرش خراب کردم . اسلحه رو بالا برد با ترس نگاهش کردم هر لحظه منتظر بودم اسلحه رو به سمتم نشونه بگیره که با کاری که کرد روح از تنم جدا شد.

اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشت . وحشت زده فریاد زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرداد نه ... به خاطر خدا این کارو نکن ... مهرداد قسم میخورم من همون موقع که به خاطر انتقام نزدیکت شدم هم دوستت داشتم. همین الانشم دیوونتم قسم می خورم پشیمون شدم .

با عصبانیت اسلحه رو روی شقیقه اش فشار داد و گفت :

_اگه الان شلیک کنم من ازت انتقام گرفتم ترانه

زبونم از ترس بند اومده بود . پوزخندی زد و اسلحه رو آورد پایین . هنوز نفس راحت نکشیده بودم که با نعره ای که زد چند تا تیر به هوا شلیک کرد .

از ترس جیغ کشیدم اما جلوی چشمشو خون گرفته بود.

با التماس گفتم:

_مهرداد به خدا من برات نقش بازی نکردم همون روزای اول عشقم بهت بیشتر شد این اواخرم کلا منصرف شده بودم . من خیلی دوستت دارم مهرداد قسم می خورم .

اسلحه رو به طرفی پرت کرد و به سمتم اومد تند تند طناب های دست و پاهام رو باز کرد و بازوم رو کشید. نمیدونم اون آمپول لعنتی چی بود که تا روی پام ایستادم آخی گفتم و زانو زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_پاشو نقش بازی نکن .

اشک از چشمم اومد حس فلج شدن داشتم . به سختی گفتم:

_نمی تونم .

صدای یه کم نگران شد:

_یعنی چی که نمیتونی ؟ پاشو بهت میگم .

جواب ندادم. روی زانو نشست و دستشو گذاشت زیر چونم و وادارم کرد سرمو بلند کنم .

وقتی چشمای خیس از اشکمو دید دووم نیاورد و با نگرانی پرسید:

_ترانه چت شده؟

نفس بریده گفتم :

_نمیدونم توی خونه یه چیزی بهم تزریق کردن حس می کنم کل بدنم خواب رفته .

چشماش ناباور شد. با ترس از جا پرید و از اتاق بیرون رفت .

به سختی خودمو کنار دیوار رسوندم. درد نداشتم اما تنم مور مور میشد و پاهام رو حس نمیکردم .

چند دقیقه بعد مهرداد شتاب زده وارد شد و به سمتم اومد. .. با یه حرکت بلندم و کرد و گفت :

_پست فطرت بهم نمیگه چی بهت تزریق کرده باید بریم دکتر .

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم و سرمو به سینه اش تکیه دادم . از اتاق بیرون رفتیم در کمال تعجب توی ویلا بودیم اما عجیب بود که من متوجه ی این اتاق نشده بودم .

تند تند از پله ها رفت پایین . فرامرز با دیدن ما اخم کرد و گفت :

_حق نداری پاتو از این خونه بذاری بیرون .

مهرداد همون طور که به سمت در رفت گفت :

_هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

تا خواست پاشو بذاره بیرون فریبرز گفت :

_اگه از این در بری بیرون اون دختر و برای همیشه از دست میدی چون درمان این دارو فقط پیش منه

پاهای مهرداد به زمین قفل شد. نگاهش رو به من دوخت و با اخم نگاهم کرد. مردد بود بره یا نه آخر هم نفسشو فوت کرد و برگشت با عصبانیت گفت :

_میکشمت عوضی .

_با پدرت درست حرف بزن .

_با پست فطرتی مثل تو بدتر از اینا باید حرف زد .

_پست فطرت اون دختریه که توی بغلت گرفتی .

نفسش رو کلافه بیرون داد و دوباره به سمت راه پله رفت و این بار من رو به اتاق دو نفره ی خودمون برد .. با احتیاط روی تخت گذاشتتم .

خواست برگرده که صداش زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرداد...

متوقف شد .. به سختی نشستم و گفتم :

_میشه برگردی ؟

با مکث گفت:

_که دوباره با دیدن چشمات همه چی از یادم بره؟

با بغض گفتم :

_خواهش می کنم.

نالید :

_بس کن ترانه... منو خوب میشناختی با هر چی کنار بیام با دروغ نمیتونم .

_اما من بهت دروغ نگفتم مهرداد من فقط...

پرید وسط حرفم :

_هیچی نگو.

و از اتاق بیرون رفت. گریه ام گرفت فکر می کردم روزی که فریبرز رو ببینم کارم با مهرداد تموم میشه انتقاممو از اون پست فطرت میگیرم و راحت میشم اما الان فریبرز هم برام مهم نبود . فقط مهرداد مهم بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کردم هر لحظه پاهام بهتر میشه دیگه خبری از سستی و بی حالی نبود .

صدای داد و فریاد میومد می دونستم مهرداد داره با پدرش دعوا میکنه .

گوشامو گرفتم تا نشنوم. نمی دونم چقدر گذشت که مهرداد با قیافه ی داغون وارد اتاق شد.

با دیدنش بلند شدم که گفت:

_اونی که بهت تزریق کردن فقط یه داروی بیهوشی قوی بوده.نگران نباش چیز مهمی نیست .

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

_باید فرار کنی ترانه .

چشمام گرد شد :

_اگه فرار نکنی بابام می کشتت .

متعجب گفتم :

_اگه فرار کنم هم میکشه.

+نمیکشه ساعت سه بلیط داره از ایران میره .

_چطوری فرار کنم ؟

در بالکن رو باز کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید بپری .

ترس برم داشت اما انگار چاره نداشتم .

_نترس من میرم نگهبانا رو دست به سر میکنم حواست باشه صدات کردم بپر می میگیرمت .

وقتی مهرداد می گفت نترس ناخودآگاه دیگه نمی ترسیدم .

سر تکون دادم که از اتاق بیرون رفت . لب پنجره وایستادم و خدا خدا کردم بلایی سرش نیاد.

بعد از یک ربع صدای سوت ریزی رو شنیدم.

از پنجره بیرون و نگاه کردم مهرداد با اشاره بهم گفت بپرم. حتی نگاه کردن هم منو می ترسوند چه برسه به پریدن .

صدای آروم مهرداد به گوشم رسید :

_زود باش ترانه زیاد وقت نداریم.

آب دهنمو قورت دادم و پامو اون طرف نرده گذاشتم . از ترس داشتم قبض روح میشدم. چشمامو بستم و بعد از خوندن اشهدم شروع به شمردن کردم .

یک...

دو...

سه...

تو می تونی ترانه . با یه حرکت پریدم منتظر شکستن دست و پام بودم که دست های مهرداد با قدرت منو گرفت و سفت دورم حلقه شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو نفس نفس میزدیم . مسخ شده به چشمام گفت :

_این چه طرز پریدنه چرا چشماتو بستی؟

جواب ندادم... می خواست منو بذاره زمین که نالیدم :

_مهرداد پاهام هنوز درد داره نمی تونم راه برم.

دروغ می گفتم فقط می خواستم توی بغلش باشم .

عمیق نگاهم کرد و چیزی نگفت . قدم هاشو تند کرد و به سمت در باغ رفت نفس نفس میزد. غرق فک مردونه اش و اخم های درهمش شدم انگار فراموش کرده بودم کجام !

با صدای داد یه مرد از پشت سرم مثل برق پریدم طوری که مهرداد هم نتونست نگهم داره .

پام پیچ خورد اما سریع بلند شدم یکی از آدمای فریبرز داشت به سمتمون میومد . مهرداد دستمو کشید :

_بدو ترانه .

دنبالش دویدم هم پام درد میکرد هم بی حس بود .. هر لحظه دستم بیشتر تو دستش فشرده میشد .. لعنتی انقدر تند می دوید که نمیتونستم دنبالش برم . در باغ رو باز کرد مرد اسلحه اشو بیرون اورد و شلیک کرد که به کنار سرم برخورد کرد . جیغی کشیدم و سکندری خوردم از درد اشک تو چشمام جمع شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد خم شد کنارم و نگران گفت :

_ترانه خوبی؟

تا خواستم جواب بدم بازوم کشیده شد مرتیکه ی عوضی بهمون رسیده بود .

مهرداد از کنارم بلند شد و مشت محکمی به مرده زد . تا خواست اسلحه اشو بیاره بالا دستشو پیچوند و اسلحه رو از دستش کشید بدون اینکه فرصت بده چنان کوبیدش به در که مرده پخش زمین شد . از فرصت استفاده کرد و اینبار بغلم کرد و به راه افتاد ...

خنده ام گرفت عادتم بود تو شرایطای بحرانی می خندیدم . مهرداد با اخم نگاهم کرد و گفت :

_بایدم بخندی همه چیو خراب کردی.

_به این میخندم که بعد از این باید تا یه مدت منت کشی کنم .

اخماش بیشتر درهم شد :

_مگه نمیخواستی بری خارج کشور؟ خودم کاراتو ردیف میکنم از ایران برو .

خنده از لبم پر کشید . یعنی انقدر از من متنفر شده بود ؟ حرفش و گذاشتم پای شوخی و گفتم:

_من نباشم این ترم قراره به کی نمره اضافه بدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_کافیه ترانه.همین که گفتم دیگه نمیخوام تو زندگیم باشی تمام مخارج تو میدم از ایران برو.

این دفعه بدجوری دلم شکست . بغض کردم و از بغلش پایین پریدم. خواست دستمو بگیره که ازش فاصله گرفتم و خودم لنگون لنگون راه افتادم .

نه حرفی زد نه چیزی گفت انگار واقعا براش تموم شده بودم .

ماشین رو جایی دور از اینجا پارک کرده بود وقتی رسیدیم نفس راحتی کشیدم اما دلم نمیخواست سوار بشم .

اما خوب چاره ای هم نداشتم . سوار شدم و سرمو به شیشه چسبوندم استارت و با جدیت گفت:

_کمربندتو ببند سرتو هم از روی شیشه بردار میوفتیم تو دست انداز سرت ضربه میخوره .

پوزخند زدم و گفتم:

_نه که برات مهمه؟

با حرص ماشین و راه انداخت و گفت:

_هر غلطی دلت میخواد بکن .

اشکم در اومد. مهرداد خیلی بی رحم بود خیلی !.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرمون طولانی بود اما یک لحظه هم نخوابیدم و فقط اشک ریختم مهرداد صدای گریه کردنم رو شنید اما حتی یک کلمه هم نگفت و فقط سرعتشو بیشتر کرد بدون اینکه وایسته تا تهران رانندگی کرد .

صبح شده بود که رسیدیم. یک راست من رو جلوی خونم رسوند و ماشین و نگه داشت.

آهی کشیدم و بی حرف پیاده شدم اون هم بدون حرف پاش رو روی پدال گاز فشار داد و بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه رفت .

سه ماه بعد:

با هیجان وارد دانشگاه شدم و به اطراف نگاه کردم .

ترم دوم شروع شده بود و من تا حد ممکن کلاس هامو با مهرداد برداشته بودم چون جز کلاس نمیتونستم جایی ببینمش.

توی این سه ماه حتی یک بار هم جواب تماس هامو نداد و هر بار رفتم دم خونش به در بسته خوردم .

اما امروز بالاخره می دیدمش. بعد از سه ماه...

تا شروع کلاس ده دقیقه مونده بود... به سمت فری رفتم از دور متوجهم شد و با جیغ جیغ به سمتم اومد و به جای اینکه بغلم کنه یکی محکم زد پس کلم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی بیشعوری.

چپ چپ نگاهش کردم.

_کل این سه ماه با استاد آریا فر لاو میترکوندی مگه نه ؟

لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:

_جدا شدیم.

هینی گفت :

_یعنی چی؟ انقدر همو دوست داشتین حالا جدا شدین ؟

دلم نمیخواست راجع به مهرداد با کسی حرفی بزنم برای همین بی حوصله سر تکون دادم و گفتم:

_آره... فری من کلاسم شروع شده باید برم.

و قبل از اینکه اجازه حرفی بهش بدم وارد ساختمون شدم و به سمت کلاسم رفتم .

به محض وارد شدن چشمم به چشم یزدان افتاد.. لعنتی از همین روز اول باید کلاسم با این یکی باشه .

سر تکون داد که منم سر تکون دادم و آخر کلاس نشستم. ساعت بعد با مهرداد کلاس داشتم و دل توی دلم نبود. دلم میخواست زودتر این ساعت های لعنتی بگذرن...

استاد اون ساعتمون یه مرد چهل ساله ی پر حرف بود که کل ساعت رو حرف های بیخود می زد .. دیگه داشتم دیوونه میشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که بالاخره ساعت کلاس تموم شد .مثل زندانی ها از کلاس زدم بیرون و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

قلبم از دیدار دوباره مهرداد بدجوری توی سینم می کوبید .

جلوی آیینه وایستادم و چند مشت آب به صورتم زدم .

چند تا نفس عمیق کشیدم و با قدم های لرزون به سمت کلاس بعدیم رفتم .

کلاس تقریبا خلوت بود و هنوز کسی نیومده بود

یاد ترم اول افتادم که میخواستم حال مهرداد رو بگیرم اما با دیدنش هول شدم و رفتم زیر میز . اصلا چی میشد اگه همه چیز از اول شروع می شد ؟

من برم زیر میز و مهرداد با اخم بیاد بالای سرم و بگه اونجا چه خبره؟ پوفی کشیدم بالاخره بعد یک ربع کلاس پر شد .. با استرس داشتم ناخنامو میجویدم که در کلاس باز شد و مهرداد با ابهت به سمت میزش رفت .

ته ریشش بلند شده بود اما مثل همیشه مرتب بود.

با اخم و جدیت شروع ترم جدید رو تبریک گفت و بدون هیچ حرفی شروع به درس دادن کرد .

قدمو بلند کردم تا منو ببینه اما دریغ از یه نیم نگاه مطمئن بودم می دونست منم توی این کلاسم .. بالاخره لیست دانشجو ها رو بهش داده بودن شاید برای همین جز تخته به هیچ جا نگاه نمیکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته شدم از اینکه اینطور بی محلی میکنه . از جام بلند شدم و با قدم های محکم رفتم جلو

مهرداد متوجهم شد... اخماش چنان در هم رفت که نزدیک بود غش کنم اما خودمو نباختم . با جدیت گفت:

_کجا؟

_میرم آب بخورم .

خواستم برم که با تحکم گفت:

_لازم نکرده بشینید سر جاتون تا کلاس تموم بشه.

دلم از این همه سردی گرفت... اعتراض کردم:

_اما من...

پرید وسط حرفم و اینبار جدی تر گفت:

_بشینید سر جاتون نظم کلاس رو هم بهم نزنید .

دلخور نگاهش کردم و ناچار سر جام نشستم و تا آخر ساعت بغ کرده فقط به دیوار نگاه کردم.

کلاس تموم شد... همه کم کم بیرون میرفتن و طبق معمول چند تا دختر دور مهرداد رو پر کرده بودن و ازش سوال های بیخود می پرسیدن .

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص داشتم نگاهشون میکردم که یزدان به سمتم اومد. متوجه ی نگاهم شده بود لبخندی زد و گفت :

_باز میونه اتون شکرآبه؟

اخم کردم...

_خیلی وقته جدا شدیم .

ابرو بالا انداخت و من نفهمیدم خوشحال شد یا ناراحت !

همون لحظه سام نزدیک ترین دوست یزدان صداش زد و اون هم بعد از گفتن ببخشید از کلاس بیرون رفت.

دور میز مهرداد تقریبا خلوت شده بود فقط دو تا دختر روبه روش ایستاده بودن. کیفم رو روی شونم انداختم و به سمتشون رفتم... مهرداد مشغول صحبت کردن با یه دختر قد بلند و خوش استیل بود . با دیدنش اخمام در هم رفت . انقدر جذاب بود که زنگ خطر توی گوشم صدا زد.

طاقت نیاوردم و به سمتشون رفتم .

صدای نازک دختره به دلم چنگ انداخت:

_مهرداد اذیت نکن دیگه چی میشه من تو هتل بمونم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از روم پرید این کی بود که انقدر با مهرداد صمیمی بود ؟ تا خواست جواب بده چشمش به من افتاد و باز قیافش اخمو شد. همون طوری که در کیفش رو می بست گفت :

_اینجا جای بحث کردن نیست الناز حرف منم دو تا نمیشه.

دختره پوفی کرد و دست دوستش رو کشید و از کلاس بیرون رفت.

تا خواستم لب باز کنم مهرداد بی تفاوت از کنارم گذاشت . دیگه داشت اشکم در میومد حتی نمیخواست حرفامو بشنوه .

دنبالش از کلاس بیرون رفتم فکر کردم میره دفتر اساتید اما رفت توی آبدارخونه ی انتهای راهرو .

لبخندی روی لبم نشست و دنبالش رفتم....

داشت برای خودش توی لیوان آب جوش میریخت.

پریدم توی آبدار خونه و در رو بستم . اتاق خیلی کوچیکی بود که اون هم پر شده بود از وسایل .

سر مهرداد به سمت من چرخید و با دیدنم با اخم نگاهم کرد .

قدمی جلو رفتم و با حرص آشکار گفتم:

_این دختره کیه؟

با شنیدن لحنم اخماش بیشتر در هم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با جدیت گفت:

_حد خودتونو بدونید خانم زند .

از سردی کلامش وجودم لرزید... مهرداد عوض شده بود خیلی زیاد !

_یعنی میخوای بگی همه چی تموم شده؟ آره؟

_تموم شده و نمیخوام با من احساس صمیمیت کنید.

_یعنی دیگه دوستم نداری؟

اخماش بیشتر در هم رفت...

_ندارم .

کاملا معلوم بود دروغ میگه سری تکون دادم و گفتم:

_باشه .

و این باشه کلی حرف نهفته در خودش داشت .. هر چه قدر هم انکار کنی تو هنوز عاشق منی مهرداد من اینو بهت ثابت میکنم .

همراه لبخند شیطانی بیرون رفتم .

***

اون روز به بعد دیگه مهرداد رو ندیدم مگر اینکه از دور و چیزی که خیلی اذیتم میکرد این بود که هر بار که دیدمش اون دختره کنارش بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه کم کم داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست اون دخترو از موهاش بگیرم و از سقف آویزونش کنم . فکر اینکه مهرداد دل به یه دانشجوی دلبر ببنده داشت دیوونه ام میکرد .

در هفته سه جلسه با مهرداد کلاس داشتم .. هر واحدی که مهرداد استادش بود رو برداشته بودم .

امروز هم یکی از اون روزایی بود که با مهرداد کلاس داشتم.

در کلاس باز شد و اول الناز و پشت بندش مهرداد وارد شدن.

خون خونمو میخورد. باید سر در میاوردم رابطه ی مهرداد با اون دختر چیه!

پوفی کردم کلاس شروع شد و مهرداد با جدیت مشغول درس دادن شد.

دلم میخواست مثل قبل نگران و غیرتی بشه دلم عصبانیتشو میخواست . چهره ی کبود شده اشو این قیافه ی بیخیال داشت آزارم میداد. .

مونده بودم چی کار کنم که فکر شیطانی به ذهنم رسید.

یزدان ردیف کنارم یک صندلی جلوتر از من نشسته بود...

کاغذی برداشتم و روش نوشتم :

_بعد کلاس بریم کافه؟

کاغذ رو مچاله کردم و درست وقتی مهرداد صورتش رو برگردوند انداختم جلوی یزدان .

اخماش در هم رفت اما خیلی زود به خودش اومد و دوباره مشغول شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان کاغذ رو برداشت و با خوندنش لبخندی روی لبش نشست . چیزی نوشت و به سمت من پرتش کرد بازش کردم نوشته بود:

_چرا که نه شما جون بخواه.

زیر زیرکی حواسم به مهرداد بود ماژیک رو روی میز پرت کرد و به سمتم اومد . طوری وانمود کردم که انگار ندیدمش و تند نوشتم :

_امروز خیلی خوشتیپ شدی حسابی دل می بری...

قصد نداشتم اون کاغذو به یزدان بدم فقط میخواستم مهرداد بخونه . که همینطورم شد سرم پایین بود که کاغذ با خشونت از زیر دستم کشیده شد . با خونسردی سرم و بالا بردم .

مهرداد با اخم هایی در هم به کاغذ نگاه میکرد. همون طوری که می خواستم چهره اش قرمز شده بود ته دلم گفتم دیدی هنوز منو میخوای مهرداد خان .

کاغذ رو توی دستش مچاله کرد و طوری که فقط من بشنوم با خشونت گفت :

_بعد کلاس هیچ قبرستونی نمیری. بمون کار دارم باهات . از خدا خواسته سر تکون دادم .

کلاس که تموم شد... این بار برعکس همیشه مهرداد به سوال هیچ کس جواب نداد و خودشو سرگرم کرد .

یزدان به سمتم اومد و با لبخند گفت :

_خوب... بریم ؟

سنگینی نگاه مهرداد و حس میکردم . لبخند پهنی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره بریم .

سر تکون داد و به سمت در کلاس به راه افتاد . عمدا کنار به کنارش راه رفتم . حتی ندیده هم می تونستم بفهمم چهره ی مهرداد کبود شده...

فقط این وسط نمی دونستم قراره چه حرفی با یزدان بزنم .

توی فکر بودم که چطوری بپیچونمش که موبایلم زنگ خورد .با دیدن اسم فری چشمام برق زد تلفن رو جواب دادم و گفتم:

_جانم ؟

_جونت به گور بلا گرفته ؟ کجایی گمشو بیا ریخت نحستو ببینم .

زیر چشمی نگاهی به یزدان کردم و با قیافه ی نگران و متعجب گفت :

_تو چی داری میگی ؟

فری: چیزی نگفتم که فقط میگم بیا سلف یه چیزی کوفت کنیم .

دستمو جلوی دهنم گذاشتم :

_باشه گریه نکن من فورا خودمو می رسونم .

فری: کی گریه کرد نکبت ؟ خبرت نیا کشت مردت که نیستم.

یزدان ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

با قیافه ی ترسیده گفتم :

_فورا خودمو می رسونم نگران نباش چیزی نمیشه .

و تلفن رو قطع کردم ...

یزدان با کنجکاوی پرسید :

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده ؟

با نگرانی گفتم :

_یکی از دوستام تصادف کرده یزدان ببخشید اما باید برم...ان شالله قرار باشه برای یه روز بعد .

بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم از دانشگاه زدم بیرون .

نفس راحتی کشیدم و از تصور عصبانیت مهرداد لبخند زدم اما لبخندم با دیدن صحنه ی روبه روم خشک شد. الناز داشت سوار ماشین مهرداد میشد و در نهایت هر دو با هم رفتن .

بدون فکر تاکسی گرفتم و دنبالشون رفتم . توی تمام مسیر از حرص فقط گریه کردم... مخصوصا وقتی متوجه شدم مسیر خونه ی مهرداده .

یعنی این دانشجوی فرنگی انقدر زود جامو پر کرد که مهرداد اونو به خونش ببره ؟

ماشین رو جلوی برج پارک کرد. میخواستم پیاده بشم اما نمیخواستم بیشتر از این خورد بشم . ناچار از دور نگاهشون کردم که چطور وارد برج شدن.

از تصور اینکه مهرداد دست تو دست اون دختر وارد خونش میشن و عشق بازی می کنن داشتم به جنون می رسیدم همش اونا رو توی صحنه های نزدیک بهم تصور می کردم.

بی طاقت به در برج زل زده بودم که مهرداد با کلافگی ازش بیرون اومد .

چشمام برق زد . موبایلشو برداشت اما زود پشیمون شد و اونو توی جیبش گذاشت . سوار ماشینش شد... به راننده گفتک دوباره تعقیبش کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال تعجب به سمت دانشگاه برگشت و ماشینو جلوی کافه ی کنار دانشگاه پارک کرد. .

قلبم شروع کرد به تبیدن . می دونست من با یزدان توی این کافه قرار دارم... می دونست و برای همین اومده بود.

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و به سمت کافه رفت. فورا کرایه رو حساب کردم و پشت مهراد وارد کافه شدم . با سردرگمی ایستاده بود و اطرافو نگاه می کرد.

بدون اینکه متوجه ی من بشه به سمت دست شویی ها رفتم می خواستم طوری وانمود کنم که انگار دستشویی بودم و تعقیبی در کار نبوده. از پشت دیوار سرک کشیدم... درست زمانی که برگشت همون طوری که خودمو مشغول بستن زیپ کوله ام کرده بودم از پشت دیوار بیرون اومدم.

سنگینی نگاهش و حس می کردم اما طوری وانمود کردم که انگار ندیدمش. داشتم به سمت در می رفتم که بازوم توی دستش فشرده شد. برگشتم و طوری وانمود کردم که از دیدنش متعجب شدم . یک تای ابروم و بالا دادم و گفتم :

_سلام استاد .

اخماش بیشتر در هم رفت... با پرویی گفتم :

_چیزی شده ؟

خشن غرید :

_بشین!

این بار واقعا یک تای ابروم بالا پرید.

_چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترانه اون روی سگ منو بالا نیار گفتم بشین !

با سرکشی گفتم :

_شرمنده استاد دیرم شده باید برم.

کلافه چند لحظه چشماشو بست و وقتی باز کرد با عصبانیت گفت:

_خودت خواستی .

و دستمو کشید و از کافه خارج شد . با جیغ و داد گفتم:

_چیکار میکنی ؟ واسه چی دستمو میکشی ؟ میگم کار دارم نمیخوام باهات بیام .

بی توجه در ماشینشو باز کرد و پرتم کرد توی ماشین . خودشم سوار شد و قفل مرکزی و زد و پاشو روی پدال گاز فشرد .

لبخند محوی روی لبم اومد اما زود جمعش کردم و با اخم گفتم:

_معنی این کاراتونو نمیفهمم ...

ماشینو توی یه کوچه ی خلوت پارک کرد. برگشت به سمتم و گفت:

_من معنی کاراتو نمیفهمم! اینکه مدام سعی داری توجهمو جلب کنی... بهت گفتم برو خارج کشور نرفتی . بهت گفتم همه چی بین ما تموم شده نفهمیدی...

از لحنش دلگیر شدم و مثل خودش تند گفتم :

_زندگی من به خودم مربوطه در ضمن من گذشته رو فراموش کردم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای همین داری با من بازی میکنی؟ فکر کردی نفهمیدم داری تعقیبم می کنی؟ فکر کردی نفهمیدم اون نامه نگاری احمقانه فقط برای اینه که منو عصبانی کنی ؟

حس کردم قلبم از کار افتاده... دلم خوش بود دارم مهرداد و گول میزنم اما یادم رفته بود مهرداد خیلی تیز تر از این حرفاست . نمیخواستم خودمو ببازم برای همین هر حرفی که به ذهنم اومد و گفتم:

_آره اومدم چون میخواستم مطمئن بشم انقدر زود دل به یه نفر دیگه بستی اومدم تا عذاب وجدان نداشته باشم ولی حالا که فهمیدم تو تختت خالی نمیمونه منم میتونم با خیال راحت به پیشنهاد یزدان جواب مثبت بدم .

_حرف دهنتو بفهم ترانه...

_خودت شروع کردی !

_چون میخوام بگم این مسخره بازیا رو تموم کن .

دیگه نزدیک بود اشکم در بیاد . با حرص خواستم درو باز کنم که دیدم قفله... بیشتر عصبانی شدم کوبیدم به در و گفتم:

_باز کن این درو میخوام پیاده بشم.

صاف نشست و با اخم گفت:

_می رسونمت .

رمان بازار
romanbazar.ir

_لازم نکرده برو خونت دوست دختر دلبرت منتظر نمونه .

برای یک لحظه حس کردم چشماش خندید اما فقط یک لحظه چون سریع اخماش در هم رفت و با اون زبون نیش دارش گفت:

_نگران نباش ! الناز خونه ی من می مونه وقت برای با هم بودنمون زیاده .

ناباور نگاهش کردم . باورم نمیشد به این راحتی گفت . دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم . رومو برگردوندم تا اشکامو نبینه... انقدری که امروز خورد شده بودم توی کل عمرم نشدم.

بدون اینکه چیزی بگه حرکت کرد و به سمت خونمون روند . ماشین رو جلوی خونه نگه داشت .

دستم به سمت دستگیره رفت که صدام زد :

_ترانه؟

برنگشتم،اما منتظر موندم. مردد گفت :

_یزدان آدم درستی نیست... نمیخوام بهت آسیب برسونه .

پوزخند زدم:

_مگه برات مهمه؟

_آره من تمام دانشجوهام برام مهمن... سمت آدم درستی نرفتی .

دیگه منتظر نموندم حرفی بزنه و با دلخوری پیاده شدم . با بی حوصلگی وارد دانشگاه شدم... از وقتی مهرداد باهام اون طوری برخورد کرده بود نه انگیزه داشتم نه چیزی...

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل روح میومدم و می رفتم و از دیدن مهرداد با اون دختره حرص می خوردم.

پامو که توی ساختمون گذاشتم مهرداد رو دیدم طبق معمول با الناز مشغول حرف زدن بود ... بغضمو قورت دادم داشتم راهمو میرفتم که یه نفر محکم بهم تنه زد اونقدر محکم که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و از شانس بدم چون دقیقا کنار راه پله ی زیر زمین بودم قل خوردم و از چهار پنج تا پله افتادم پایین و آخم بلند شد .

درد بدی زیر دلم پیچید انقدر زیاد که ناخودآگاه ناله ای کردم . همه دورم جمع شده بودن... زودتر از همه مهرداد با نگرانی از پله ها پایین اومد و کنارم زانو زد .

سرم و توی دستش گرفت و درست مثل گذشته ها نگرانم شد :

_ترانه خوبی ؟

نای حرف زدن نداشتم .. گرمای خون رو بین پام حس کردم... لعنتی چند وقت بود عادت ماهیانه ام عقب افتاده بود و از شانس گندم همین امروز باید روزش میبود .

_ترانه جون به لبم کردی ؟ بگو ببینم کجات درد میکنه .

تا خواستم حرف بزنم یزدان از پله ها پایین اومد و بی توجه به مهرداد با نگرانی گفت :

_ترانه... عزیزم... خوبی ؟ از یکی شنیدم افتادی جون به لب شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمای مهرداد در هم رفت . رهام کرد و با ترش رویی بلند شد ... یکی از دخترا از اون عقب گفت:

_رنگش پریده باید زودتر برسونیدش بیمارستان .

این حرفو که زد دوباره مهرداد با نگرانی نگاهم کرد .. خواست یه قدم به سمتم بیاد که یزدان دست انداخت و بلندم کرد. همه با نگرانی چیزی می گفتن اما مهرداد فقط با اخم نگاهم میکرد .

یزدان با قدم های تند خودش رو به ماشین رسوند و سوارم کرد . هر لحظه دردم بیشتر میشد . خداروشکر که یه بیمارستان نزدیک دانشگاه بود اما از اونجایی که من زیادی خوش شانسم اونقدر ترافیک بود که تا برسیم امونم بریده شد.

یزدان ماشین رو بی احتیاط جلوی بیمارستان پارک کرد و دوباره در آغوشم گرفت و همونطوری که مدام دلداریم میداد به سمت بیمارستان رفت. علارغم تلاشم نتونستم بیشتر از این دردو تحمل کنم و در نهایت چشمام بسته شد .

چشم که باز کردم پرستاری با لبخند داشت چیزی به سرمم تزریق میکرد.

همه چیز خیلی سریع یادم اومد... با صدای خش داری گفتم :

_آب...

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار که دید به هوش اومدم با مهربونی گفت :

_سلام خانم خواب آلود.

لیوانی آب کرد و به دستم داد .

بیشعور نمیدونه من تازه به هوش اومدم خودش باید آبو بهم بده . چشم غره ای بهش رفتم که گفت :

_خداروشکر که زود به هوش اومدی. شوهرت خیلی نگرانت بود منم بهش گفتم نگران نباش مادر و بچه هر دو سالمن...

تا این حرفو زد آب پرید توی گلوم و به سرفه افتادم. با نگرانی به پشتم کوبید و گفت :

_نباید نشسته آب بخوری.

بی توجه به حرفش به سختی گفتم :

_تو چی گفتی ؟

گیج گفت:

_گفتم نباید نشسته آب بخوری .

_نه قبلش .

یه کم فکر کرد و گفت :

_آها اینکه به شوهرت گفتم مادر و بچه ها دو سالمن خیلی شانس آوردی که زود رسیدی و بچت طوریش نشد .

حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود. با تته پته گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه حاملم؟

_نمیدونستی؟ به نظر نمیاد ماه های اولت باشه چطور متوجه نشدی ؟

نالیدم:

_نمی دونستم .

_برای همین هم شوهرت انقدر تعجب کرد.

با ترس گفتم :

_مهرداد... ؟

سر تکون داد :

_آره همش منتظر بود به هوش بیای.الان بهش میگم بیاد با هم جشن بگیرید خداروشکر که بخیر گذشت .

حرفشو زد و بدون توجه به قیافه ی مات برده ی من از اتاق بیرون رفت.

خیره شدم به سقف... من باردار بودم؟ چطور متوجه نشده بودم حاملم؟ چطور انقدر احمق بودم که نفهمیدم ؟ مهرداد چی؟ وقتی فهمید چیکار کرد ؟

صدای باز شدن در باعث شد قلبم از حرکت وایسته. زل زده بودم به در که با دیدن یزدان نفسم و با آسودگی بیرون دادم .. الان تحمل رویارویی با مهرداد رو نداشتم .

یزدان با چهره ای غمگین و آشفته به سمتم اومد. لبخند تلخی زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام .

به سختی جواب دادم :

_سلام .

با غم ولی با لبخند گفت:

_تبریک میگم مامان کوچولو .. اون بچه خیلی خوشبخته که مادرش تویی .

درمونده گفتم:

_من نمی دونستم.

قدمی بهم نزدیک شد :

_فکرشو نکن.

_چطور فکرشو نکنم یزدان؟من هیچ آمادگی نداشتم مهرداد هم که توی صورتم نگاه نمیکنه .

_بهش میگی؟

سرم و تکون دادم:

_نمیدونم... ولی خواهش میکنم به کسی نگو یزدان...

سر تکون داد :

_خیالت راحت.

پرسیدم:

_نمیدونی کی مرخص میشم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_کارای ترخیصتو انجام دادم . سرمت تموم شد می تونی بری .

با خجالت گفتم:

_چقدر شد ؟

_تو به اونش فکر نکن .

_اینطوری نگو یزدان نمیخوام مدیون کسی باشم. درسته کسیو ندارم اما بابام یه پس اندازی برام گذاشته.

اخم کرد و با جدیت گفت:

_دیگه حرفش و نزن .

ناچارا سکوت کردم .

سرمم تموم شد و بعد از کارای بیمارستان به سختی بلند شدم... دلم گرفت از اینکه مهرداد حتی پیام نداد تا حالمو بپرسه .

انگار اصلا نگرانم نشد .

توی طول راه جواب های یزدان و فقط با تکون دادن سرم دادم .

انقدر فکرم درگیر بود که میخواستم زودتر برسم . ماشین که جلوی خونمون نگه داشت . تشکری کردم و خواستم پیاده بشم که یزدان صدام زد . برگشتم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

_مطمئنی تنهایی از پس خودت بر میای ؟

سر تکون دادم...

_اگه یه وقتی به کمکم احتیاج داشتی هر وقت که بود بهم زنگ بزن.

تشکری زمزمه کردم و از ماشین پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر نگاه سنگینش کلید انداختم و وارد خونه شدم . با خستگی خواستم برم داخل که صدای در بلند شد . با فکر اینکه یزدانه درو باز کردم اما با دیدن مهرداد خشکم زد . با صدای ضعیفی سلام کردم که سرش رو تکون داد . زل زدم بهش حالا که فهمیده بودم یه بچه از وجود مهرداد دارم عشقم نسبت بهش هزار برابر شده بود .

با جدیت گفت :

_میتونم بیام داخل؟

مسخ شده از جلوی در کنار رفتم ... درو بستم زود تر از مهرداد داخل خونه رفتم... پشت سرم اومد و بدون حرف روی مبل نشست.

خواستم به سمت آشپزخونه برم که گفت:

_چیزی نمیخوام بشین!

سر تکون دادم و نشستم... با اخم بهم زل زد و گفت:

_خوبی؟

آروم گفتم:

_خوبم.

زمزمه کرد:

_نگرانت شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم شروع کرد به تند تپیدن می خواستم بگم اگه نگران شدی چرا نیومدی بیمارستان که انگار فکرمو خوند چون خودش زودتر گفت:

_یزدان یه لحظه هم ازت جدا نمیشد .

براش مهم بود ؟

_نخواستم اتفاقات قبل دوباره تکرار بشه .

پوزخندی زدم...بگو نخواستم دیگه اسیرت بشم...

مهرداد: دکتر چی گفت ؟

بهش زل زدم... میشد بگم ؟؟ بگم داره بابا میشه؟ اگه مثل مینا بهم بگه اون بچه مال من نیست یا بگه سقطش کن اون وقت چی؟ اون وقت حتی نمیتونم از جام بلند شم .

با صدای ضعیفی گفتم:

_هیچی...

بدون حرف از جاش بلند شد... بهش خیره شدم که دیدم زل زده به اتاقم... درست جلوی در همین اتاق من رو با اشتیاق بوسید... درست توی همین اتاق برای اولین بار باهاش یکی شدم .. انگار اونم داشت به همون شب فکر می کرد که دستش رو به سمت گردنش برد و با صورتی قرمز شده گفت:

_دیگه برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و به سختی گفتم:

_ممنون که اومدی.

ته دلم داشتم عربده میکشیدم نرو ! بمون که اندازه ی کل دنیا باهات حرف دارم اما چیزی نگفتم . به سمت در رفت... دنبالش رفتم ... دستپاچه برگشت و گفت:

_ترانه؟

با تمام وجود بهش گوش دادم.

این پا و اون پا کرد و در آخر گفت:

_هیچی خدافظ !

و از در رفت بیرون خواستم بدرقه اش کنم برای همین کفش هامو پوشیدم اما انقدر محو مهرداد بودم که حواسم از پادری پرت شد و سکندری خوردم و با وضع فجیعی خوردم زمین.

مهرداد برگشت و با دیدن من با نگرانی کنارم نشست . دستمو گرفت و با ترس گفت:

_خوبی ؟

با درد سر تکون دادم:

_خوبم فقط فکر کنم زانوم قطع شد .

_آخه حواست کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش زل زدم... درد پام فراموشم شد داشتم می مردم برای این فاصله ی کم . اون هم غافل از همه جا بهم خیره شده بود. داشتم تحملمو از دست میدادم که با یه حرکت بلندم کرد و برد توی خونه...

با صدای گرفته ای گفتم:

_ممنون منو بذار روی مبل. .

بدون اینکه نگاهم کنه خش دار جواب داد :

_میبرمت روی تختت... باید ببینم پات چیشده!

سر تکون دادم... پاش که به اتاق رسید دوباره یاد و خاطرات اون شب زنده شد. داغ شدن بدنشو حس می کردم اونم مثل من حالش خراب بود ؟

با احتیاط منو روی تخت گذاشت... کاملا خم شده بود روم و داشت بالشمو مرتب می کرد .

نفس کشداری کشیدم که توجهش جلب شد و بهم خیره موند... قسم میخورم حتی نفس هم نمی کشید .

انگار هر دومون خشکمون زده بود... نگاهم به مهرداد و فکرم حوالی اون شب می گذشت. فقط یک بار دیگه.

سرش نزدیک تر اومد... نفس توی سینم حبس شد. چشمامو بستم و منتظر بودم تا هر لحظه گرمای لبش رو حس کنم که شتاب زده از روم بلند شد و چنان از اتاق زد بیرون که حتی نتونستم پلک بزنم .

یعنی رفت ؟ خوب چرا؟ یعنی انقدر ازم متنفر شده ؟ حتی پام رو هم فراموش کرد .

بغض کردم... چقدر تنها بودم که حتی یک نفر نبود تو این شرایط کمکم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو روی شکمم گذاشتم و چشمامو بستم... چقدر خوب که این بچه بود . لبخند محوی زدم... به خاطر تو هم شده بابات منو می بخشه وروجک .

**

با یه عالمه حس خوب وارد دانشگاه شدم امروز هیچی نمی تونست حالمو بگیره... همش هم به خاطر خبری بود که شنیده بودم... دیشب تصمیم گرفته بودم به مهرداد بگم مطمئنا باور می کرد بچه ی خودشه...

قبل از اینکه کلاسم شروع بشه می خواستم باهاش حرف بزنم.به سمت دفتر اساتید رفتم... در نیمه باز بود سرکی کشیدم که با دیدن مهرداد که در حال جمع کردن وسایلشه چشمام برق زد .

خداروشکر که تنها بود .. بدون در زدن رفتم داخل... با دیدنم دست از جمع کردن برداشت و با اخم نگاهم کرد و گفت :

_چیزی شده؟

سر تکون دادم :

_آره باید باهات حرف بزنم.

با جدیت گفت:

_کار دارم بذار برای بعد.

_اما خیلی مهمه... باید بدونی...

_ترانه گفتم بعدا!

_دارم بهت میگم مهمه .

کلافه پوفی کرد و با جدیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشنوم .

لبامو تر کردم و مردد گفتم :

_من... در واقع دیروز که...

با باز شدن در حرف تو دهنم نصفه موند .

برگشتم و با دیدن الناز اخمام در هم رفت...اما اون بی تفاوت نیم نگاهی به من انداخت و رو به مهرداد گفت:

_مهرداد مامان پیله کرده عکس حلقه هامونو براش بفرستیم... خواهش می کنم امروز کاراتو ردیف کن بریم حلقه بخریم . مامی سه هفته ی دیگه اینجاست .

مهرداد بدون توجه به من جواب داد :

_ببخش عشقم... امروز تماما در اختیارم...

یه تای ابروی دختره بالا پرید و معنا دار به من نگاه کرد .

حس می کردم هر لحظه ممکنه پس بیوفتم . بهش گفت عشقم... گفت حلقه...

اشک تو چشمام جمع شد... مهرداد بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

_کارتون چی بود خانم زند ؟

حتی نمی تونستم حرف بزنم . به سختی گفتم:

_ه... هیچی!چیز مهمی نبود .

خواست لب باز کنه که اجازه ندادم و با سرعت از اتاق خارج شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست فرار کنم... مهرداد داشت ازدواج می کرد... آره داشت ازدواج میکرد... با اون دانشجوی دلبر خارجی. با اون دختره که خوشگلیش چشم آدمو کور میکرد... با اون دانشجوی تازه وارد... هم خوابش نبود... دوستش نبود... قرار بود ازدواج کنن.

من چی ؟ من یک عمر به پاش بودم چرا به من پیشنهاد ازدواج نداد ؟ چرا منو نخواست ؟

نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم. بی خیال کلاسم به سمت در ساختمون دویدم... درست جلوی در محکم به یه نفر برخورد کردم . بی اعتنا خواستم برم که بازوم کشیده شد .

برگشتم... یزدان بود! متعجب به چهره ی اشکیم نگاه کرد... تا خواست حرف بزنه بازومو از دستش کشیدم و شروع کردم به دویدن. صداشو از پشت سرم می شنیدم اما برام مهم نبود... مهرداد داشت ازدواج میکرد... پس من چی ؟ این بچه چی ؟

خودم رو به پارک کنار دانشگاه رسوندم و روی نیمکت نشستم و از ته دل زار زدم. کاش اون دختره ی لعنتی انقدر خوشگل نبود تا می گفتم مهرداد برای فراموش کردن من میخواد عذابم بده اما حیف... حق داشت با اون ازدواج کنه. آخه من چی بودم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور یه نفرو کنارم حس کردم. برگشتم... یزدان بود. بغض دار گفتم:

_میخوام تنها باشم .

_چی شده که اینطوری زار میزنی ؟ بازم مهرداد ؟ نکنه قبول نکرد بچه مال اونه؟

نالیدم:

_اصلا بهش نگفتم .

_پس دلیل گریه کردنت چیه؟

_داره ازدواج میکنه .

ساکت شد... فقط با اخم نگاهم کرد... نه تعجب کرد نه چیزی فقط زمزمه کرد :

_اون از اولشم بی لیاقت بود... اگه مال من بودی ...

پریدم وسط حرفش:

_بس کن یزدان .

کلافه نفسشو فوت کرد و گفت:

_باشه لال میشم بگو ببینم با این بچه چیکار میکنی؟ از زمان سقطشم گذشته.

_نگهش میدارم .

+لابد میخوای بی پدر بزرگش کنی؟اگه هم ازت پرسیدن بگی مثل مریم مقدس خود به خود حامله شدی؟ میخوای چیکار کنی با شکم پر بیای سر کلاس بشینی و زر زرای بقیه رو گوش کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش رفته رفته اوج می گرفت. حرفاش بیشتر داغ دلمو تازه میکرد...

_بسه یزدان .

_باشه... من خفه میشم... اصلا گم میشم اما تو بشین فکر کن تا کی میخوای تو فلاکت مهرداد دست و پا بزنی؟ با یه اشتباهت پرتت میکنه تو آشغال دونی و یکی دیگه رو میشونه جات تو هم هر بار مثل احمقها براش زار میزنی . متاسفم ترانه ولی دیگه شورشو در آوردی اون استاد کوه غرور به درد تو نمیخوره .

خیره نگاهم کرد و بدون حرف رفت... به خودم که نمیتونستم دروغ بگم... حق با یزدان بود. ..من یه احمق بودم که هر بار بازیچه ی مهرداد میشدم و باز هم مثل دیوانه ها دنبالش میرفتم اما کافی بود .. دیگه مهرداد مال من نیست داره ازدواج میکنه . یادگاریش هم میشه این بچه که هیچ وقت نباید بفهمه مال اونه... هیچ وقت.

بی حوصله سر کلاس نشسته بودم... ساعت اخر بود و با مهرداد کلاس داشتم .

از صبح که فهمیده بودم داره ازدواج میکنه تا الان اخمام از هم باز نشده بود... یزدان هم راه به راه بهم چشم غره می رفت و اخم میکرد . انگار تقصیر منه که مهرداد انقدر نامرده...

در کلاس باز شد و اول الناز داخل اومد،دستام ناخودآگاه مشت شد.

تیپش،چهره اش همه و همه فوق العاده بود.بی تفاوت به بقیه ردیف های اول نشست طولی نکشید که مهرداد وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مغرورانه قدم بر میداشت . دستمو روی شکمم گذاشتم . یعنی ممکن بود بچم یه پسر باشه مثل خودش ؟

مهرداد تا خواست حرف بزنه یکی از بچه ها گفت :

_استاد موضوع آزاد بدید یه خورده حرف بزنیم.

مهرداد با اخم جواب داد:

_لازم نکرده... درساتون عقبه!

همون لحظه صدای الناز بلند شد:

_راست میگه استاد!همش که نشد درس... اینطوری بچه ها از کلاس زده میشن... حداقل نیم ساعت درسو تعطیل کنید حرف بزنیم .

نگاه عمیق مهرداد به الناز داشت دیوونم میکرد... مخصوصا وقتی گفت:

_فقط نیم ساعت.

صدای ایول گفتن بچه ها بلند شد... تحمل اونجا موندنو نداشتم...از جام بلند شدم و گفتم:

_اگه اجازه بدید این نیم ساعت رو برم بیرون.

بدون حرف بهم خیره شد و در آخر فقط گفت:

_برو .

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و وسایلمو جمع کردم و جلوی سنگینی نگاهشون از کلاس زدم بیرون .

هنوز چند قدم نرفته بودم که صداش از پشت سرم اومد

_صبر کن .

دستامو مشت کردم... لعنتی دیگه چی از جونم می خواست ؟

اومد و مقابلم وایستاد .. با اخم گفت:

_قبل از کلاس یزدان یه سری چرت و پرت می گفت .

رنگ از رخم پرید . با تته پته گفتم:

_چ... چی می گفت ؟

موشکوفانه نگام کرد و گفت :

_چرا رنگت پرید ؟

دستمو به صورتم کشیدم.

_رنگم ؟ نه... رنگم چرا بپره؟

با شک نگام کرد و گفت :

_ممکنه اینجا سوتفاهمی بشه... بریم اتاق اساتید حرف بزنیم.

حتی حال مخالفت کردنم نداشتم.

دنبالش رفتم... وارد اتاق شد و وقتی من هم وارد شدم در رو بست .

با فاصله ی کم مقابلم وایستاد و با اخم گفت:

_یزدان دوست پسرته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به قیافه ی عصبانیش انداختم و خودمو زدم به خریت :

_متوجه ی منظورتون نمیشم ؟

خشن تر شد :

_اون روی سگ منو بالا نیار ترانه پرسیدم یزدان دوست پسرته؟

پوزخندی زدم :

_باشه یا نباشه؟چه فرقی به حال تو داره ؟ تو که داری ازدواج می کنی .

به بازوم چنگ زد و غرید:

_حق نداری به خاطر این موضوع به اون بی همه چیز رو بدی. هیچی اون طوری که تو فکر می کنی نیست . منو الناز...

پریدم وسط حرفش و گفتم :

_بهم میاین .

غرید:

_مزخرف نگو.

_مزخرف رفتار توعه که با وجود نامزدت داری منو بازخواست میکنی... من با یزدان باشم یا نباشم به تو چه؟

_حق نداری باشی... تو مال منی احمق میفهمی؟ مال من .

با عصبانیت خندیدم :

_جالبه... داری ازدواج میکنی و این حرفو به من میزنی... نامزدت میدونه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دندون های بهم فشرده بهم نزدیک شد و گفت:

_سوال منو جواب ندادی؟

یه قدم رفتم عقب... از اینکه هر بار مهرداد برام جایگزین پیدا کنه و من همیشه باشم خسته شده بودم.. با پوزخند گفتم:

_آره... دوست پسرمه...

رگ های گردنش کاملا مشخص شده بود... با چهره ای سرخ شده بهم نزدیک شد... چسبیدم به دیوار... فاصله اش باهام کم شده بود... خیلی کم .

غرید:

_می دونه؟

گیج گفتم:

_چیو؟

چونمو گرفت و توی صورتم با نگاه معناداری زمزمه کرد :

_اون شبو! میدونه مال منی؟

زبونم از این نزدیکی بند اومده بود . مثل خودش زمزمه کردم:

_تو چی ؟ نامزدت میدونه ؟ اینم میدونه داری منو بازخواست میکنی؟ من احمق بودم... من عاشق بودم و هر بار می بخشیدمت... دخترا تحمل خیانت ندارن پس به خاطر عشق جدیت برو عقب.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الناز میدونه،بهش گفتم... بهش گفتم عاشق یه دانشجوی آشنا شدم... گفتم یه دروغگوی خائنی.

با عصبانیت نگاهش کردم... خونسرد گفت:

_از اون شارلاتان جدا میشی .

_نمیشم...

_تو مال منی.

_آخرش که چی ؟ یزدان منو همه جوره قبول داره.

خشن غرید :

_خفه شو!

پوزخندی زدم:

_هنوز منو دوست داری نه ؟ هنوز نتونستی منو فراموش کنی فقط به خاطر غرور مسخرت جفتمونو عذاب دادی .

دستشو از زیر چونم برداشت و به کمرم چنگ زد و خونسرد گفت:

_دوستت ندارم.فقط...

نگاهی به لبام کرد و ادامه داد :

_میخوامت... مزت هنوز زیر زبونمه... میخوام قبل ازدواج یه بار دیگه طعمتو بچشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاهش کردم. چی داشت میگفت؟

سرشو آورد نزدیک صورتم،چشمای خمارشو دوخت بهم و زمزمه کرد:

_فقط یه شب.

با عصبانیت هلش دادم عقب و گفتم:

_هیچ معلوم هست چی میگی؟ زده به سرت ؟ من بمیرمم دیگه گول تو رو نمیخورم .

خونسردانه شونه بالا انداخت:

_میل خودته... اگه نیای...

مکث کرد و گفت:

_اگه نیای قید سه تا درسی که با من داری و بزن.

زبونم بند اومده بود... خدای من چی داشت می گفت؟

با تته پته گفتم:

_مزخرف میگی...

با همون خونسردیش گفت:

_نه... خداروچه دیدی شاید اگه نیای بی رحم تر بشم و اسمتو برای همیشه از این دانشگاه خط بزنم . می دونی که می تونم ؟

_تو این کارو نمیکنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیکنم در صورتی که امشب بیای...

خدای من این مهرداد رو نمیشناختم... از من چی می خواست ؟

لبخند محوی زد و گفت:

_زودتر از شوک در بیا و بیا سر کلاست... من زیاد بخشنده نیستم که از غیبت غیر موجه بگذرم .

حرفش و زد و در کمال خونسردی از اتاق بیرون رفت و منو با یه بهت و ناباوری تنها گذاشت .

با قیافه ی وا رفته به سمت کلاس رفتم . اصلا نمی دونستم با چه انرژی میخوام سر کلاس بشینم .

پیشنهاد مهرداد بدجوری داغونم کرده بود... منو فقط برای یک شبش میخواست... همیشه همین بود...

با قیافه ی نزار در کلاس رو باز کردم... مهرداد با جدیت مشغول تدریس بود... نیم نگاهی بهم انداخت و بی توجه دوباره مشغول شد... سر جام نشستم و خیره به تخته به حرفاش فکر کردم... میخواست قید درس خوندنمو بزنم؟ که به خواستش عمل کنم و برای یک شب بیخیال غرورم خودمو به دستش بسپرم؟

که بعد هم مثل یه اشغال پرتم کنه و با الناز ازدواج کنه مثل هر بار که ازم سوءاستفاده میکرد.

کل اون ساعت رو خیره به مهرداد بودم... جذاب بود،مغرور بود... لابد من رو هم در حد یک شب هم خوابی میدید!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه از درس اون ساعت فهمیدم نه از درس ساعت های بعد فقط مثل مجسمه سر کلاس ها نشستم و بلند شدم... ساعت آخر هم با حالی خراب راهی خونه شدم.

وقتی رسیدم بی حال خودم رو روی تخت پرت کردم و بدون اینکه چیزی بخورم به عقربه های ساعت خیره شدم...

ساعت نه شب شد و من همچنان خیره به ساعت بود... یازده شد و من همچنان داشتم به این فکر میکردم که چرا ؟ چرا مهرداد من رو واسه ی خودم نخواست؟ هیچ وقت... حتی یه بارم ازم خواستگاری نکرد .

ساعت یازده و نیم شد که صدای زنگ موبایلم بلند شد. به صفحه اش نگاه کردم... با دیدن اسم مهرداد پوزخندی زدم و تماس و وصل کردم و قبل از اینکه اون حرف بزنه گفتم:

_فردا انصراف میدم آقای آریافرد... به لطف شما بیخیال دانشگاهمم میشم .

حرفمو زدم و تماسو قطع کردم .فکر کرد من کیم؟ یه هرزه که هر بار بخواد میرم توی تختش و سرویسش می کنم ؟

لعنت به تو مهرداد... لعنت به تو...

**

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم... تصمیمم برای انصراف جدی بود دلیل مهمشم بچه ی توی شکمم بود نمیخواستم مهرداد اونو ازم بگیره یا بهم لقب هرزه بودن رو بده. ترجیح میدادم بچه رو قایم کنه تا هیچ وقت نفهمه.

حاضر شدم و بدون خوردن صبحانه عزم رفتن کردم .کفشامو پوشیدم... در حیاطو باز کردم خواستم برم بیرون که یه نفر هلم داد داخل و در رو بست .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو با حرص بستم... حدس اینکه کیه سخت نبود... چشمامو باز کردم و با قیافه ی برزخی مهرداد روبه رو شدم .

بازومو فشار داد و غرید:

_حالا کارت به جایی رسیده که برای من دم در اوردی؟

_دم در نیاوردم تصمیم گرفتم قید دانشگاه رفتنو بزنم خودت اینو گفتی..

_یعنی بودن با من انقدر برات سخت شده ؟ نکنه میخوای به اون دوست پسر شارلاتانت خیانت نکنی؟

_من فقط نمیخوام بازیچه ی دست تو بشم .

_یه مدت من بازیچه ی تو بودم حالا جامون برعکس بشه چی میشه؟

_من هیچ وقت اینطوری عذابت ندادم مهرداد مزخرف نگو .

_آره راست میگی تو همیشه از پشت خنجر زدی منه احمقم هر بار بخشیدمت...

_عوضش کم نذاشتی،با یه اشتباهم یه دختر دیگه رو آوردی به جام راحت خیانت کردی...

_من تا وقتی با تو بودم بهت خیانت نکردم اینو بفهم احمق...

کلافه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره... مینا چی؟ یادت رفته؟

پوزخند زده:

_بهت ثابت کردم توله ی شکمش مال من نیست .

_اما باهاش رابطه داشتی نداشتی؟

_قرار نیست من با هر دختری باشم بیاد ادعا کنه ازم حامله ست.

انقدر عصبانی بودم که از دهنم در رفت و گفتم:

_یعنی اگه بهت بگم حاملم باور نمیکنی؟

چشماش برق زد و ناباور نگاهم کرد... تازه فهمیدم چی گفتم... زبونم بند اومد و با تته پته گفتم:

_مثال زدم جدی نگیر .

بی توجه به حرفم بازوهامو گرفت و با هیجان پرسید :

_حامله ای؟

ترسیده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا مزخرف میگی مهرداد فقط مثال زدم .

هیجانش پر کشید و جاش رو به یه اخم غلیظ داد... پسش زدم و گفتم:

_مگه تو کلاس نداری؟ برو به کلاست برس منم انصراف میدم نگران نباش...

غرید:

_حق همچین کاری رو نداری .

با پوزخند گفتم:

_خودت گفتی جناب استاد... دو راه پیش روم گذاشتی منم این راهو انتخاب کردم... بمیرمم نمیذارم دستت بهم برسه .

لبخند جذابی زد و با چشمای خمار بهم خیره شد... با یه حرکت دستش رو دور کمرم حلقه کرد و قبل از اینکه قصدش رو بفهمم نرم لب هاشو روی لب هام گذاشت .

شوک زده نگاهش کردم... چشماشو بسته بود و با ملایمت لبامو به بازی گرفته بود .با عصبانیت دستمو بالا بردم و پسش زدم... لباش که از روی لبام برداشته شد با حرص گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطور جرئت میکنی؟

با چشمای خمار شده جواب داد :

_به من خیلی بدهکاری خانم زند... خیلی بیشتر از اینا ..

و دوباره لبهاشو روی لبهام گذاشت ..این بار با یه خشونت بیشتر..

دستمو بالا بردم که هر دو دستمو گرفت و هلم داد داخل خونه... هر چه قدر سعی میکردم نمیتونستم از دستش خلاص بشم انقدر محکم گرفته بودتم که نمی تونستم تکون بخورم. ..

همون طوری که مشغول بوسیدنم بود به سمت اتاق خواب رفت پرتم کرد روی تخت... فرصتو غنیمت شمردم خواستم فرار کنم که خیمه زد روم و خش دار گفت:

_بهت گفته بودم بیشتر از اینا بهم بدهکاری ..

سرم رو توی بالش فرو بردم و اشک ریختم... صدای مهرداد بیشتر اعصابمو بهم می ریخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گریه نکن!

داد زدم :

_خفه شو برو بیرون .

دستشو سر شونم گذاشت و وادارم کرد برگردم .

برگشتم و با چشمای اشکی به قیافه ی خونسردش نگاه کردم. خم شد و با پشت دست اشکامو پاک کرد و گفت:

_معذرت میخوام .

_معذرت خواهی تو به دردم نمیخوره مهرداد... نمیخوام ببینمت نشنیدی چی گفتم ؟

بی توجه به حرفم دستشو روی شکم برهنم کشید و گفت:

_درد داری؟

_هه برات مهمه؟

_آره مهمی برام...

_مهم بودم که به زور اینکارو کردی نه؟

_بهتر بودم خودت باهام راه میومدی .

از این همه پروییش حیرت زده شدم و نالیدم:

_داری انتقام میگیری نه؟

_نه دارم سعی می کنم خودمو آروم کنم .

_اون وقت برات مهم نیست من داغون میشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد:

_چرا مگه بار اولته؟

با حرص گفتم:

_خیلی بیشعوری...

_نه نیستم فقط میخوام فکرت انقدر درگیر من بشه که اطراف اون پسره ی حروم زاده نپلکی.

_اون وقت تو هم راحت به زن و زندگیت برسی؟

خنده ی محوی روی لبش اومد که بیشتر عصبانیم کرد .

خواستم بلند بشم که متوجه ی وضعیتم شدم . با خشم گفتم:

_برو بیرون .

معنادار گفت:

_کی لختت کرد ؟ من حالا از کی میخوای رو بگیری ؟ من ؟

_خیلی پستی . نامزدت برات مهم نیست؟

با لبخند گفت:

_مهمه،خیلی هم مهمه!

_پس چطور بدون عذاب وجدان بهش خیانت می کنی؟

با همون شیطنت گفت:

_می دونه .

حیرت زده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونهه؟

سر تکون داد :

_آره نامزدم زیادی روشن فکره مثل تو حسود و لوس کوچولو نیست.

حس میکردم دود از سرم بلند میشه... این بار طاقت نیاوردم و جیغ کشیدم :

_تمومششششش کن .

خنده اش به هوا رفت...

_حتی الانم حسودیت شد....

انقدر عصبانی بودم که بدون فکر گفتم:

_حسودیم نشده... میفهمی حسودیم نشده... اونی که باید حسادت کنه تویی چون من دارم ازدواج می کنم شنیدی؟ دارم ازدواج میکنمم.

لبخند روی لبش ماسید. کم کم اخماش در هم رفت و با قیافه ی کبود شده از خشم گفت:

_مزخرف نگو...

تازه فهمیدم چی گفتم اما نمیشد حرفمو عوض کنم. با تته پته گفتم:

_مزخرف نمیگم یزدان ازم درخواست ازدواج کرد منم...

با عربده ای که کشید صدام خفه شد :

_ببنـــــــــد دهنـــتو...

با خشم از جاش بلند شد و به موهاش چنگ انداخت... کلافه دور اتاق راه می رفت و زیر لب با خودش هذیون میگفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

هم از دروغی که گفتم مثل سگ پشیمون بودم چون بالاخره گندش در میومد هم خوشحال بودم چون مهرداد داشت احساس منو تجربه میکرد . بکش آقا مهرداد بیشتر از اینا حقته

با کلافگی وایستاد و گفت:

_بهمش بزن.

متعجب گفتم :

_چی؟

عصبی به سمتم یورش آورد و موبایلم و از کنارم برداشت و به سمتم گرفت تند تند گفت:

_زنگ بزن هر قول و قراری که باهاش گذاشتیو کنسل کن .

پوزخند زدم:

_که چی بشه؟

_ترانه اون روی سگ منو بالا نیار گفتم بهش زنگ بزن...

با غرولند بلند شدم و همونطور که ملافه رو جلوم گرفته بودم لباس بلند کنارمو برداشتم و زیر سنگینی نگاه مهرداد پوشیدمش .

از جام بلند شدم... زیر دلم تیر می کشید اما جرئت نداشتم بگم چون مهرداد پیله می کرد بریم بیمارستان و من نمیخواستم بفهمه حاملم .

با خونسردی ظاهری به سمت در اتاق رفتم که از جا پرید و بازومو گرفت.

برگشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودتو خسته نکن مهرداد به اندازه ی کافی تو زندگیم سرک کشیدی.

_سرک میکشم چون مال منی.

عصبی فریاد زدم:

_نیـــــــستم من مـــــــــال کســـــــی نیـــستم... اما تو نه،تو به یه دختر دیگه تعهد داری میفهمی اینو ؟ میفهمی یعنی چی؟ میفهمی خیانت کردن چه دردی داره؟ من که فراموشت کردم من که از زندگیت رفتم پس دردت چیه؟ دردت چیه که هر بار یه شکلی؟ منم باید بشم عروسک خیمه شب بازی تو و هر سازی زدی برقصم . برو بیرون هم از این خونه هم از زندگیم گورتو گم کن نمیخووامت میفهمی ؟ دیگه نمیخواااامت .

با خشم چند دقیقه نگام کرد... صورتش رسما به کبودی میزد .

یه جوری نگاهم میکرد انگار که بی لیاقتم اما خوب منم حق داشتم.

بدون اینکه چیزی بگه به کتش چنگ زد و با همون دکمه های باز پیراهنش از خونه زد بیرون .

پشیمون شدم از حرفام عصبانی بودم اما در هر حال دوست داشتم نزدیکم باشه... نه اینکه اخم و تخم کنه... حیف... حیف که داری ازدواج میکنی مهرداد وگرنه با هر ترفندی بود نگهت میداشتم و می گفتم که قراره بابا بشی .

از تصور بابا شدن مهرداد لبخندی روی لبم نشست و بیخیال تمام اتفاقات لبخندی زدم

**

بی حوصله وارد ساختمون دانشگاه شدم. زودتر از کلاسم اومده بودم چون حوصله ی خونه رو نداشتم. داشتم برای خودم قدم می زدم که با دیدن یزدان و

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد برق از سرم پرید. مهرداد داشت با عصبانیت حرفی به یزدان میزد و یزدان هم با لبخند محوی روی لباش گوش میداد .

به سمتشون پا تند کردم اول یزدان متوجهم شد و بعد مهرداد که با دیدن من حرفش رو قطع کرد. دیگه مطمئن شدم مهرداد از دروغم به یزدان گفته .

وای خدایا آبروم رفت. هم جلوی مهرداد هم یزدان... لب گزیدم که یزدان با مهربونی گفت:

_صبح بخیر عزیزم .

متعجب از لحنش به مهرداد نگاه کردم .. طوری به یزدان خیره شده بود که انگار میخواست گردنش رو بشکنه. یزدان اما با همون لبخندش دست دور کمر من حلقه کرد و گفت:

_خوبی خانمم؟

آب دهنمو قورت دادم و باز به مهرداد خیره شدم... نگاه به خون نشسته اش به دست یزدان قفل شده بود . چشمم به دست مشت شدش افتاد بعید نبود اگه هر لحظه اون مشتو تو صورت یکیمون می کوبید و آبروریزی راه می نداخت. از یزدان فاصله گرفتم و ضعیف گفتم:

_مرسی .

یزدان با همون لبخندش برگشت سمت مهرداد و گفت:

_خوب استاد... میدونم نگران دانشجو هاتون بودید ولی منو ترانه انقدر بهم علاقه داریم که دل همو نشکنیم .

چشمکی زد و دست منو گرفت و بی توجه به قیافه ی بهت زدم زیر سنگینی نگاه به خون نشسته ی مهرداد من رو به سمت کلاس کشوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد کلاس شدیم که دستمو از دستش کشیدم و با عصبانیت گفتم

_هیچ معلومه چیکار می کنی؟

لبخند محوی زد و معنا دار گفت

_همون کاری که تو می خوای بکنم... خودت به مهرداد گفتی قرار نامزد من باشی .

جا خوردم...

_م... مگه چی بهت گفت؟

_گفت محترمانه گورمو گم کنم گفت میدونه من شارلاتانم لیاقت تو رو ندارم...

_تو چی گفتی؟

با شیطنت گفت

_منم گفتم محاله نامزد عزیزمو ول کنم.

خجالت زده گفتم

_متاسفم یزدان خیلی تحت فشارم گذاشت مجبور شدم دروغ بگم.

با حالت خاصی نگام کرد و گفت

_دروغ قشنگی گفتی

دستپاچه شدم

_ببخشید لازم نیست نقش بازی کنی من کم کم خودم به مهرداد میگم دروغ گفتم .

بی توجه به حرفم با جدیت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترانه... ؟

_هوم ؟

دستی به گردنش کشید و گفت

_بعد کلاس باید باهات حرف بزنم

_راجع به؟

با مکث گفت

_خودمون...

گیج نگاهش کردم که با اصرار گفت

_خواهش می کنم بیا...

خودمم کنجکاو بودم چی میخواد بگه! برای همین سر تکون دادم که لبخندی زد و از کنارم گذشت. مثل همیشه ردیف آخر نشستم... استاد اومد و درس داد اما من تمام فکرم پیش مهرداد بود .

*

روی صندلی که یزدان برام کنار کشید نشستم .روبه روم نشست و گفت

_چی می خوری؟

زمزمه کردم

_قهوه .

سر تکون داد و سفارش دو تا قهوه و یه کیک داد.

گارسون که رفت پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_باهام چی کار داشتی یزدان؟

خودشو جلو کشید و جدی شروع کرد

_می دونی که چقدر دوستت داشتم و برای به دست اوردنت هر کاری کردم؟

ساکت شدم از این حرفاش به کجا می خواست برسه؟ ادامه داد

_من هنوز دوستت دارم ترانه.

حیرت زده نگاهش کردم

_هر بار که با مهرداد دیدمت سوختم و دم نزدم... فهمیدم مال اون شدی اون شبم فهمیدم ازش حامله ای دنیا رو سرم خراب شد... ترانه؟ مهرداد لیاقت تو رو نداره اینو از روز اول بهت گفتم.

ساکت شدم... مهرداد بی لیاقت بود ؟ پس چرا انقدر می خواستمش؟

_الانم که داره ازدواج می کنه به بچه ی تو شکمت فکر کردی ؟ قراره چیکار کنی با اون بچه؟

زمزمه کردم

_نمی دونم .

_هه اره با شکم پر بدون حلقه ی ازدواج بشین سر کلاس هر کی هم ازت پرسید بگو از استادم حاملم فکر کردی اگه مهرداد بفهمه چی کار می کنه؟

نالیدم

_نمی‌دونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_من می دونم مثل همیشه خوردت میکنه نهایتش اینه باور کنه و بچه رو ازت بگیره تا با زنش بزرگش کنه .

سرمو بین دستام گرفتم

_تمومش کن یزدان.

_در واقع اونی که باید تمومش کنه تویی... تمومش کن

_اما آخه چطوری ؟

دستشو خم کرد و چونمو گرفت وادارم کرد نگاش کنم و با لحن خاصی زمزمه کرد

_با من ازدواج کن!

بهت زده نگاهش کردم که گفت

_نمیگم همه رقمه چون میدونم دلت گیر یکی دیگست... صوری یا هر شکلی تو بخوای... به خاطر بچه ی توی شکمت ترانه... نمیخوام بعد از این همه عذاب کشیدن زر مفت بقیه رو هم گوش بدی .. با من ازدواج کن تا هر وقت که تو بخوای کاری باهات ندارم فقط میخوام تکیه گاهت باشم... می خوام...

هنوز حرفش تموم نشده بود از جا بلند شدم انقدر سریع که صندلی زیر پام با صدای بدی عقب رفت و همه بهم نگاه کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل اونجا موندنو نداشتم برای همین بدون اینکه چیزی بگم از کافی شاپ زدم بیرون...

بهت زده راه افتادم و بدون اینکه حواسم به مسیر باشه قدم زدم. یعنی من به خاطر بچم باید کسی ازدواج می کردم که هیچ حسی بهش ندارم؟

آخه چرا؟

پیشنهاد یزدان منطقی بود اما تصور اینکه به کسی جز مهرداد بله بگم برام درد اور بود.... خدایا من نمیتونستم .

نمیدونم چقدر برای خودم راه رفتم فقط میدونم بارون گرفته بود و من انقدر حالم بد بود که بی خیال خیس شدن لباسام به راهم ادامه دادم .

با صدای بوق ماشینی سرم رو برگردوندم . دوتا پسر جوون توی ماشین مدل بالا به من نگاه میکردن .

یکیشون با نگاه هیزی که بهم انداخت گفت

_آخی کوچولو زیر بارون موندی؟ بپر بالا خودم گرمت می کنم.

بی خیال نگاهمو ازشون گرفتم و به راهم ادامه دادم... لامصبا دست بردار نبودن کنار به کنارم میومدن و حرف های خجالت آوری می زدن .

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه ی ویبره ی موبایل توی جیبم شدم... از جیبم بیرون آوردمش شماره ی مهرداد بود... انقدر حالم خراب بود که دیدن شمارش هیچ حسی بهم نداد .

خنثی تماس و وصل کردم و به صدای عصبانیش گوش دادم

_کدوم گوری هستی؟

نگاهم رو به خیابون نااشنا دوختم و زمزمه کردم.

_نمی‌دونم.

ولوم صداش بالا رفت

_اون روی سگ منو بالا نیار ترانه بهت گفتم کجایی؟

همون لحظه پسره توی ماشین گفت

_ای بابا ناز نکن سر قیمت باهات کنار میایم .

انگار صدا به گوش مهرداد رسید که عصبانی عربده کشید

_آدرس اون جهنم دره ای که هستی وبده ترانه بده وگرنه اگه من پیدات کنم زندت نمیذارم ...نگاهمو دور تا دور خیابون چرخوندم و با دیدن تابلو آدرس دادم که بی حرف قطع کرد.

بارون هر لحظه شدید تر میشد . رفتم یه گوشه وایستادم اون دو تا پسر هم که دیدن من بی بخارم دست از مزاحمت برداشتن و رفتن .

ده دقیقه ای همونجا و ایستاده بودم که ماشین مهرداد با سرعت جلوی پام ترمز زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه مو از دیوار گرفتم از ماشینش پیاده شد و با خشم به سمتم اومد و وقتی بهم رسید چنان بازومو توی دستش فشرد که اخم در اومد .

بدون حرف منو به سمت ماشینش کشوند و پرتم کرد داخل. خودشم سوار شد...

حالم بدجوری خراب بود و این رفتار مهرداد اوضاع و خراب تر کرد .

بی توجه به حالم فریاد زد :

_تا الان کدوم قبرستونی بودی هان؟

پوزخندی زدم... امروز حتی غیرتی شدنشم برام مهم نیست... وقتی ولم کرد و رفت... وقتی یه نفر دیگه برای حفظ آبروم بهم پیشنهاد ازدواج داد پس غیرت مهرداد به چه دردم می خورد؟

سکوتم عصبانیتشو به اوج رسوند طوری که تقریبا عربده کشید

_با توعم کری ؟؟؟؟

زمزمه کردم

_نگران نباش... با یزدان بودم.

به یک باره ساکت شد... سکوت ماشین رو فقط صدای نفس های نامنظمش می شکست .

با فکی قفل شده نگاهم کرد و غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چرا خیس از آبی؟ چرا اینجایی؟چرا اون مزاحما اون چرت و پرتا رو بهت می گفتن؟ هوم ؟ چرا؟

_چون بعد از صحبت با یزدان پیاده اومدم اینجا .

حیرت زده گفت

_از دانشگاه؟

سر تکون دادم .. با خشم فرمون رو توی مشتش فشار داد و غرید

_چرا؟

لبخند تلخی زدم و گفتم

_چون داشتم به این فکر می کردم که مجازاتم رو چقدر سنگین بریدی... اره واسه ی انتقام از اون بابای پست فطرتت بهت نزدیک شدم اما دیدی که...

پرید وسط حرفم

_تموم کن این مزخرفات تکراری رو.

ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم... چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد به سختی گفت

_قصدت با یزدان جدیه؟

با پوزخند زمزمه کردم

_نمی دونم ولی شاید جدی بشه... چون تنها کسی که منو با بچه ی توی شکمم قبول داره اونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش چنان به سمتم برگشت که حس کردم استخونهای گردنش خورد شد .

حیرت زده لب زد :

_چی گفتی ؟

ساکت بهش زل زدم که به سختی گفت

_ح... حامله ای؟

_بگم آره باور می کنی؟

ناباور به رو به رو خیره شد... هر چند لحظه بر می گشت و نگاهم می کرد و دوباره بدون اینکه چیزی بگه زل می زد به رو به رو...

بالاخره به حرف اومد:

_چند وقته ؟

زمزمه کردم

_سه ماه...

_چرا نگفتی؟

_می گفتم که چی بشه؟ الان هم توقعی از تو ندارم به هر حال داری ازدواج می کنی.من...

نذاشت حرفمو تموم کنم و با خشونت در آغوشم کشید .

مات موندم. خش دار گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_باورم نمیشه...

یعنی الان خوشحال شد ؟ من فکر می کردم مثل مینا میگه برو سقطش کن یا حداقل می گفت بچه مال من نیست اما الان حتی نپرسید... یعنی بهم اعتماد داره؟

پسش زدم و به سختی گفتم

_دست به من نزن .

برعکس چند دقیقه قبل لبخند زد... کم کم لبخندش تبدیل به قهقهه شد... با شادی می خندید .

سرشو به عقب پرت کرده بود و بی وقفه می خندید.

متعجب نگاهش کردم که گفت

_یعنی من دارم بابا میشم؟

برام قابل باور نبود این خوشحالیش...

از ماشین پیاده شد و بی توجه به بارون شدیدی که میومد دستاشو از هم باز کرد .

منم پیاده شدم و گفتم

_چیکار میکنی دیوونه؟

بی توجه به حرفم داد زد :

_خدایـــــــــــــا شکـــــــــــــــــرت .

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور لب زدم

_عقلشو از دست داده

برگشت سمتم و با نفس نفس گفت

_خواب که نمی بینم نه؟

_هه... یعنی انقدر خوشحال شدی؟؟؟امروز و فردا زنت برات بچه میاره بچه ی منو میخوای چیکار ؟

به سمتم اومد و دوباره بغلم کرد و زمزمه وار گفت

_حســـود کوچولو .

با حرص گفتم

_ولم کن مهرداد فکر کردی اوضاع فرقی کرده؟

ازم فاصله گرفت اما ولم نکرد. دستشو زیر چونم گذاشت و معنادار گفت

_اره فرق کرده الان دیگه مامان بچمی...

دلم از این حرفش زیر و رو شد... گفتم

_فکر کردم وقتی بفهمی مثل مینا میخوای بچه رو سقط کنم یا میگی مال من نیست .

انگشتشو روی لبام گذاشت :

_هیشش...حواست باشه خودتو با کی مقایسه می کنی.اون توله ی توی شکمت مال منههه.. مال کسی جز من نمی تونه باشه .

ته دام داشتن قند آب می کردن از این نزدیکی از حرفاش کم مونده بود پس بیوفتم... انگار فهمید حالمو که سرشو خم کرد و کنار گوشم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو تنها دختری هستی که دلم میخواست منو بابا کنه.

حس کردم قلبم از کار وایستاد. مرزی تا باختن نداشتم که یاد الناز افتادم... یاد مهرداد وقتی بهش گفت عشقم...

یاد اینکه الناز قراره به زودی زنش بشه .

با حالی خراب از آغوشش بیرون اومدم و قبل از اینکه اجازه بدم حرف بزنه شروع کردم به دویدن.

صداشو پشت سرم می شنیدم که با نگرانی اسممو صدا می زد.

بی توجه فقط می دویدم... چرا گفتم؟ چرا گفتم حاملم؟ اگه بچمو ازم بگیره چی؟ اگه بره با الناز بزرگش کنه چی؟

داشتم می دویدم که ماشینش جلوی پام ترمز کرد . از ماشین پیاده شد و بازومو گرفت... تقلا کردم که بی توجه در ماشینو باز کرد و وادارم کرد بشینم خودشم سوار شد و قفل مرکزی و زد .. با گریه گفتم

_ولم کن مهرداد.

_ولت کنم که خودتو به کشتن بدی؟؟چت شد یهو ؟

_حرفمو فراموش کن این بچه مال تو نیست هنوز یه ماهشه.

در کسری از ثانیه صورتش کبود شد و غرید

_مزخرف نگو ترانه تضمین نمیدم دست روت بلند نکنم.

بی توجه گفتم

_دروغ نمیگم بچه مال تو نیست من یه ماهه حاملم اون موقع رابطه ای با تو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی خندید و گفت

_دیگه داری اون روی سگمو بالا میاری ترانه تو این مورد حتی نمی خوام شوخیشو بشنوم حالیته؟ یا جور دیگه حالیت کنم؟ هزاریم بگی اون بچه مال تو نیست من باور نمیکنم پس نه خودتو خسته کن نه گوه بزن به اعصاب من .

ساکت شدم... راست می گفت این مورد حتی دروغشم قشنگ نبود. مظلومانه گفتم

_بچمو ازم می گیری؟

قاطع جواب داد

_معلومه که نه...

ته دلم قرص شد اما گفتم

_زنت...

وسط حرفم پرید و گفت

_ترانه من و الناز...

همون لحظه موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن.

کلافه نفسشو بیرون داد و موبایلشو برداشت .

چشمم به صفحه ی گوشیش افتاد که عکس دلبرانه ی الناز روش خودنمایی می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدرم حلال زاده بود. مهرداد نگاهی به شماره انداخت... منتظر بودم قطع کنه اما تماس و وصل کرد و از ماشین پیاده شد .

موج عجیبی از حسادت به دلم چنگ انداخت. پیاده شد که چی؟ حرف های عاشقانه شو نشنوم؟

یا شاید هم الناز نفهمه نامزدش الان کنار یه دختره... چقدر احمق بودم که با یه حرف مهرداد خر میشدم و فکر می کردم هنوز همون مهرداد گذشته است .

بی توجه به نم نم بارون یک ربع تمام صحبت کرد و بالاخره دل کند و سوار شد .. با دلخوری صورتمو برگردوندم...

صداش به گوشم رسید

_ترانه من ..

دستمو بالا بردم و گفتم

_میخوام برم خونه .

کلافه نفسی کشید و ماشینو روشن کرد .

انگار حرفی هم برای توضیح دادن نداشت... به زور داشتم خودمو کنترل می کردم تا نزنم زیر گریه .

توی کل راه دوتامون سکوت کردیم... خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت .

برگشتم... به چشمام خیره شد و گفت

_دیگه نمیخوام توی این محله و این خونه زندگی کنی .بچه ی من تو شکمته میخوام بچم تو رفاه باشه .

پوزخند زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباش من بهت میرسم پولتم ببر خرج عروسیت کن لازم نیست حرومش کنی .

نذاشتم چیزی بگه و از ماشین پیاده شدم... کلید انداختم و وارد خونه شدم .
روز خیلی بدی بود اونقدر بد که دلم می خواست ساعت ها بشینم و گریه کنم.

****

تازه خوابم برد که با صدای زنگ از جا پریدم . از بس گریه کرده بودم چشمام باز نمیشد... آیفون خراب بود و مجبور بودم طبق معمول برم توی حیاط درو باز کنم .

پشت در که رسیدم با صدای گرفته ای گفتم

_کیه؟

صدای مهرداد اومد

_منم ترانه باز کن .

اخمام در هم رفت

_چی میخوای؟

بدون اینکه جوابمو بده گفت

_باز کن این لامصبو .

_باز نمی کنم الکی واینستا.

_می دونی که اگه باز نکنی از دیوار میام بالا پس اگه میخوای آبروت جلوی همسایه هات نره باز کن .

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نگاهی به سر و وضعم کردم .. افتضاح بود .شونه ای بالا انداختم اصلا به درک افتضاح باشه بهتر.

درو باز کردم که مهرداد بی تعارف با کلی پلاستیک خرید اومد داخل . بدون اینکه اهمیت بده رفت داخل... هاج و واج وایستاده بودم که اومد...

نگاهش که به سر و وضعم افتاد یه تای ابروش بالا پرید نگاهش روی چشمام قفل شد کم کم اخماش در هم رفت و گفت

_واسه چی گریه کردی؟؟ بی توجه به سوالش حق به جانب گفتم

_برای چی اومدی؟

قدمی بهم نزدیک شد و با جدیت پرسید :

_ترانه... بهت گفتم چرا گریه کردی ؟

خواستم بگم مگه برات مهمه؟ که انگار فکرمو خوند که گفت

_تو گریه کنی بچم آسیب می بینه.

خندم گرفت چه بچمی هم میگه... جوگیرا!

_لابد اون خرت و پرتا رو هم برای بچت خریدی؟

لبخند موذیانه ای زد و گفت

_دقیقا همین طوره نکنه فکر کردی برای تو گرفتم ؟

به جای اینکه حرصم بگیره خندم گرفته بود اما با همون اخم گفتم

_من به کمک جنابعالی هیچ احتیاجی ندارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون خونسردیش گفت

_تو نیاز نداری اما بچم که داره...من نمیخوام از الان کمبودی داشته باشه. با این خونه هم خداحافظی کن... یه خونه ی بهتر برات میخرم .

ابروهام بالا پرید

_و فکر کردی منم قبول می کنم؟

_مجبوری که قبول کنی .

_هه... جهت اطلاعت بگم من به پول و خونه ی جنابعالی هیچ احتیاجی ندارم.برای این بچه هم خودم تصمیم می گیرم نه تو ..

با جدیت تشر زد

_ترانه...

پریدم وسط حرفش

_بس کن مهرداد اعصاب جنجال ندارم حرفمم دو تا نمیشه.خرت و پرتاتو دادی برو دیگه .

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

_برم؟یک ساعته دارم برات خرید می کنم. نمی خوای یه چای بهم بدی؟

حیرت زده موندم خدایا این بشر چقدر پرو بود .

بدون اینکه بذاره از شوک در بیام رفت داخل خونه.

با حرص دنبالش رفتم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرداد برو بیرون حوصله تو ندارم...

روی مبل لم داد کنترلو برداشت و گفت

_یه لیوان چای بده بعد میرم .خستم بخوام همین طوری پشت فرمون بشینم تصادف می کنما.

چشمامو چند لحظه بستم .. خدایا از دست کار های ضد و نقیض این اخر دیوونه میشم .

یه روز محل نمیذاره خودتو جر بدی جوابتو نمیده . یه روز جلوی چشمت به یه دختر دیگه میگه عشقم یه روزم هر چی میخوای ازش دور بشی بدتر بهت نزدیک میشه.

وقتی دید همون طور وایستادم با لبخند محوی گفت

_هر چی زودتر چایی بدی زودتر میرم گفته باشم.

با عصبانیت نگاهش کردم و ناچارا به سمت آشپزخونه رفتم... همون طوری که چای سازو به برق می زدم زیر لب هم اموات مهرداد رو مورد عنایتم قرار میدادم .

پسره ی مغرور و خودخواه فکر کرده هر وقت هر کاری دلش بخواد میتونه انجام بده.

چای که دم کشید توی یه لیوان ریختم اما دل خودمم خواست یه لیوان دیگه هم پر کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم .

مهرداد سرش توی گوشی بود و انگار داشت تایپ میکرد ..هه... لابد داشت به اون نامزد بدبختش دروغ می گفت که کاری براش پیش اومده .

چایی رو تقریبا کوبیدم روی میز که نصفش توی سینی چپه شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد سرشو بلند کرد و با نگاه شیطنت باری گفت

_اوه ... چقدر خشن

کنارش نشستم و گفتم

_تا کی می خوای به این مسخره بازی ادامه بدی؟

خونسرد گفت

_تا هر وقت بچم بزرگ بشه اون وقت به جای تو با اون وقت می گذرونم .

چشمامو بستم،خدایا این بشر چرا انقدر منو حرص میداد ؟

نگاهی به چاییش انداختم و گفتم

_چاییت سرد شد زودتر بخور .

سرشو برگردوند و با همون خونسردیش گفت

_تا تو سفره رو بچینی من می خورم.

حیرت زده گفتم

_قرار نشد بعد از چای خوردنت بری؟

متفکر گفت

_من که یادم نمیاد.

_مهرداد من شام ندارم که بخوام باهات تقسیم کنم پس محترمانه برو.

اشاره ای به یکی از پلاستیکا کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباش برای دوتامون خریدم .

دیگه حس می کردم دود از سرم بلند میشه... دلم میخواست تمام موهامو بکشم...

مهرداد لیوانشو برداشت و گفت

_اگه خواستی جیغ بزنی قلبش بگو گوشامو بگیرم.

از جام بلند شدم و گفتم

_میرم توی اتاقم شامتو خوردی برو من میل ندارم.

بدون اینکه بهش اجازه ی حرفی بدم رفتم توی اتاق و درو محکم بستم .

روی تخت دراز کشیدم و با حرص بالشمو بغل کردم.

احمق هر کاری که دلش می خواست می کرد آخه یه بشر چقدر می تونه زورگو باشهه؟؟

داشتم زیر لب فحشش میدادم که در اتاق باز شد .

دیگه ظرفیتم برای امشب تکمیل بود اگه قرار برد به همین رفتارش ادامه بده قطعا دیوونه میشدم.

کنارم روی تخت نشست .. حتی برنگشتم که نگاهش کنم... تختم یک نفره بود اما مهرداد در کمال خونسردی کنارم دراز کشید .

حرصی گفتم

_اگه همین الان نری بیرون خودمو پرت می کنم زیر ماشین.

بی توجه به حرفم با لحن آرومی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینو نگاه ترانه!

متعجب از لحن آرومش برگشتم .

به گوشیش چشم دوخته بود،انقدر جا تنگ بود که نمی تونستم صاف دراز بکشم.به سختی دستمو زیر سرم زدم و به بغل دراز کشیدم درست مثل مهرداد .

نگاهم به صفحه ی موبایلش افتاد. یه اتاق صورتی بچگونه... انقدر خوشگل بود که با لبخند خیره شدم به صفحه ی موبایل.

صدای زمزمه وارش رو شنیدم

_به نظرت دختره یا پسر؟

_تو دختر دوست داری یا پسر؟

با لبخند گفت

_دختر

اخم و گفتم

_اما من پسر دوست دارم.

لبخند محوی زد و گفت

_کاش سه قلو بشن.

جفت ابروهام بالا پرید

_رو داری مهرداد ،به خدا خیلی رو داری... سه قلو باشن به حال جنابعالی فرقی نداره.با زنت خوشی هر از گاهی هم میای با بچه ها بازی میکنی این منم که باید اون سه تا رو بزام تازه بخوامم ازدواج کنم کی منو با سه تا بچه میخواد ؟

زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_من میخوام.

_هه... نمیدونی بدون آقا دوره ی حرم سرا گذشت.

خندید و چیزی نگفت... صفحه ی گوشیشو ورق زد و این بار یه اتاق پسرونه ی آبی آسمونی نشونم داد... ذوق زده نگاه کردم... تصور اینکه همچین اتاقی برای بچم بسازم هم ته دلمو قنج می برد.

صدای مردونه ی مهرداد بلند شد

_فکر کن ترانه یه بچه ی تپل مپل سفید مثل تو به دنیا بیاد.یه بچه مال دوتامون.

با حرص نگاهش کردم و گفتم

_الان اینو گفتی که بهم بگی من چاقم؟

صورتمو آنالیز کرد و متفکر گفت

_همچین بگی نگی یه خورده تپل می زنی.

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده گفت

_باشه نخور منو باربی من!

از لحنش خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم و گفتم

_نمیخای بری؟

خونسردانه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه میخوام برای بچم اتاق آماده کنم برای همین باید سلیقه ی مامان کوچولو هم در کار باشه.

متعجب گفتم

_از همین الان؟

_اره پس فکر کردی برای چی دارم اینا رو برات نشون میدم؟ میخوام بچم حس کنه باباش چقدر منتظرشه.

این بار نتونستم جلوی لبخند از ته دلمو بگیرم .

نگاهش روی لبخندم مکث کرد اما خیلی سریع چشماشو ازم دزدید و صفحه رو ورق زد .. این یه ست نارنجی و سبز بود همشون انقدر خوشگل بودن که ادم دلش همشو میخواست.

ورق زد و این بار لباسارو کفش های کوچیک بچگونه بود.

نتونستم جلوی ذوقمو بگیرم و گفتم

_ای جانممم این چقدر خوشگله.

مهرداد هم با لبخند ریزی به لباس دامن صورتی نگاه کرد و گفت

_دلم از همین الان براش ضعف میره.ببینم اسمشو چی بذاریم؟

متفکر گفتم

_اوممم اگه پسر بود بذاریم آرات.

سرشو به طرفین تکون داد

_نه خیر آرات ابهت نداره باید یه اسمی بذاریم که وقتی بزرگ شد همه ازش حساب ببرن .

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمسخر گفتم

_مثلا چی؟

یه کم فکر کرد و گفت

_مثلا داریوش یا امیرسام.

صورتم و جمع کردم و گفتم

_اه اه من عمرا همچین اسمی رو بچم بذارم.

_بچمـــــون .

_نه خیر بچم،سلیقته ت تو اسم افتضاحه من خودم قراره به دنیا بیارم خودم اسمشو میذارم و سلام.

مهرداد: پس یعنی من حقی ندارم؟

_نه خیر من مامانشم.

حرصی نگام کرد و گفت

_خوشبختم منم عمشم.

خندم گرفت،که با همون حرصش گفت

_یه جوری میگه من مامانشم انگار خودش تنهایی این بچه رو اورده.

گوشی رو کنار گذاشت. خودشو پایین کشید و دستشو روی شکمم کشید و با محبت زمزمه کرد

_بابایی خیلی دوستت داره .

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم برق هزار ولت بهم وصل کردن.همونطوری که شکممو نوازش می کرد ادامه داد

_به دنیا که بیای هیچ وقت نمی ذارم غصه بخوری عزیز دل بابا... هیچ وقت .

اشکم از این همه محبتش در اومد،مخصوصا وقتی با عشق خم شدو روی شکممو بوسید

خواب آلود وارد دانشگاه شدم. دیشب علارغم تلاش هام مهرداد نرفت که نرفت... به گفته ی خودش اینقدر ذوق زده بود که می خواست با بچش وقت بگذرونه.

تا صبح انقدر شکممو نوازش کرد و حرف زد که دلم ضعف رفت از این همه حس پدری .

داشتم به سمت کلاس می رفتم که یزدان جلوی راهم سبز شد.

ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم... به سمتم قدمی برداشت و با لبخند گفت

_صبح بخیر.

_صبح بخیر ببخشید یزدان من باید برم.

خواستم راهمو بکشم که دستشو جلوم گرفت و گفت

_دیروز جوابی بهم ندادی.

معذب نگاهش کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_یزدان من...

وسط حرفم پرید :

_اگه جوابت منفیه الان نگو ترانه... فکر کن یک هفته دو هفته یک ماه دو ماه من منتظر می مونم.

در مونده گفتم

_اما آخه زمان چیزیو تغییر نمیده .

_میده،خیلی چیز ها رو تغییر میده لطفا اگه جوابت منفیه نگو.

سر تکون دادم و گفتم

_باشه نمیگم اما الان باید برم سر کلاسم دیرم شد .

سر تکون داد به سمت کلاسم پا تند کردم،خداروشکر که یزدان این کلاس و بر نداشته بود اما من برای اینکه با مهرداد بیوفتم کلی واحد ازش برداشته بودم.

در کلاس و باز کردم.انگار مهرداد هم تازه رسیده بود... همونجا وایستادم و گفتم

_می تونم بشینم .

زیر چشمی نگاهم کرد . یاد دیشب افتادم... مهربونی هاش... حرفاش...

لبخند محوی روی لبم نشست که از چشم مهرداد دور نموند.چشماش می خندید اما صورتش جدی بود. با همون جدیت گفت

_خیر نمی تونید بشینید کنفرانس جلسه ی قبل رو بدید بعد می تونید بشینید .

لب گزیدم... جلسه ی قبل چون حوصله نداشتم نیومد سر کلاس و از کسی هم جزوه نگرفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درمونده گفتم

_اما من جلسه ی قبل نبودم.

_جزوشو که گرفتید ؟

زمزمه کردم

_نگرفتم .

_این سهل انگاری اونم برای درس من ؟

حرصم گرفت دلم می خواست داد بزنم... عوضی تو مگه برای آدم حس و حال درس خوندن می ذاری؟ گیریم امروز امتحان داشتم با ور ور های دیشب جنابعالی چطوری می خواستم بخونم؟ واقعا که بیشعوری مهرداد.

همه داشتم به من نگاه می کردن و همین خجالت زدم کرد.

تا اینکه مهرداد گفت

_باشه این جلسه می تونید بشینید اما درس امروز رو با توضیحات کامل تر باید جلسه ی بعد کنفرانس بدید.ردیف جلو بشینید که حواسم بهتون باشه. ..دستمو مشت کردم دلم می خواست یه چیزی بهش بگم آبروش بره... با حرص ردیف جلو نشستم و تمام حواسمو به درس دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاس که تموم شد... زودتر از همه بلند شدم داشتم وسایلامو جمع می کردم که فریبا یکی از دخترای کلاس از اون طرف تیکه پروند :

_ترانه یه خورده چاق نشدی؟

تیز نگاهش کردم... مهدی خندید و گفت

_آره تپل شدی خبریه؟

چشمم به مهرداد افتاد در ظاهر حواسش به یکی از دانشجو ها بود اما از خنده ی محوش میشد فهمید داره به ما گوش میده .

با حرص گفتم

_حرف الکی نزنید اصلانم چاق نشدم.

باز فریبا گفت

_حالا از من گفتن... به همین روش پیش بری تا آخر دانشگاه هشتاد کیلو میشی.می ترشی ها کسی زن چاق دوست نداره .

خواستم دهن باز کنم که مهرداد گفت

_اینم بحثه شما راه انداختین؟

فریبا: استاد دارم نصیحتش می کنم حیفه بترشه.

مهرداد نگاهی به من انداخت و معنی دار گفت

_اگه یه مرد یکی و بخواد همه جوره میخواد،چاق بشه،کچل بشه،زشت بشه باز هم اون عشق از بین نمیره.

مهدی با خنده گفت

_استاد یه جوری حرف می زنید انگار یه پا مجنونید برای خودتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف همیشه که مهرداد جدی برخورد می کرد این بار خندید که باعث شد بچه ها پرو بشن و یکی از دخترای زبون دراز کلاس بگه:

_من می دونم عاشق کی شدید... الحق که سلیقتون خوبه.

قلبم شروع کرد به تند تپیدن که فریبا گفت

_آره استاد منم فهمیدم همون دختریه که از خارج برگشته تازه اومده دانشگاه ما .

دلم گرفت... کاش من جای اون دختر می بودم . مهرداد این بار جدی گفت

_دیگه پرو نشید .

همون لحظه الناز وارد کلاس شد که صدای اووووه گفتن همه بالا رفت . با تعجب به جمع کلاس نگاه کرد که مهدی گفت

_حالا کی شیرینی تونو بخوریم به سلامتی؟

نگاهم به نگاه مهرداد گره خورد . دلخور چشمامو دزدیدم .. الناز با تعجب گفت:

_گفتی بهشون؟

با این حرف دلم هری پایین ریخت.یکی از دخترا گفت

_پس حدسمون درست بود یه خبری هست .

الناز خجالت زده خندید و گفت

_آره انشالله دو هفته ی بعد.

دستمو به میز بند کردم که نیوفتم صدای هیاهوی بچه ها بلند شد.

یکی از ته کلاس گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_استاد ما هم دعوتیم؟

قرار عروسیشم گذاشته بود و دیشب خونه ی ما بود.آخ مهرداد که تو چقدر بی وفایی.

بی توجه به همه کیفمو برداشتم و به سمت در کلاس رفتم.

اما نزدیک در بودم که سرم گیج رفت... خواستم بیوفتم که دستمو بند دیوار کردم.صدای ظریف الناز رو شنیدم

_خوبی عزیزم؟

بدون اینکه چیزی بگم از کلاس بیرون رفتم و به سمت حیاط دویدم.

اصلا بذار همه بفهمن مگه چی میشه؟ داشتم با عجله می رفتم که گوشیم زنگ خورد .. نگاهش کردم و با دیدن شماره ی مهرداد کلافه قطع کردم .

لعنت بهت... به راهم ادامه دادم که صدای پیامکش اومد:

_صبر کن حرف بزنیم .

خونم به جوش اومد... با عصبانیت گوشی و پرت کردم به دیوار .

چند نفر با تعجب نگاهم کردن . بی اعتنا شروع کردم به لگد کردن موبایل... دیگه حتی اثری هم ازت نمی مونه.

تاکسی گرفتم... تا خود خونه گریه کردم ...

درو باز کردم و رفتم داخل به سمت یخچال رفتم می خواستم چند تا قرص روی هم بخورم اما با یاد حامله بودنم منصرف شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو روی تخت پرت کردم و انقدر زار زدم که نفهمیدم کی خوابم برد .

**

با سردرد شدیدی چشمامو باز کردم.نگاهی به ساعت انداختم و شتاب زده از جا بلند شدم... ساعت دوازده و نیم بود و من ده و نیم کلاس داشتم چطور موبایلم زنگ زد و متوجه نشدم؟

دو تا کلاس دیگه هم داشتم که یکیش با مهرداد بود و اون یکی هم زیاد مهم نبود ..بیحوصله خودمو روی تخت پرت کردم . حالا یه روز نرم دانشگاه چی میشه؟

چشمام داشت گرم میشد که صدای باز شدن قفل با کلید ترس بدی به دلم انداخت. خدایا این کی بود که کلید داشت؟

آب دهنمو قورت دادم و بلند شدم... چاقوی دم دستمو برداشتمو گاماس گاماس جلو رفتم .

پشت در مخفی شدم تا اگه کسی اومد داخل از پشت بهش حمله کنم. گارد گرفته بودم که یه نفر خودش رو با نگرانی پرت کرد توی اتاق .

لبمو گاز گرفتم این که مهرداد بود ؟

متوجه ی من نشد... نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و نگران و کلافه گفت

_پس کجایی لعنتی؟

روشو برگردوند... خواست از اتاق بیرون بره که چشمش به من افتاد که چاقو به دست بهش خیره شده بودم .

با عصبانیت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ اون لامصبم که خاموشه.

بی توجه به حرفش گفتم

_برو بیرون. یه بار دیگه هم این طوری وارد اینجا بشی میرم یه جایی که دیگه رنگمم نبینی حالا برو بیرون.

پوزخند زد:

_هه... می تونی بری جلوتو نگرفتم اما بعد از اینکه اون بچه به دنیا اومد.بچه رو بده به من خودت هر گورستونی می خوای بری برو .

ناباور نگاهش کردم که گفت

_الانم ده دقیقه ای اماده ای به خاطر بچه بازی های تو کلاس قبلیو نفهمیدم چی تدریس کردم اینم که تایمش رفت .

از اتاق بیرون رفت و داد کشید

_ده دقیقه ی دیگه آماده نشی با همون لباسا می برمت.

و پشت بند حرفش از اتاق بیرون رفت.

پشت سرش رفتم و بی حرف وارد دستشویی شدم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم توی اتاقم و زودتر از ده دقیقه اماده شدم . کولم رو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم . مهرداد با دیدنم به سمت در رفت . کفشامو پوشیدم و بی توجه به اون از خونه زدم بیرون و راه خیابونو در پیش گرفتم ... هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای بوق ممتد ماشینش اومد .

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت خیابون پا تند کردم و خودم رو روی اولین ماشین انداختم و سوار شدم.

هول هولکی گفتم

_فقط برو!

ماشین حرکت نکرد.با عصبانیت برگشتم و با دیدن راننده حرف توی دهنم موند.قیافش زیادی آشنا بود. اون هم با حیرت داشت به من نگاه می کرد... کم کم از بهت در اومد و گفت

_ترانه!

با شنیدن صداش انگار تازه فهمیدم،آرمان بود اما خیلی زیاد فرق کرده بود طوری که از یه پسر بچه به یه مرد کامل تبدیل شده بود.

تا خواستم چیزی بگم در سمت من باز شد و بازوم توسط مهرداد کشیده شد.

اون قدر اون لحظه تو کف آرمان بودم که دلم می خواست مهرداد گورشو گم کنه.

با عصبانیت گفت

_شعور نداری تو سوار هر ماشینی نشی؟

قبل از من آرمان جواب داد

_سلام عرض شد مهرداد خان .

مهرداد برگشت... اول کمی با اخم به آرمان نگاه کرد اما کم کم اخماش باز شد.با خنده و حیرت گفت

_تو اینجا چی کار می کنی پسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد همو در آغوش کشیدن... پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_واقعا که آرمان.

آرمان با خنده از بغل مهرداد بیرون اومد دماغ منو کشید و گفت

_چقدر بزرگ شدی فسقلی .

ادای احترام کردم... که گفت

_این چه وضع پریدن وسط خیابون بود نمیگی خدایی نکرده ماشین بهت می زنه؟

مهرداد با حرص نگاهم کرد و گفت

_هنوز همون بچه ای که بود همونه.

با عصبانیت گفتم

_تو هم شدی یه آدم خودخواه و زورگو و بی منطق.

مهرداد: هه... من بی منطقم یا تو؟

_معلومه که تو .

آرمان وسط بحثمون پرید:

_خوب ..خوب.. خوب... چتونه مثل سگ و گربه به هم می پرید؟

تند گفتم

_تقصیر اینه اگه بدونی چه آدم بی شعوری شده به من حق می دی.

مهرداد تشر گونه گفت

_ترانه مواظب حرف زدنت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نباشم میخوای چی کار کنی؟

تا خواست جواب بده باز آرمان وسط بحث پرید:

_خواهش می کنم بچه ها

پوفی کردم که آرمان گفت

_تو یا دفعه کجا غیبت زد ترانه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم

_بابام ورشکست شد از اون محله رفتیم شما همتون بچه پولدار بودین فکر می کردم من بین شما باشم معذب می شید.

مهرداد: احمقی دیگه یه احمق به تمام معنا .

چپ چپ نگاهش کردم که آرمان گفت:

_حق با مهرداده.این یه مورد رو حماقت کردی ما هممون دوستت داشتیم .. مخصوصا مهرداد هنوز یادم نرفته چه بلایی سرش آوردی .

نگاهی به مهرداد انداختم که با اخم سرش رو برگردوند.

گفتم:

_عوضش این آقا حسابی تلافی کرد تو جوش نزن

خندید و گفت

_حالا جریان چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مختصر براش توضیح دادم مهرداد استاد دانشگاهمه و همین طور باباش قاتل بابای منه و منم برای انتقام وارد زندگیش شدم و اونم وقتی فهمید ترکم کرد و با الناز دو هفته ی دیگه عروسیشونه.

حرفام که تموم شد آرمان با دهن باز مونده گفت

_فیلم ساختین این مدت؟

سرمو تکون دادم . این بار آرمان رو به مهرداد گفت

_ببین داداش قبول دارم ترانه اشتباه کرد حتی باید تنبیه میشد اما نه این مدلی که بزنی زندگی جفتتونو داغون کنی. آخه ازدواج با یه دختر دیگه چه صیغه ایه ؟

مهرداد پوزخندی زد و گفت

_هیچی اون طوری که تو فکر می کنی نیست

پوزخندی زدم... آرمان معنادار نگام کرد.مهرداد گفت

_من باید برم کلاسم بیست دقیقه ی دیگه شروع میشه به خاطر بچه بازی این خانوم کلاس اولمم از دست دادم .

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم. آرمان شمارشو به جفتمون داد و بعد از اینکه شمارمونو گرفت قول گرفت امشب یا فردا شب دور هم جمع بشیم که دو تامونم از خدا خواسته قبول کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمیخواست با مهرداد برم اما چون کلاسم دیر شده بود چیزی نگفتم و بی لجبازی سوار شدم .

ماشینو راه انداخت... طوری اخم کرده بود انگار یه چیزی هم طلبکاره .رومو سمت پنجره کردم و محل ندادم.

نزدیک دانشگاه بودیم که گفت

_گوشیت چرا خاموشه؟

آروم گفتم

_گمش کردم.

ساکت شد... نزدیک دانشگاه پارک کرد و گفت

_پیاده شو با هم نبیننمون .

با حرص نگاهش کردم... احمق... احمق... احمق...

فکر کرد کیه؟واقعا فکر کرد کیه؟

با حرص خواستم پیاده شم که گفت

_صبر کن .

برگشتم... خم شد و از توی داشبورد موبایلی بیرون کشید. خط دومش بود... به سمتم گرفت و گفت

_اینو بگیر... اصلانم حق نداری به دیوار بکوبیش.

موبایل و گرفتم و پرت کردم توی بغلش و با عصبانیت گفتم

_ارزونی خودت .

رمان بازار
romanbazar.ir

نذاشتم حرفی بزنه و پیاده شدم. با حرص به سمت ساختمون قدم برمی داشتم... دلم میخواست با دستای خودم خفش کنم . با اعصابی داغون به سمت کلاسم رفتم و نشستم هر چند یک کلمه هم نفهمیدم .

**

کلاس که تموم شد بی حوصله وسایلامو جمع کردم . خواستم از کلاس برم بیرون که با الناز چشم تو چشم شدم .

به دلم حسادت بدی چنگ زد... لبخند زورکی زدم خواستم از کنارش رد بشم که گفت

_میشه صحبت کنیم ؟

دلم هری پایین ریخت . خدایا من تحمل این یکیو دیگه ندارم .

گفتم

_من کلاس دارم .

_زیاد وقتتو نمی گیرم فقط ده دقیقه .

توی رودروایستی قبول کردم... با لبخند گفت

_پس بریم توی سلف صحبت کنیم .

سر تکون دادم و دنبالش رفتم .

توی سلف دو تا قهوه گرفت پشت یکی از میزها نشستیم . دست دست کرد و در آخر گفت

_بین تو نامزدم چیزی هست ؟

مات موندم .مصنوعی خندیدم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی همچین حرفی زده؟

_خیلیا توی دانشگاه میگن... باور نکردم اما عکس تو و مهرداد دقیقا توی کیف پولش،توی موبایلش،توی ماشینش... همه جا هست... ترانه... هنوز با مهردادی؟

شوکه از سوالش نگاش کردم . لب هامو با زبون تر کردم و گفتم

_نه..من به خاطر یه سری مشکلات چند وقتی مجبور بودم مزاحم استاد بشم .بچه ها بد برداشت کردن .

معنی دار نگام کرد و گفت

_باور کنم هیچی بین تو و مهرداد نیست؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم که گفت

_اما مهرداد یه حسی بهت داره اگه بینتون چیزی هست بگو من عروسیو بهم بزنم نمیخوام بین عشق دو نفر باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی گفتم

_نه... اصلا همچین کاری گفتم که بین ما هیچی نیست.یعنی... هیچ وقت نبوده.

سر تکون داد و بلند شد:

_اوکی... حرفتو قبول می کنم،می دونی که

مراسم ازدواجمون به زودیه.حالا که انقدر برای مهرداد مهمی که کمکت کرده منم می خوام

دعوتت کنم حتما باید بیای وگرنه به حرف های امروزت شک می کنم .

لبخند زورکی زدم و گفتم

_باشه .

سر تکون داد و بی حرف ازم دور شد .

سرمو بین دستام گرفتم... فقط همین مونده بود

برای عروسیه مهرداد برم.

توی فکر بودم که صندلی روبه روم کشیده شد

سرم و بلند کردم یزدان بود که معنادار داشت نگام می کرد .

خواستم بلند بشم که جدی گفت

_بشین .

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه گفتم

_یزدان اگه می خوای همون حرفا رو...

وسط حرفم پرید

_نه ترانه بشین

سری تکون دادم و نشستم .

_می خوای برای عروسیه مهرداد بری؟

اخمام در هم رفت و گفتم

_حرفت همین بود ؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت

_حالا که نمی خوای با من ازدواج کنی می تونم کاراتو ردیف کنم تا بری خارج کشور .پوزخند زدم و گفتم

_نه... پول خارج رفتن ندارم.

_من میدم .

_چه اصراری داری منو بفرستی خارج؟

_چون اینجا داری عذاب می کشی...

با حرص گفتم

_خوب به تو چه ربطی داره؟

_من دوستت دارم نمی خوام عذاب بکشی .

خم شد روی میز و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببین ترانه یه بار با حرف قلبت پیش رفتی حال و روزت اینه.من همه جوره می خوامت اوکی؟با بچه بی بچه صوری... واقعی کافیه تو باشی.برای یه بارم شده با عقلت پیش برو.من برای بچت بهترین پدر میشم تا وقتی نخوای دستمم بهت نمی خوره کافیه تو قبول کنی ازدواج کنیم . حالا که مهرداد رفته پی زندگیش تو هم برو... لطفا بیشتر از این خودت و داغون نکن .

عمیق نگاهش کردم .حق با یزدان بود من یه بار دنبال قلبم رفتم و حال روزم اینه... من مهرداد میخواستم یزدانم منو می خواد.

حداقل می تونم شانسمو امتحان کنم... خیره به چشم هاش بی اراده گفتم

_باشه

جلوی آینه موهامو بر انداز کردم... امشب شب ازدواج مهرداد بود و من هم دعوت بودم... انقدر پوست کلفت شده بودم که داشتم می رفتم عروسی مهرداد .

الناز سه روز قبل کارت عروسیش رو بهم داد و گفت اگه می تونم برای همراهی خودم هر کسی و خواستم ببرم من هم به یزدان خبر دادم حداقل بهتر بود از تنهایی وایستادن مقابل مهرداد.

مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم . لباس امشبم هم هدیه ی یزدان بود دلم نمی خواست قبول کنم اما نخواستم با لباس های تکراری خودم برم .پولمم به خرید لباس آنچنانی نمی رسید .

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم رو روی سرم انداختم و بعد از پوشیدن کفش های پاشنه بلندم از خونه خارج شدم.

یزدان توی ماشین آخرین سیستمش نشسته بود .. با دیدنم پیاده شد... به سمتش رفتم دستشو دراز کرد و دستمو توی دستش گرفت و بوسید .مسخ شده گفت

_دیوانه کننده شدی .

لبخند اجباری زدم در ماشین رو برام باز کرد . سوار شدم خودش هم سوار شد و ماشین رو به راه انداخت یه کم از راهو که رفتیم گفت

_میشه انقدر تو لک نباشی؟حتی اگه شده تظاهر کن خوشحالی.

پوزخندی زدم

_وقتی نیستم چطوری تظاهر کنم؟

_مهرداد لیاقت تو رو نداشت... نمی خوام دیگه به خاطر اون خودتو داغون کنی .

سکوت کردم و اونم فهمید که بی حوصلم چون آهی کشید و دیگه چیزی نگفت.

یک ساعت بعد ماشین رو جلوی یه باغ لوکس و بزرگ نگه داشت .

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد در سمت من رو باز کرد و دستشو به سمتم گرفت .

دستشو گرفتم و پیاده شدیم . پا به پای هم وارد شدیم... یکی از خدمه ها مانتو و شالم رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی آینه نگاهی به خودم انداختم. یه پیراهن قرمز با یقه ی قایقی... بلند با یه چاک بزرگ تا روی رون پاهام موهام هم تمام فر شده بود همون طوری که مهرداد دوست داشت .

پوزخندی زدم و همراه یزدان داخل رفتم. چند تا از اساتید اونجا بودن بی توجه به همشون نزدیک جایگاه عروس و داماد نشستیم...

سرمو پایین انداختم اصلا دلم نمی خواست به اون جمع نگاه کنم.

توی افکار خودم بودم که یزدان دستمو گرفت و زمزمه کرد

_نگران نباش همه چی خوب میشه...

لبخندی زدم همون لحظه اعلام ورود عروس و داماد شد .. دستم توی دست یزدان یخ بست . با تمام وجود به انتهای باغ خیره شدم... چشمم که به بابای مهرداد افتاد تمام وجودم از نفرت پر شد .

اگه الان بابام مرده بود اگه من برای انتقام وارد زندگی مهرداد شدم همش به خاطر این مردک عوضی بود واقعا از ته دل آرزو کردم بمیره.

بالاخره مهرداد و دیدم... با اخم و جذبه دست توی دست الناز وارد باغ شد

صدای جیغ و داد همه بلند شد مهرداد با پدرش دست داد و صورت زن و مردی که حدس می زدم مادر پدر الناز باشن رو بوسید .

متوجه ی الناز شدم زیباییش نفس گیر شده بود... شاید مهرداد حق داشت اونو به من ترجیح بده . دست توی دست هم به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن .

کنار هم نشستن... خیره به مهرداد بودم که انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد. برای یه لحظه صورتشو این طرف کرد و با بی تفاوتی نگاهشو ازم گرفت اما خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع گردنش به سمتم چرخید و ناباور نگاهم کرد و در آخر نگاهش روی دست های گره خورده ی من و یزدان ثابت موند

نگاهمو ازش گرفتم....یزدان خم شد و کنار گوشم گفت

_محکم باش ترانه.

سری تکون دادم و بی تفاوت به رو به رو چشم دوختم.

سنگینی نگاه مهرداد و حس می کردم اما خونسردانه مشغول خوردن شیرینی شدم .

بابای مهرداد به سمتش رفت. از زیر چشم نگاهشون کردم دیدم مهرداد با عصبانیت یه چیزی به باباش گفت و باباشم به من نگاه کرد و پوزخند زد .

خدایا چی میشد من همین الان جون این بشرو می گرفتم؟

یه چیزی زیر گوش مهرداد گفت که مهرداد با نفرت نگاهش کرد .

نگاهمو ازشون گرفتم و به یزدان دوختم .. آهسته گفتم

_دلم می خواد فرار کنم .

_هیش...امشب می تونی همه چیو تغییر بدی ترانه خودتو نباز.

سرمو تکون دادم و مشغول خوردن شیرینیم شدم. توی افکار خودم بودم که گارسونی به سمتم اومد... همون طوری که لیوان خالی شربت رو بر می داشت کاغذی رو توی دامنم انداخت و بی حرف ازم دور شد .

نگاهی به یزدان انداختم و وقتی دیدم حواسش نیست کاغذ رو باز کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرداد خیلی عاشق تر از توعه. تو اونو فروختی اما اون تو رو نه.

حیرت زده نوشته های روی کاغذ و خوندم این دیگه کی بود؟

به مهرداد نگاه کردم که دیدم با اخم های در هم به زمین چشم دوخته و انگار توی این دنیا نیست

پس این کاغذ و کی داده بود؟ بی خیال شدم و دوباره به فکر فرو رفتم .. همه اون وسط داشتن می رقصیدن...انگار فقط ما بودیم که توی فکر فرو رفته بودیم . من.. مهرداد.. یزدان... الناز ..

کم کم اهنگ شاد تموم شد و یه اهنگ ملیح برای رقص تانگو گذاشتن .. همه به مهرداد و الناز نگاه می کردن اما مهرداد با بی تفاوتی نشسته بود ..الناز خم شد و در گوشش چیزی گفت که مهرداد با اخم سرش رو به علامت نه تکون داد .

یزدان دستمو فشرد و کنار گوشم گفت

_بریم برقصیم؟

سری تکون دادم.با هم بلند شدیم و وسط پیست رفتیم.

دست یزدام دور کمرم حلقه شد .. دستمو دور گردنش حلقه کردم... یاد رقصم با مهرداد افتادم.برای اینکه کسی اشکامو نبینه سرمو توی سینه ی یزدان فرو بردم. نفس عمیقی کشیدم تا بغضم از بین بره ..

حلقه ی دستای یزدان دور کمرم محکم تر شد چونه شو روی سرم گذاشت و سفت بغلم کرد .

داشتیم می رقصیدیم که چشمم به مهرداد و الناز افتاد که اومده بودن وسط.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مهرداد اخم هام در هم رفت. چراغا خاموش بود اما می تونستم نگاه به خون نشسته شو روی خودم ببینم.از لجش رو به یزدان لبخندی زدم و با عشوه پشت چشم نازک کردم .

یزدان یک دستشو روی گونم گذاشت و مسخ شده گفت

_خیلی خوشگلی .

لبخندم پررنگ تر شد

_تو هم خیلی خوشتیپی.

اونم لبخند زد سرشو نزدیک صورتم آورد و عمیق گونمو بوسید چشمامو بستم نه از روی لذت بلکه از روی عذاب .

هنوز وسطای آهنگ بود که یه دفعه صدا قطع شد.

نگاهی به اطراف انداختم مهرداد ظاهرا دیگه نمی رقصید چون کنار دی جی و ایستاده بود و با تهدید به من نگاه می کرد . دی جی توی بلند گو گفت که مشکلی توی پخش به وجود اومده و همه بشینن.

خوب می فهمیدم کار مهرداده .

پوزخندی بهش زدم و ناچارا با یزدان به سمت میزمون رفتیم .

به محض نشستن اس ام اسی از مهرداد برام اومد .

_بیا بالا .

پوزخندم پررنگ تر شد و زیر لب گفتم

_به همین خیال باش

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلو گذاشتم سر جاشو خیره به نقطه ی نا معلومی شدم . دوباره صدای اس ام اسم اومد،می دونستم مهرداد به من خیره شده برای همین بدون اینکه به صفحه ی موبایلم نگاه کنم موبایلو خاموش کردم.

حتی ندیده هم می تونستم بفهمم چقدر اعصابش داغون شده. لبخند محوی روی لبم اومد . یزدان خم شد و کنار گوشم گفت

_اگه حالت بد شد بریم توی باغ؟

سری تکون دادم و گفتم

_بریم .

هر دو بلند شدیم،یزدان دستش رو روی کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کرد.

زیر سنگینی نگاه مهرداد دست تو دست یزدان به سمت باغ رفتیم . دستمو از دست یزدان بیرون کشیدم.

زیر درخت بزرگی ایستادیم. چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم تا بغضمو قورت بدم . دست یزدان روی بازوی برهنم نشست و منو به سمت خودش برگردوند .

رو به روش ایستادم دستشو زیر چونم زد و مسخ شده گفت

_امشب خیلی خوشگل شدی می دونستی؟

معذب از نگاهش خواستم سرمو پایین بندازم که اجازه نداد.

نالیدم:

_یزدان .

رمان بازار
romanbazar.ir

خمار شده گفت

_ترانه من خیلی دوستت دارم .

حرفاش اذیتم می کرد

_خواهش می کنم ادامه نده .

_نمی تونم،من نمی تونم از این همه عشق و زیبایی بگذرم.مگه قبول نکردی ازدواج کنیم؟

_یادت رفته با چه شرطی قبول کردم؟قول دادی دست بهم نزنی.قول دادی یزدان.

بی توجه به حرفم سرشو نزدیک آورد. اگه منو می بوسید می مردم...

دستمو روی سینش گذاشتم و گفتم

_نکن .

دست دیگشو دور کمرم حلقه کرد و دستامو گرفت تا نتونم مانع بشم .

اشکم در اومد... با گریه گفتم

_یزدان خواهش می کنم نکن .

سرش به سمت گردنم رفت لب هاش که به پوست گردنم خورد حس مرگ بهم دست داد .

دیگه رسما به هق هق افتاده بودم که صداد عربده ای از پشت سرم بلند شد

_بی نـــــــــاموس چه گهی می خوری هـــــان؟

تا سرم برگشت مشت محکمی حواله ی صورت یزدان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از اینکه از کتک کاری بترسم از صدای عربده های مهرداد می ترسیدم که محال بود به داخل نرسه.

همون طوری که حدس می زدم الناز و پدر مهرداد و چند نفر دیگه بیرون ریختن .

با ترس به مهرداد نگاه کردم .خون جلوی چشمشو گرفته بود انگار براش اهمیتی نداشت توی عروسی خودش سر یه دختر دیگه غیرتی شده . فقط با عربده به یزدان فحش ناموسی می داد و کتکش می زد .

الناز به سمتمون دوید و با ترس گفت

_مهرداد چی کار می کنی ؟

به سمت مهرداد رفت و بازوشو گرفت که مهرداد با خشم پسش زد و گفت:

_من اگه امشب این حروم لقمه رو نکشم آدم نیستم .

و دوباره مشت محکمی حواله ی صورت یزدان کرد .

چشمام سیاهی می رفت .دیدم که بابای مهرداد به سمتش رفت .دیدم که مهرداد فریاد می کشید دیدم که الناز خصمانه به من نگاه می کرد همه رو دیدم و طاقت نیاوردم و نقش زمین شدم که صداذ جیغ الناز بلند شد و آخرین تصویری که دیدم چهره ی خشن مهرداد بود

به سختی پلکامو باز کردم و خودمو توی محیط بیمارستان دیدم .

تازه یادم افتاد عروسی مهرداد کتک کاری داد و فریاد های مهرداد... غش کردنم .

دستمو روی شکمم گذاشتم خدایا بچم... حتی یه نفرم تو این اتاق لامصب نبود تا ازش درباره ی بچم بپرسم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای داد و فریاد آشنایی رو از بیرون اتاق شنیدم... صدای فریاد مهرداد رو خیلی خوب تشخیص دادم:

_واسه چی پنج ساعت منو پشت در این سگ مصب نگه داشتی بهت می گم می خوام ببینمش حالیته؟ بکش کنار از جلوی در تا دک و پزتو بهم نریختم.

پشت بند این فریاد در اتاق با ضرب باز شد و مهرداد پریشون حال داخل اومد پشت سرش هم یه پرستار با اعتراض داشت باهاش دعوا میکرد اما مهرداد بی توجه به سمت من اومد و با دیدن چشمای بازم با نگرانی دستمو گرفت و گفت

_باز کردی چشماتو.

دل نگرون گفتم

_بچم؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت

_نمی دونم... انقدر فکرم درگیر تو بود از بچه نپرسیدم... خوبی مگه نه؟

دستمو از دستش کشیدم بیرون و سرد گفتم

_برو بیرون .

پرستار هم پشت سرم با عصبانیت به مهرداد گفت

_اقا مگه نمیگم برو بیرون؟ملاقات ممنوعه مگر بستگان نزدیک.

مهرداد بی توجه به پرستار با غم به من خیره شد رومو ازش برگردوندم و با لحن سردی گفتم

_این اقا رو بفرستید بیرون نمی خوام اینجا باشه

پرستار با عصبانیت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_شنیدید که خانم چی گفتن بفرمایید بیرون تا حراست خبر نکردم .

مهرداد همون طوری که عقب عقب می رفت با حال خرابی گفت

_ترانه من تنهات نذاشتم.پشت این در می شینم فکر نکن تنهایی خوب؟ یه هفته هم بستری بشی هر دقیقه باهاتم...

پوزخندی زدم . شاه دامادو باش .

از اتاق که بیرون رفت بغضم شکست... چرا این کارو می کرد؟ مگه الان نباید پیش زنش باشه پس چرا اینجاست؟با این کارات می خوای منو دق بدی مهرداد . فقط می خوای منو دق بدی.

دکتر اومد خداروشکر بچم سالم بود اما گفت خیلی باید مراقب خودم باشم... ساعت نزدیک پنج صبح بود و قرار بود بعد از تموم شدن سرمم مرخص بشم اما از چیزی که دلم گرفت نبودن مهرداد بود دیگه ازش خبری نشد نه مهرداد بود و نه یزدان... از این تنهایی خودم بغضم گرفت .. پرستار که سرم رو از رگم جدا کرد گفتم

_کجا باید حساب کنم؟

_پذیرش توی همین طبقه ست

سری تکون دادم و بعد از صاف کردن مانتوم و برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم... برخلاف تصورم مهرداد با فاصله از اتاق روی صندلی نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود.

بی توجه به حضورش به آهستگی قدم برداشتم که برای یه لحظه سرشو بلند کرد و با دیدن من مثل برق پرید به سمتم اومد و بازومو گرفت

با سردی بازومو از دستش کشیدم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه دستت به من بخوره قسم می خورم خودمو از بالای این ساختمون بندازم پایین حسرت این بچه ای که به خاطرش جلز ولز می کنی به دلت بمونه .

با کلافگی نگاهم کرد و گفت

_گور بابای بچه نفهمیدی درد من تویی؟

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم که دنبالم اومد و دوباره بازومو گرفت و کنار گوشم گفت

_اگه حرف اضافه بزنی خودم اون بچه ی تو شکمتو می کشم تا بفهمی پاش بیوفته از خدا هم می گذرم اون بچه که سهله.

با سرزنش نگاهش کردم که بازومو کشید

_ولم کن می خوام برم پذیرش .

بی توجه به حرفم دستم رو به سمت خروجی کشید

دلم نمی خواست سوار ماشینش بشم،دلم نمی خواست یه بار دیگه بازیچه ی دستش بشم.

ایستادم... ایستاد نگاهم کرد که گفتم

_تشنمه میشه برام آب بخری؟

چند ثانیه عمیق نگام کرد و گفت

_باشه...اما بیا بشین تو ماشین سر پا نمون

ناچارا سر تکون دادم و دنبالش رفتم در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد بشینم خودش هم از خیابون رد شد تا آب بخره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض دور شدنش پیاده شدم و در ماشینو بستم به سمت خیابون دویدم و دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم و قبل از این که مهرداد منو ببینه پریدم توی تاکسی و گفتم

_برو آقا

پیرمرده نگاهی به سر و وضعم انداخت و ماشینو حرکت داد گفت

_کجا باید برم؟

خواستم آدرس خونه رو بدم اما مطمئن بودم مهرداد اولین جایی که می گرده اونجاست .. توی فکر فرو رفتم من که جایی و نداشتم.... مغموم به روبه رو خیره شدم که یاد یه نفری افتادم که می تونست کمکم کنه .

*

تاکسی جلوی یه ساختمون نگه داشت حساب کردم و پیاده شدم .زنگ طبقه ی چهارم و زدم طولی نکشید که در باز شد به سمت آسانسور رفتم. و دکمه ی چهار و فشار دادم توی آینه به خودم خیره شدم رنگم پریده بود و هیچی از آرایشم باقی نمونده بود .

آسانسور که نگه داشت پیاده شدم نیازی به گشتن نبود در واحدش رو باز گذاشته بود چند تقه به در زدم که گفت

_بیا داخل.

وارد که شدم دیدمش پشت پیانوش نشسته بود و داشت با کلید هاش ور می رفت .

سلامی کردم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_معلومه عروسی خوش نگذشته.

بی حوصله کیفمو پرت کردم و روی مبل نشستم

_مگه قرار بود خوش بگذره؟دارم از بیمارستان میام .

خندید

_لابد از دست مهرداد هم فرار کردی؟

_دقیقا .

_خوب چه فایده؟فردا می بینیش دیگه استاد دانشگاهته مثلا

پوزخندی زدم

_آره اتفاقا شنبه کلاس اولم با خودشه

خندید

_خوب پس فرار کردنت چیه؟

شالمو از سرم کندم

_نمی دونم... خستم کرده مثلا امشب شب عروسیشه بست نشسته پشت در اتاق بیمارستان

برگشت نگاهم کرد

_شاید دوستت داره

پوزخندی زدم:

_آره از عشق زیادیشم ازدواج کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید از پشت پیانو بلند شد و به سمتم اومد . کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت

_همیشه اون طوری نیست که تو فکر می کنی.شاید مجبور شده

کلافه دستمو کشیدم و گفتم

_چه اجباری آرمان؟ مگه بچه ست که به زور زنش داده باشن؟

خندید و شونه بالا انداخت

_حالا به مهرداد نگم اینجایی ؟

با تهدید نگاش کردم

_نه نگو .

_از نگرانی می میره ها بره ببینه خونتون نیستی یه سکته ی کامل و رد می کنه .

از جام بلند شدم و گفتم

_نه،میره خونشون زنش آرومش می کنه جوش اونو نزن کن میرم بخوابم بیدارم نکن .

با پرویی تمام به سمت اتاقش رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم اینقدر خسته بودم که بی خیال فکر و خیال خوابم برد

****

توی لیوان برای خودم و آرمان آبمیوه ریختم امروز روز دومی بود که خونه ی آرمان بودم مهرداد یک بار بهش زنگ زد و سراغ منو گرفت آرمان هم گفت بی خبرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان ها رو توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم که زنگ آیفون به صدا در اومد

به سمت آیفون رفتم و با دیدن تصویر مهرداد سینی رو روی میز گذاشتم و با ترس گفتم

_آرمان مهرداد اومده.

از جاش پرید و به سمتم اومد با دیدن مهرداد توی صفحه ی آیفون دکمه رو زد و گفت

_برو توی اتاق سر و صدا هم نکن .

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم و درو نیمه باز گذاشتم تا بتونم ببینمشون .

چند دقیقه بعد در توسط آرمان باز شد با شیفتگی به مهرداد نگاه کردم .

باورم نمیشد همون بلوز دیروز تنش بود مهردادی که روزی سه دست لباس عوض می کرد. حالا با یه وضع نا مرتب جلوی چشمم بود .

آرمان با دیدنش گفت

_چه به روزت اومده رفیق از جنگ برگشتی؟

اومد داخل و خودشو روی مبل انداخت سرشو بین دستاش گرفت و کلافه گفت

_دارم دیوونه میشم آرمان دارم دیوونه میشم... خونه نرفته کل شهرو گشتم نیست که نیست با اون حالش معلوم نیست کجا رفته. از شب عروسی خونه نرفتم غذا نخوردم حال و روزمو ببین... آخه این دختر چرا انقدر احمقه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصم گرفت و زیر لب گفتم

_احمق خودتی بیشعور.

به موهای بهم ریخته ش چنگ زد و گفت

_کم مونده از دست این سر به تیمارستان بذارم. باورت میشه ؟ توی عروسی با اون پسره ی حروم لقمه اومده از لج من دست تو دست باهاش می رقصه اجازه میده لمسش کنه... نگاش کنه . رفتم توی باغ می خواست به زور...

قیافه ش کبود شده بود با خشم ادامه داد

_اگه جلومو نمی گرفتن اون شارلاتان و می کشتم آرمان.دستایی که به تن ترانه خورده رو خودم قطع می کردم.ریده شد توی اون عروسی کوفتی رسما وسط مجلس ول کردم اومدم. توف تو این زندگی سگی. آرمان زیر زیرکی نگاهی به من انداخت و گفت

_یعنی انقدر روش غیرت داری؟

مهرداد خیره نگاش کرد و گفت

_فکر کردی واسه ی چی دارم اینجا آتیش می گیرم ؟تو میگی غیرت؟من می خوام چشمای اونی که بهش نگاه می کنه رو در بیارم میگی غیرت؟ دو روز گم و گور شده می خوام همه رو بکشم میگی غیرت؟اگه امروزم پیداش نشه اگه فردا هم دانشگاه نیاد چی کار کنم؟

آرمان موزمار خندید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی به خوبی و خوشی به زندگی با زنت ادامه بده .

با این حرف مهراد چنان نگاهی بهش انداخت که آرمان بدبخت از ترس خفه شد.

خندم گرفت،خواستم از پشت در کنار برم که بلوزم گیر کرد به دستگیره و صدا داد .. سر مهرداد به این سمت برگشت ،سریع کنار رفتم و دستم و روی قلبم گذاشتم؟ یعنی دید منو؟

همون لحظه در اتاق با ضرب باز شد تکونی خوردم مهرداد با چهره ی کبود شده جلوی روم ایستاده بود.

صاف ایستادم و سعی کردم خودم و نبازم. آرمان هم وارد شد و سرفه ی مصلحتی کرد و بامزه گفت

_عه؟ ترانه تو اینجا بودی؟

مهرداد بی توجه به حرف آرمان به سمتم هجوم آورد یقه م رو توی مشتش گرفت و کوبوندم به دیوار درد بدی توی کمرم پیچید با عصبانیت گفتم

_چته وحشی کمرم شکست ؟

از لابه لای دندون هاش غرید

_کمرت که چیزی نیست.

بازومو توی مشتش گرفت و فشرد... انقدر محکم که آخم بلند شد آرمان به سمتون اومد و نگران گفت

_مهرداد چی کار می کنی؟ کشتیش.

مهرداد نگاه بدی به آرمان انداخت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو دخالت نکن .

رو کرد به من و با فکی قفل شده گفت

_کارت به جایی رسیده منو قال می ذاری؟

محکم تر بازومو فشار داد

_با اون توله ی تو شکمت فرار می کنی اونم از دست من؟

رفته رفته عصبی تر میشد

_دعا به جون بچه ی توی شکمت کن که زنده ای ترانه

با وجود درد دستم باز خودمو نباختم و گفتم

_کاری نکن سقطش کنم .

به حرفم خندید...

_جرئتشو نداری.

_چرا به این کارات ادامه بدی سقطش می کنم. هر چیزی که منو به تو وصل کنه رو از بین می برم

هنوز حرفم تموم نشده بود دستشو با خشونت بالا برد نگاهم نا باور روی دستی خیره موند که کم مونده بود روی صورتم فرود بیاد.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دستش مشت شد و کنار صورتم روی دیوار کوبیده شد

یک بار دو بار سه بار محکم به دیوار کوبید و عربده کشید که آرمان بازوشو گرفت

_چی کار می کنی پسر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم با نگرانی به دستش که خون مرده شده بود خیره موند دلم می خواست برم دستشو بگیرم و ببینم چی شده اما جلوی خودمو گرفتم .

به سمتم برگشت و گفت

_بپوش میریم

عصبی خندیدم :

_باشه دیگه چی؟من هیچ جا با تو نمیام مهرداد از اینجا برو.

_نمیای؟

محکم گفتم :

_نه نمیام .

سری تکون داد... به مانتو و شالم که سر چوب لباسی آویزون بود چنگ زد و به سمتم اومد و شالو روی سرم انداخت .داد زدم

_چی کار می کنی روانی؟آرمان جلوی اینو بگیر

آرمان با خنده دستشو بالا برد و گفت

_من از پسش بر نمیام.

مهرداد به زور مانتوم و تنم کرد و بی توجه به تقلا هام منو روی کولش انداخت.خدای من این پسر رسما زده بود به سرش..

به شونه ش مشت کوبیدم و داد زدم:

_منو بذار زمین مهرداد بدجوری تلافی می کنم هر جا هم ببری منو فرار می کنم.

صدای عصبیش به گوشم رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

_دهنتو ببند ترانه حوصله ندارم .

چشمام از پرویی این بشر گرد شد... در خونه رو باز کرد و بی توجه به جیغ و دادام به سمت پله ها رفت حتی واینستاد تا آسانسور بیاد

به خاطر همسایه های آرمان نمی تونستم جیغ و داد کنم برای همین زیر گوش مهرداد تهدیدش می کردم.

_اگه منو نداری زمین هم خودمو می کشم هم تو رو مهرداد خستم کردی آخه دردت چیه؟کجا داوی منو می بری؟ لابد خونت منم بشم عضو حرمسرات ها؟

با پرویی جواب داد :

_نه الناز ناراحت میشه تو رو یه جای دیگه می برم عزیزممم.

عصبانیتم به اوج رسید هر کاری می کردم نمی تونستم از دستش خلاص بشم .

به سمت ماشینش رفت و منو نشوند روی صندلی درو باز کردم که با عجله نشست دستمو کشید و درو بست و قفل مرکزی و زد.

با حرص چند لحظه چشمامو بستم... برگشتم به سمتش و شمرده شمرده گفتم

_چی از جونم میخوای؟

ماشین و روشن کرد و بدون اینکه نگام کنه گفت

_فقط می خوام آدمت کنم یاد بگیری منو قال نذاری.نترس مثل سابق نیست هر غلطی کردی هیچی بهت نگم.حالا که پا رو من گذاشتی باید منتظر عواقبشم باشی.

عصبی داد کشیدم

_تو کی باشی ها؟آبروتو تو کل دانشگاه می برم حالا ببین!

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر غلطی دلت می خواد بکن با این کارات فکر کردی چی از من مونده هان؟نه اون دانشگاه کوفتی نه دانشجو ها هیچکی برام مهم نی حالیته؟ زده به سرم رد دادم.

خیره به صورت عصبانیش گفتم

_مقصر خودتی مهرداد به خاطر یه اشتباه من ببین چی کار کردی؟حالا که ازدواج کردی و پا رو من گذاشتی دیگه چته؟برو ور دل زنت چی از جون من می خوای؟ دردت بچته؟نگران نباش مواظبش هستم... اونی که رفت تو بودی اونی که ازدواج کرد تو بودی اون وقت...

حرفم با عربده ای که زد قطع شد :

_مجـــــبور شدم لعنتی... به خاطر توعه عوضی مجبور شدم من. تمسخر آمیز خندیدم... می خواستم بگم آره نه که هجده سالته مجبورت کردن.اما هیچی نگفتم خسته شدم از اینکه هر چی بگم طلبکار باشه.

ساکت نشستم تا ببینم باز چه بازی می خواد سرم در بیاره.چند دقیقه ای گذشت تا اینکه ماشینو پارک کرد سرمو بلند کردم و با دیدن یه هتل پنج ستاره ابروهام بالا پرید. مهرداد پیاده شد و سوئیچ رو به دست مردی که لباس فرم پوشیده بود داد .. به سمت من اومد و درو باز کرد. بهت زده نگاهش می کردم .بی توجه دستمو گرفت و به سمت هتل کشوند.

ناباور گفتم

_زده به سرت؟

عصبی گفت

_هیششش... صدات در نیاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

از پرویی این بشر داشتم دیوونه میشدم انگار نه انگار من آدمم.هر کار می خواست می کرد و تازه می گفت تو دخالت نکن .

بدون اینکه دستمو ول کنه به سمت پذیرش رفت و دو تا اتاق روبه روی هم گرفت هر چقدر هم بهش گفتم گوش نکرد حتی فشار دستشو کم نمی کرد نامرد.

انگار صاحب هتل رفیق فابریک مهرداد بود که حتی نگفت شناسنامه هاتونو بدین و خیلی زود کلید اتاقامونو داد مهرداد هم بعد از تشکر کلید ها رو گرفت. دستمو کشید به سمت آسانسور و دکمه ی هشت رو زد.

با حرص گفتم

_الان یعنی چی؟ خونه ی آرمان می موندم چرا منو آوردی اینجا؟

چپ چپ نگام کرد و گفت

_به خاطر همون یک شبی که زیر سقف یه مرد دیگه خوابیدی حسابی قراره تنبیه بشی ترانه.

_وا... آرمان بود ها...

_آرمان؟برو خداروشکر کن داداش نداری وگرنه داداشتم دستتو می گرفت دستشو قطع می کردم اوکی عزیزم؟

پوزخند زدم:

_هه...آره.کاش اونقدر غیرت داشتی که راه به راه خودتم خیانت نکنی.تو از بس هوس بازی که بقیه رو هم به همون چشم می بینی .

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان بد نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم . آسانسور ایستاد. دستمو کشید و با عصبانیت منو به سمت اتاق کشوند.در رو با کلید باز کرد و تقریبا پرتم کرد داخل.

بدون اینکه بیاد داخل با عصبانیت گفت

_امشبه رو بی مزاحمت بخواب که چوب خطم پره.فردا جواب همه ی حرفا و کاراتو می گیری.

بعد از حرفش درو بست و روم قفلش کرد.

نا باور به در بسته خیره موندم . احمق،رسما زندونیم کرد.

نگاهی به اطراف انداختم و نیشم شل شد ولی خدایی خوب جایی زندانی شده بودم.این هتل هیچی کم نداشت. مهرداد هم عجیب رفیقایی داشت و رو نمی کرد. به همه جا سرک کشیدم و هر لحظه بیشتر کفم برید آخر هم با لبخند روی تخت گرم و نرم هتل خوابم برد

****

با صدای باز شدن چشمامو باز کردم.مهرداد با سر و وضع مرتب و شیک در حالی که توی دستش ساک لباس هام دستش بود اومد داخل.

خواب آلود چشمامو مالیدم و گفتم

_بد نبود یه در بزنی.

نیم نگاهی بهم انداخت و لباس هامو گوشه ی اتاق گذاشت

_برات صبحانه سفارش دادم بخور یک ساعت دیگه پایین آماده باش. پنج دقیقه هم منتظر نمی مونم ترانه به روش دیشب خودم آماده ت می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش و زد و جلوی چشم های بهت زده ی من از اتاق بیرون رفت

لباسامو پوشیدم،چشمم به صبحانه ی دست نخورده افتاد.

هنوز بیست دقیقه از زمانی که مهرداد بهم داده بود گذشته اما نمی خواستم وقتو تلف کنم. برای خودم یه ساندویچ درست کردم و توی کیفم گذاشتم از اتاق بیرون رفتم و با آسانسور خودم رو به طبقه ی همکف رسوندم.نگاهی به اطراف انداختم. با دیدن مهرداد که توی لابی پا روی پا انداخته بود و قهوه می خورد رومو برگردوندم .

احمق همین ژست های دختر کشو می گرفت که همه ی دخترا بهش زل زده بودن.

با سری پایین افتاده به سمت در هتل به راه افتادم و فقط خدا خدا کردم که مهرداد منو نبینه.

از هتل که بیرون رفتم لبخندی روی لبم نشست از تصور قیافه ی عصبانیش وقتی می رفت توی اتاق و جای خالیمو میدید لذت می بردم .

شروع کردم به قدم زدن نمی دونستم ایستگاه اتوبوس کجاست،پول اضافی هم نداشتم.پس اندازمم رو به اتمام بود مجبور بودم صرفه جویی کنم .

بی هدف برای خودم قدم می زدم و از تصور مهرداد لبخند می زدم که صدای بوق ماشینی به گوشم خورد .. سر برگردوندم و با دیدن مهرداد با تعجب نگاهش کردم.لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت

_فکر کردی من از یه لونه مار دو بار گزیده میشم خانم کوچولو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم از این همه تیز بینی این بشر باز موند... چطور منو دید؟

_زیاد تو شوک نرو،سوار شو!

چشم غره ای به سمتش رفتم اگه سوار نمیشدم باز به زور می خواست دستمو بگیره و سوارم کنه برای همین ترجیح دادم مثل بچه ی آدم بشینم.

با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت

_نه،خوشم اومد داری بزرگ میشی .

نفسی با حرص کشیدم و جواب ندادم...بهترین کار بی محلی بود. ماشینو روشن کرد و بی حرف راه افتاد توی کل مسیر فقط صدای ضعیف آهنگ بود که سکوت و می شکست.

یک کوچه بالاتر از دانشگاه ماشین و نگه داشت.دلم می خواست بهش تیکه بندازم اما چیزی نگفتم... دستم که به سمت دستگیره رفت ناگهانی پاشو روی پدال گاز گذاشت. جیغی کشیدم و گفتم

_چی کار می کنی دیوونه؟

جواب نداد و این بار ماشین رو درست روبه روی دانشگاه پارک کرد .

چند تا از دانشجو ها که مهرداد و میشناختن با تعجب به ما نگاه کردن... لبمو گزیدم و گفتم

_تو زده به سرت .

_تو روانیم کردی .

پوزخندی زدم و خواستم جواب بدم که چند تقه به پنجره ی مهرداد خورد .. سرمو برگردوندم و با دیدن الناز خجالت زده پیاده شدم... ماشین و دور زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بدی بهم انداخت طوری که از خودم خجالت کشیدم .بی حرف به راه افتادم و زیر سنگینی نگاه بقیه وارد دانشگاه شدم اما دلم طاقت نیاورد و کنج دیوار ایستادم و مخفیانه نگاهشون کردم. حالا الناز جای من نشسته بود... نگاهم به مهرداد افتاد... انگار داشت یکی از همون دادهای خوشگلشو سر الناز می کشید همیشه ی خدا هم مقصر بود هم طلبکار،بیچاره الناز شایدم بیچاره من

بی حوصله سر کلاس نشستم که یزدان وارد شد .. با دیدن صورت کبود شدش با ناراحتی بهش زل زدم. نیم نگاهی بهم انداخت و بی تفاوت همون ردیف های اول نشست .. یکی از پسرا با خنده گفت

_یزدان کی کتکت زده؟

یزدان با عصبانیت غرید

_ببند دهنتو.

یکی دیگه از پسرا با تمسخر گفت

_خوب راست میگه دیگه پسر طرف بد زده آش و لاشت کرده .

یزدان با عصبانیت از جا پرید که همون لحظه مهرداد و پشت بندش الناز وارد شدن . با دیدنشون همه شروع کردن به دست زدن و هر کی یه جوری می خواست خودشیرینی کنه..

الناز ردیف اول نشست و مهرداد با اخمای درهم و قیافه ی گرفته بدون اینکه جواب تبریکای بچه ها رو بده پاشا میزش رفت اما پوریا که هیچ وقت از رو نمی رفت با پرویی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب استاد یه شیرینی خواستیم انقدر ترش می کنید،شام عروسیم که بهمون ندادین. خون خونمو می خورد.

مهرداد سر کیفش رو باز کرد و با جدیت گفت

_آقای اسماعیلی نظم کلاسو بهم نزنید وگرنه مجبورم اخراجتون کنم .

پوریا بدبخت وا رفته سر جاش نشست.مهرداد با همون جدیت درس رو شروع کرد اون درس می داد و من دستمو زیر چونه م زده بودم و مات و مبهوت نگاش می کردم.

برای یه لحظه سرشو بر گردوند و با دیدن من رشته ی کلام از دستش در رفت .

نگاهمو ازش نگرفتم... دوباره شروع کرد اما معلوم بود اون تمرکز قبلی رو نداره.

با هر بدبختی بود کلاس تموم شد . زودتر از همه بلند شدم و وسایلمو جمع کردم... زیر نگاه سنگین مهرداد به سمت در رفتم... سرم پایین بود و داشتم می رفتم که همون لحظه یکی با عجله وارد شد و محکم خورد بهم .

همه ی جزوه هام پخش زمین شد خودمم به سختی تونستم تعادلمو حفظ کنم و پخش زمین نشم اما کتفم بدجوری درد گرفت.

با عصبانیت گفتم

_چرا مثل یابو میای تو ؟

پسره انگار بهش برخورد

_خودت چی؟ کوری منو ندیدی ؟

از این پروییش صدام رفت بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

_معلوم بود کی کوره،مثل وحشی ها پریدی تو کلاس حالیتم نیست آدم داره رد میشه.

نگاهی به سر تاپام انداخت و با تمسخر گفت

_زیادی ریزی خانم کوچولو.

خون خونمو میخورد مخصوصا اینکه همه به من زل زده بودن.

عصبی جواب دادم:

_اگه ریزم حداقل با آمپول هیکل گنده نکردم.

نگاهی به ابروهاش انداختم و با تمسخر ادامه دادم:

_این ابروهاتم که از من نازک تر برداشتی داداچ.

صدای شلیک خنده به هوا رفت. کارد می زدی خون پسره در نمیومد.بهم نزدیک شد دستشو با تهدید تکون گفت

_ببین با بد کسی در افتادی،اگه همین الان معذرت خواهی کردی که کردی اگه نکردی بلایی به سرت میارم که...

هنوز حرفش تموم نشده بود یکی مچ دستش رو گرفت. بر گشتم و با دیدن مهرداد لبخندی رو لبم نشست . اونم پوزخندی به پسره زد و گفت

_تو کیو داری تهدید می کنی؟

پسره ساکت شد... خاک تو سرش با اون هیکل آمپولیش.

مهرداد نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت

_کدوم رشته درس می خونی؟

_پزشکی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون داد و گفت

_پزشکی خوبه اما....

سرشو نزدیک پسره برد و آهسته گفت

_اگه همین الان از خانم عذرخواهی نکنی مجبوری باهاش خداحافظی کنی

طوری با جدیت گفت که پسره خفه شد.ناچارا سری تکون داد و گفت

_معذرت میخوام.

ذوق کردم از اینکه این طوری ضایع شد. مغرور نگاهش کردم و گفتم

_جزوه هایی که ریختی زمین و جمع کن بده دستم .

طوری نگاهم کرد انگار دلش میخواست همون جا منو بکشه اما خم شد و همه ی کاغذ ها رو جمع کرد و به دستم داد .

سری تکون دادم... با تهدید نگاهم کرد و از کلاس بیرون زد... مهرداد هم نیم نگاه معناداری بهم انداخت.خواست از کلاس بیرون بره که صدای پچ پچ یه دختره اومد:

_این استاده واسه چی تو کف این دخترست مگ زن نکرده؟

مهرداد متوقف شد و سرشو به سمت اون دو تا دختر برگردوند.الناز با قهر از کلاس بیرون رفت اما مهرداد بی اعتنا رو به دختره گفت

_زندگی خصوصی بقیه ربطی به شما نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر و می شناختم یگانه بود و تو کل دانشگاه به زبون درازش معروف بود. کم نیاورد و گفت

_آخه استاد شما ماشالله الگوی مایی ولی شایعت هر روز با یه دختر تو دانشگاه می پیچه.یه بار استاد سماوات یه بار شایعه ی بوسیدن دانشجو یه بار ازدواج با دانشجوی تازه وارد... زندگی خصوصی بقیه ربطی به ما نداره اما تا زمانی که مثل بمب منفجر نشه.

خجالت زده به مهرداد نگاه کردم.بقیه هم منتظر بودن تا ببینن جواب مهرداد چیه.حق هم داشت جوابی نداشته باشه . اخمم در هم رفت.همون لحظه یزدان دفتر دستکش و جمع کرد و با پوزخند گفت

_یگانه بهتره سوال نپرسی،یه عده از مردا ماشالله همه رو با هم می خوان .

بعد هم با همون پوزخند از کلاس بیرون رفت . کارد می زدی خون مهرداد در نمیومد .. با دلخوری نگاهش کردم و پشت سر یزدان از کلاس بیرون زدم .

صداش زدم که واینستاد پریدم جلوش... دلخور نگام کرد که گفتم

_من متاسفم یزدان.نمی خواستم این طوری بشه.

معلوم بود عصبیه چون با لحن خشنی گفت:

_ترانه متاسف نباش یه کم به خودت بیا.مگه قرار نبود ازدواج کنیم؟چرا هر بار می گم پشت گوش می ندازی؟گفتی بله پس باش! نترس و با من بیا.بذار به همه جار بزنم مال منی تا کسی جرئت گه خوردن نداشته باشه.

درمونده گفتم

_نمی تونم یزدان نمی تونم تو رو هم بدبخت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترانه من کنار تو خوشبختم.مطمئنم تو رو هم خوشبخت می کنم اون بچه رو هم خوشبخت می کنم.فقط کافیه تو یه کم سعی کنی تا از دست اون استاد قلابی نجات پیدا کنی اون وقت من واست همه کار می کنم.

_بذار بازم فکر کنم .

کلافه نفسشو فوت کرد و گفت

_اوکی من که این همه صبر کردم بازم روش اما یادت نره ترانه هیچ کس مثل من این طوری به پای تو نمی مونه.مهرداد که اصلا... یه بار با قلبت جلو رفتی تکلیفت این شد به بارم با عقلت جلو بیا و بذار دو تامون از این عذاب خلاص شیم . قول میدی این طوری بهش فکر کنی؟

خیره نگاهش کردم و سری تکون دادم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم حق با یزدان بود

یک هفته از روزی که با یزدان حرف زدم گذشت تو این یک هفته خیلی فکر کردم من حامله بودم... پول خارج رفتن نداشتم اینجا هم نمی تونستم بمونم به خاطر بچمم شده باید با یه نفر ازدواج می کردم و کی بهتر از یزدان؟

آدمی که با وجود این همه اتفاق پام وایستاده بود مطمئنا بعد ازدواج هم پام وایمیستاد بعد از تموم شدن کلاسم به سمتش رفتم و گفتم

_باید صحبت کنیم

عمیق نگاهم کرد و سر تکون داد.کلاس تقریبا خالی شده بود روی یکی از صندلی ها نشستم و یزدان هم روبه روم نشست و گفت

_خوب؟فکراتو کردی؟

سرمو تکون دادم و بعد از نفس عمیقی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبول می کنم .

ناباور نگاهم کرد ادامه دادم

_ببین یزدان تو شرایط منو می دونی اگه دارم باهات ازدواج می کنم بیشتر به خاطر بچمه نمیخوام هر کی هر حرفی از دهنش در اومد به بچم بزنه... دوم اینکه می دونی من دلم هنوز با مهرداده شاید به این زودی نتونم باهاش کنار بیام برای همین میخوام بهم فرصت بدی و بعد از ازدواج تا وقتی اونو کامل فراموش کنم بهم مهلت بدی. ..سوم اینکه من عروسی نمی خوام یه عقد ساده هم کافیه تا اون روزم نمی خوام کسی چیزی بفهمه.

لبخندی زد و بی مکث گفت

_همش قبوله. اما وقتو تلف نکنیم باشه؟ هر چی زودتر وقت محضر بگیریم.

سری تکون دادم که هیجان زده از جاش بلند شد و گفت

_همه چیز خیلی خوب میشه بهت قول میدم. لبخند زورکی زدم که چشمکی حواله م کرد و از کلاس بیرون رفت.

اون که رفت بغضم ترکید... سرمو روی میز گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن من دلم بابای بچمو میخواست نه یزدانو اما مجبور بودم هم به خاطر خودم هم به خاطر بچم .

نمی دونم چقدر گذشت که توی کلاس اشک ریختم که صدای نگران و مردونه ای اسمم رو صدا زد .. سرمو بلند کردم و با دیدن مهرداد دستپاچه اشکامو پاک کردم.

در کلاس رو بست و با نگرانی به سمتم اومد .بی تعارف کنارم نشست و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا گریه می کنی؟

اینو که گفت گریم شدت گرفت و بغض دار گفتم

_من خیلی بدبختم .

با تحکم بهم تشر زد

_هیششش تا من هستم تو بدبخت نیستی.

_اتفاقا تو بدبختم کردی .

مثل قدیم بهم نزدیک شد و اشک های روی گونمو پاک کرد و مهربون گفت

_درست میشه... کم کم داره همه چیز درست میشه اون وقت منم که یه دنیا حرف باهات دارم قول می دم همه ی این روزای سختو فراموش کنی قول میدم .

می خواستم بگم دیگه دیره اما نباید می گفتم چون مطمئنم باز با زورگویی می خواست مانعم بشه. با چشمای اشکی نگاهش کردم که بی طاقت بغلم کرد و زمزمه وار گفت

_صد دفعه بهت نگفتم نریز اون اشکای لامصبتو؟فکر کردی چیزی عوض شده؟ من هنوزم با دیدن اشکات جون میدم

خواستم خودمو از بغلش بیرون بکشم که محکم تر فشارم داد :

_دلم برات تنگ شده.

سرشو توی گردنم برد و عمیق بو کشید.

نالیدم

_نکن مهرداد،الان یکی میاد انگار فراموش کردی ازدواج کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حرفامو نمی شنید هر لحظه حلقه ی دستش تنگ تر می شد،بی قرار گفت

_امشب منم بیام اتاقت؟

یاد این یک هفته افتادم که مهرداد اجازه نداد به خونم برگردم خونم و مجبورم کرد توی هتل بمونم و خودش هم درست اتاق روبه رویی من موندگار شد انگار نه انگار زن و زندگی داره .

از حرفش جا خوردم... سکوتم و که دید گفت

_دست بهت نمی زنم قول میدم،فقط مثل گذشته برام غذا بپز.

خندم گرفت

_من کی غذا پختن بلد بودم؟

_یادت رفته یه بار اون ماکارانی که درست کردی؟

_اونو که نتونستی بخوری.

_عوضش موقع پختنش یه دل سیر نگات کردم .

خواستم بخندم و باز با یادآوری الناز و یزدان داغ کردم و گفتم

_ولم کن مهرداد با این کارات فقط جفتمونو عذاب میدی .

با اکراه ازم جدا شد. خواستم بلند بشم که مچ دستمو گرفت برگشتم که گفت

_کسی حرفی زد که داشتی گریه می کردی؟

چشمام ازش دزدیدم...

_نه همین طوری گریه می کردم.

_اگه کسی اذیتت کرد بگو .

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو اذیتم می کنی.

دلخور نگام کرد... دستم و از دستش بیرون کشیدم،داشتم به سمت در کلاس می رفتم که گفت

_وایستا با هم بریم .

بی اعتنا به حرفش از اتاق بیرون رفتم... از دانشگاه بیرون زدم که چشمم به ماشین مهرداد افتاد که الناز کنارش ایستاده بود. پوزخندی زدم چند نفرو برای ماشینش وعده می گرفت؟

از دانشگاه بیرون اومد و با ابرو به ماشینش اشاره کرد رومو ازش گرفت مطمئنا از الناز جونش یادش رفته بود.

با صدای بوق ماشینی سرمو بلند کردم و با دیدن یزدان لبخند مصنوعی زدم . شیشه رو پایین داد و گفت

_سوار شو عزیزم.

سر تکون دادم و سوار شدم...

ماشینو راه انداخت و با لبخند گفت

_یکی از دوستای بابام محضر داره بهش گفتم گفت هر وقت بخوایم می تونه کارمونو راه بندازه. منتها من گفتم دو روز دیگه تا تو کاراتو ردیف کنی ..

ترس به دلم افتاد اما چیزی نگفتم به جاش پرسیدم

_خانوادت چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_لازم نیست بهشون بگم... مامانمو میشناسم بفهمه مجبورمون می کنه بساط عروسی و راه بندازیم... تو هم که گفتی نمیخوای عروسی بگیری برای همین خودمون عقد می کنیم بعد یواش یواش بهشون می گیم .

سری تکون دادم

_همه چی خیلی خوب میشه مطمئن باش .

لبخند مصنوعی زدم،داشت به سمت خونه می رفت که آدرس هتل رو دادم و در جواب سوالاش فقط گفتم خونه رو دادم بنایی کنن برای همین هتل می مونم .

ماشین رو که جلوی هتل نگه داشت تشکر کردم و بی خداحافظی پیاده شدم.

داشتم به سمت هتل می رفتم که ماشینی با سرعت زیاد به سمتم اومد .. انگار هدفش من بودم که این طوری گاز می داد... سر جام خشکم زد هر لحظه نزدیک تر شد و توی یک قدمیم به طرز ماهرانه ای راهشو کج کرد

با ترس دستمو روی قلبم گذاشتم،من مطمئنم هدف این ماشین من بودم.چون تا من خواستم از خیابون رد بشم با سرعت خیلی زیادی مستقیم به سمت من اومد.

انقدر شوک زده شده بودم که نمی تونستم قدم از قدم بر دارم.دستمو روی شکمم گذاشتم،اگه بهم می خورد و بلایی سر بچم میومد...

نفسم قطع شد ،خدایا کی با من انقدر دشمنی داره که بخواد منو بکشه.

با قدم های سست به سمت هتل رفتم،توان رفتن تا بالا رو نداشتم برای همین همون جا توی لابی نشستم.

خیلی سرعت داشت و اگه لحظه ی آخر راهشو کج نمی کرد قطعا می مردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه ای همون جا هاج و واج نشسته بودم که مهرداد وارد هتل شد،با عجله داشت به سمت آسانسور می رفت که چشمش به من افتاد.بهت زده نگاهم کرد و بعد با نگرانی به سمتم اومد و کنارم نشست.بازوهامو گرفت

_خوبی ترانه؟

گنگ گفتم

_هان؟

_طوریت که نشد؟خیلی ترسیدی؟

به خودم اومدم و اشکم در اومد،با گریه گفتم

_خیلی ترسیدم .

برای دومین بار توی امروز سفت بغلم کرد و کنار گوشم گفت

_هیششش،تموم شد دیگه همچین چیزی پیش نمیاد.من پیشتم.

_می خواست منو بکشه مهرداد،من به درک بچمون...

فشار دستاش بیشتر شد

_بهش فکر نکن .

_چطور فکر نکنم؟اونا کی بودن؟چی از جون من می خواستن؟

سکوت کرد،تازه متوجه شدم. خودمو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم

_تو از کجا فهمیدی؟نگران بودی،پرسیدی خوبی،این یعنی تو می دونستی؟

سکوت کرد... با عصبانیت گفتم

_حرف بزن مهرداد اونا کی بودن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ترانه مسئول هتل به من خبر داد .

عصبانی تر شدم:

_داری دروغ میگی مهرداد،داری دروغ میگی.من مطمئنم اون ماشین به قصد جون من به سمتم اومد تو هم اینو می دونستی.

توی چشمام نگاه کرد و کلافه سرش رو بین دستاش گرفت.

_نمی خوای حرف بزنی؟

سرش رو بلند کرد و با تردید گفت

_اونا آدمای بابام بودن ترانه.

بهت زده نگاهش کردم،پس این عوضی هنوز دست از سر من برنداشته بود.

نالیدم:

_چی از جون من می خواد؟

کلافه نفسشو فوت کرد و گفت

_از جون تو نه،از جون من...

سردرگم گفتم

_یعنی چی؟

از جاش بلند شد و گفت

_بهتره بری اتاقت استراحت کنی.

عصبی بلند شدم. گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون می خواست منو بکشه اون وقت تو حاضر نیستی بگی چرا؟جون من انقدر بی ارزشه که ..

وسط حرفم پرید

_هیششش ترانه،ساکت.قول می دم دیگه همچین اتفاقی نیوفته،بهت قول میدم.

با اخم نگاهش کردم و راهمو کشیدم رفتم.نفسشو صدادار بیرون فرستاد و اسممو صدا زد:

_ترانه . . .

حتی برنگشتم تا نگاهش کنم،دکمه ی آسانسورو زدم و منتظر موندم.به محض باز شدن در رفتم تو و دکمه ی طبقه ی خودمو زد. در آسانسور داشت بسته میشد که مهرداد نگهش داشت و خودشم اومد تو .

کلافه نفسمو فوت کردم و رومو ازش برگردوندم. در مونده گفت

_حس بدی دارم وقتی این طوری نگاه تو ازم می دزدی.

پوزخندی زدم که بازوم اسیر دستش شد،خصمانه نگاهش کردم که باز گفت

_بهت قول دادم همچین اتفاقی دیگه نیوفته،قول دادم ترانه باشه؟دیگه اخماتو باز کن.

_اگه از ترس بلایی سر بچم میومد چی؟

دستم و کشید به سمت خودش .. دقیقا روبه روش ایستادم.لبخند محوی زد و گفت

_اون بچه مگه جرئت داره بلایی سرش بیاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست از این زورگوییش دهنمو باز کنم و هر چی لایقشه رو بارش کنم ،خواستم ازش فاصله بگیرم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و بدون فرصت صورتش و خم کرد و گونه م رو عمیق بوسید .

برق گرفته نگاهش کردم،همون لحظه آسانسور ایستاد.چشمکی حواله م کرد و از آسانسور بیرون رفت.. دنبالش رفتم و گفتم

_خیلی پستی .

خونسردانه گفت

_نظر لطفته عزیزم .

_تو یه بیشعور به تمام معنایی.

_فدای تو عزیزم .

با حرص زدم به کتفش و گفتم

_چرا به من نزدیک میشی مهرداد؟

جلوی اتاق خودش ایستاد.کارت زد و درو باز کرد. رفت داخل... با عصبانیت همون جا ایستاده بودم که غیر منتظره دستم و کشید و آورد توی خونه و قبل از اینکه به خودم بیام در رو پشت سرم بست .

با عصبانیت گفتم

_چیکار می کنی؟

درو قفل کرد،شونه بالا انداخت و گفت

_قرار بود برام غذا درست کنی..

_اما ما که همچین قراری نذاشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش رو در آورد و گفت

_من گذاشتم تو هم باید درست کنی خودتم زیاد خسته نکن در قفله،حرف منم که میدونی ؟دو تا نمیشه.

خدایا دلم میخواد موهامو از دست این بشر بکشم .. با حرص گفتم

_مگه من آشپزتم؟

با جوابی که داد خشکم زد:

_نه... تو زندگیمی .

هاج و واج نگاهش کردم،چشمکی زد و روی مبل نشست

_خوب حالا که حالتو خوب کردم تو هم یه غذای با عشق بپز.

لبخندی زدم و گفتم

_باشه عزیزم،تو جون بخواه .

یه تای ابروش بالا پرید .

به سمت آشپزخونه رفتم و زیر لب غریدم:

_حالا وایستا،یه آشی بپزم یه وجب روغن روش باشه

رفتم توی آشپزخونه... نمی دونستم چی باید بپزم،زیاد مهمم نبود. همون وسط ایستاده بودم که مهرداد وارد شد.روی یکی از صندلی های ناهار خوری لم داد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_می تونی فسنجون یا قورمه سبزی درست کنی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_بلد نیستم.

_برنج و مرغ چی؟ یا زرشک پلو؟

طوطی وار گفتم

_بلد نیستم.

متفکر گفت:

_کبابی کتلتی؟کوکویی؟

_بلد نیستم.

نفسشو فوت کرد و گفت

_پس تو غذا چی می خوری تو خونتون؟

_هر چی همسایمون بیاره.

_خوب اگه همسایتون نیاره چی؟

_میرم ساندویچی.

چپ چپ نگاهم کرد

_چقدر تنبلی ترانه.

با حاضر جوابی گفتم

_مشکلی داری؟

توی سکوت نگاهم کرد.چشامو ازش گرفتم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه سرچ بزن تو اینترنت ببین کتلت چطوری درست می کنن...

با این حرفم از ته دل خندید و میون خنده گفت

_همینم مونده تو اینترنت دنبال دستور پخت کتلت باشم.

_وقتی از من کار می کشی باید فکر این چیزا رو هم بکنی.

خندشو جمع کرد و گفت

_من مثل تو تنبل نیستم،بهت یاد میدم انجام بده .

_چرا خودت انجام نمیدی اون وقت؟

با دلخوری ساختگی گفت

_ای بابا یه بار خواستی یه ناهار به ما بدی دیگه.من میگم تو انجام بده.

دستامو مشت کردم و با غیض بهش خیره شدم در حالی که سعی می کردم آروم باشم گفتم

_باشه ،بگو .

بهم دستور پخت داد و منم بی دقت گوش دادم و مشغول شدم.اونم با یه لبخند ریز تمام مدت به من نگاه می کرد.

انقدر نگاهش خیره بود که همش دست و پامو گم می کردم و یه چیزی از دستم میوفتاد و باعث میشد لبخند مهرداد پررنگ تر بشه.

مواد کتلت رو که آماده کردم دور از چشم مهرداد سه قاشق پر فلفل توش ریختم و کلی هم نمک اضافه بهش زدم و با یه لبخند شیطانی مشغول سرخ کردم شدم که بماند بلد نبودم بهشون شکل بدم و همشون وا رفتن.آخر هم یه چیز عجیب غریب سر سفره گذاشتم و گوجه هم کنارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و گفتم

_اینم ناهار شما استاد.

یه نگاه به من و یه نگاه به بشقاب انداخت.لبخند زورکی زد و گفت

_ممنون ظاهرش که خیلی خوبه.

از خنده در حال منفجر شدن بودم اما ظاهر خودمو حفظ کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم و به مهرداد که داشت دست دست می کرد گفتم

_چرا نمی خوری؟

_میخورم.

با هزار سختی یه لقمه خورد. با اشتیاق بهش خیره شدم.کم کم قیافش سرخ شد سرفه ی کوتاهی کرد که گفتم

_ چی شد خوشت نیومد؟

معلوم بود نمی تونست لقمه رو قورت بده.با صدای دو رگه ای گفت

_چرا،چرا... فقط یه خورده تند شده.

_یه خورده؟

_آره یه خورده.

به هزار بدبختی لقمه رو قورت داد و یه لیوان آب پشتش خورد.معلوم بود خیلی خودشو کنترل کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند حرصی زدم و گفتم

_خوب اینم ناهارت درو باز کن من برم.

بشقاب و پس زد و گفت

_عمدا تندش کردی نه؟

_مگه نگفتی من هر چی بپزم می خوری؟بفرما پختم بخور.

_من بگم تو باید شیشه ی فلفل و بریزی تو غذا؟

کلافه از جام بلند شدم و گفتم

_کلید و بده مهرداد .

با خونسردی لم داد و گفت

_نمیدم .

سرکی به بیرون کشیدم.کتش روی مبل بود و از اونجایی که احتمال می دادم کلید هم توی جیب اون کت باشه گفتم

_خودم پیدا می کنم.

به سمت کتش رفتم که پشت سرم اومد.

_دست به جیب من زدی نزدیا .

برو بابایی نثارش کردم و کتش رو برداشتم،همین که دستم به کلید رسید مهرداد دستمو گرفت و کلید و از دستم کشید و با شیطنت بالا نگهش داشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست از دستش جیغ بزنم.قد بلندی کردم تا کلید و از دستش بگیرم اما هر کاری می کردم نمی تونستم دستشو گرفتم که کلید و توی دست دیگش گرفت و برد پشتش.اومدم برم پشت سرش که پام به پای مهرداد گیر کرد داشتم میوفتم که دستم و بند یقه ی مهرداد کردم اونم که انتظار نداشت نتونست تعادلشو حفظ کنه و در کمال بدبختی با وضع بعدی افتادم روی مبل و مهرداد هم افتاد روی من اما لحظه ی آخر دستش رو به لبه ی مبل گرفت .

آخه مرد هم انقدر سست؟من شل و ولم اون که باید بتونه خودشو نگه داره.

خواستم یه چیزی بارش کنم که متوجه ی فاصله ی کممون شدم.

نگاه مهرداد عوض شده بود.یاد گذشته ها افتادم،یاد شبی که با هم بودیم...تمام تنم داغ شد وقتی بدن مهرداد رو انقدر نزدیک به خودم حس کردم.

چشمای نیمه بازش رو به لب هام دوخت و سرش رو آروم نزدیک کرد...

قلبم با بی قراری می تپید بین دو حس گیر کرده بودم.یه حس که مدام یادم می نداخت این مرد متاهله و منم قراره پس فردا متاهل بشم یه حس سرکشی هم می گفت برای آخرین بار فقط آخرین بار ببوسمش.بعد که با یزدان ازدواج کردم حتی قید دانشگاه و می زنم تا دیگه مهرداد و نبینم .

صورتش هر لحظه نزدیک تر میومد و من هنوز سر درگم بودم.

لب هاش کاملا نزدیک لبام شد.مسخ شده نگاهش می کردم.توی چشمام نگاه کرد و زمزمه کرد:

_فردا دیگه توی زندگیت نیستم ترانه.امروز برای آخرین بار می خوام حس کنم مال منی.برای آخرین بار .

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نذاشت فکر کنم حرفش چه معنایی داره و با قدرت لب هاش و قفل لب هام کرد و بوسید.

انگار برق هزار ولتی بهم وصل کردن. پسش زدم خمار نگاهم کرد.مجبورش کردم بلند بشه. یه کم که به خودش تکون داد شتاب زده بلند شدم و به سمت در رفتم .. انقدر تند دویدم که پام سکندری خورد اما خودمو نگه داشتم.

با دیدن در قفل شده آه از نهادم بلند شد،داشتم به این فکر می کردم که چطور تو چشم مهرداد نگاه کنم که دستی از پشت سرم کارت زد و در باز شد.

مثل زندانی از قفس آزاد شده بدون اینکه برگردم از اتاقش بیرون رفتم و وارد اتاقم شدم.

قلبم تند تند می زد.دستمو روی لبام گذاشتم .حس یه آدم پست فطرت و داشتم که با یه مرد متاهل روی هم ریخته بود و داشت زندگی یه نفر دیگه رو خراب می کرد.

با حال خراب همون جا نشستم و دستمو روی صورتم گرفتم و از ته دل اشک ریختم.

خدایا دیگه وقتشه از قلبم بیرونش کنم... دیگه این عشق ناممکن کافیه

بی حوصله وارد ساختمون دانشگاه شدم،از همون اول متوجه ی پچ پچ بعضی از دانشجو ها شدم،توی هر چند قدم چند نفر ایستاده بودن و از یه موضوع حرف می زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم رد میشدم که از زبون یکیشون اسم استاد آریافر رو شنیدم.قلبم بی قرار شروع به تپیدن کرد ... یعنی اتفاقی برای مهرداد افتاده بود ؟

اگه آره اینا انقدر خونسرد حرف نمی زدن.به خودم دلداری دادم که همچین چیزی نیست.از اون گذشته همین ساعت با مهرداد کلاس داشتم.

قدمامو تند تر کردم و وارد کلاس شدم،هنوز نیومده بود .مثل همیشه صندلی آخر نشستم و به در خیره شدم.چند دقیقه بعد یه مرد حدودا سی ساله ی ناآشنا وارد شد و در کمال تعجب به سمت میز مهرداد رفت.

یکی از بچه ها پرسید:

_شما کی باشی؟

مرد لبخندی زد و گفت

_صبور باشید خودتون می فهمید.

کیفش رو روی میز گذاشت...رو به کل کلاس با صدای رسایی شروع کرد به حرف زدن:

_من،مهدی مهدوی هستم،جایگزین استاد آریافر.همون طوری که شنیدید ایشون برای رفتن به خارج کشور از کارشون استعفا دادن.از این...

دیگه صداش رو نشنیدم.مهرداد رفته بود ؟؟خدای من مهرداد رفته بود؟ هم منو هم بچمون و ول کرد و رفت...

اشکم در اومد... چطور می تونست ول کنه بره؟دیروز برای همین گفت برای آخرین بار چون می خواست بره.

گوشیمو برداشتم و رفتم توی پیامام.با اشک براش تایپ کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ازت متنفرم مهرداد... متنفر!

گوشیو لای کتابم پرت کردم،فکر نمیکردم اما جواب اس ام اسم اومد :

_منو ببخش و منتظر باش!

دندونامو روی هم فشار دادم،منتظر باشم تا هر وقت از زنت خسته شدی بیای سراغ من؟

لعنت بهت... گوشیمو خاموش کردم.بعد از اینکه به دیوار کوبیدمش مهرداد برام پیداش کرد و بعد از درست کردنش اورد اما اون لحظه واقعا دلم میخواست دوباره به دیوار بکوبمش .

کیفمو برداشتم و بی توجه به زر زدن های استاد جدید از کلاس زدم بیرون.از دانشگاه بیرون زدم و یک راست تاکسی گرفتم و رفتم هتل.می خواستم وسایلامو جمع کنم تا از اونجا برم.داشتم به سمت آسانسور می رفتم که مسئول پذیرش صدام زد :

_خانم زند ؟

برگشتم... که اشاره کرد به سمتش برم.

نزدیکش که شدم یه پاکت روی میز گذاشت و گفت

_این برای شماست .

_از طرف کی ؟

_از طرف آقای آریا فر.

خشکم زد،دستم رو دراز کردم و پاکت رو برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه برم طبقه ی بالا همون جا روی مبل های لابی نشستم و به پاکت خیره شدم.دلم می گفت بازش کنم اما عقلم اجازه نمیداد

آخر هم تسلیم شدم و با گریه پاکت رو باز کردم.

یه عکس دونفره که قبلا گرفته بودیم.نمی فهمم این عکس رو فرستاده بود تا داغ دلم رو تازه کنه؟

عکسو برگردوندم و نوشته ی پشتش رو خوندم:

_اگه هیچ وقت منو ندیدی این عکس و نگه دار،نمی خوام از یادت برم.

بغضم ترکید.آخه این چه کارایی بود که می کرد

توی اون پاکت یه نامه و یه کلید هم بود.نامه رو باز کردم و بازم دست خط خودش رو دیدم

_می دونم الان از من متنفری ولی اگه دلیلم رو بدونی بهم حق میدی.خونه،ماشین،هر چیزی که داشتم رو سپردم به وکیل تا به اسم تو و بچمون بزنه.لجبازی نکن.اون کلید ،کلید خونه ایه که برای تو خریدم.یک نفر هم هر روز میاد تا هر چیزی که احتیاج داشتی برات تهیه کنه.من به امید اینکت دوباره ببینمت می جنگم.اگه موفق نشدم بدون دوستت دارم .

با عصبانیت کاغذ رو مچاله کردم.دوست داشتن چه فایده وقتی ترکم کرد؟آدم که میخواد بره لحظه ی آخر این حرفا رو نمی زنه مهرداد

هم کاغذ رو هم کلید و عکس رو برگردوندم توی پاکت و پاکت رو توی سطل آشغال انداختم.حتی نخواستم به ادرسی که مهرداد نوشته برم.

گوشیمو برداشتم و شماره ی یزدان رو گرفتم،بعد سه بوق جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم عزیزم؟

اون چه گناهی کرده بود که همیشه منو در حال ناله و گریه ببینه؟ در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم

_چه خبر از کارای عقد ؟

_همه چیز آمادست فقط منتظر یه بله ی عروس خانم،ببینم لباس داری با بیام دنبالت بخریم؟

ذهنم به گذشته ها پر کشید،یه مانتوی بلند سفید با کفش سفید که با مهرداد خریده بودیم برای روز عقدمون.انقدر خوشگل بود که چشممو گرفت و مهردادم فهمید و خیلی زود برام خریدش و کنار گوشم گفت :اینو روز عقدمون بپوش

نمی دونم چرا ولی بی اراده گفتم

_دارم،فردا ساعت دوازده بیا جلوی خونه ی خودمون دنبالم .

_مگه هتل نبودی ؟

_الان می خوام برگردم.

_پس میام دنبالت همون طرفام.

باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم.رفتم بالا و بی انگیزه لباسام رو جمع کردم و کلید رو تحویل دادم.رفتم بیرون و همون لحظه ماشین یزدان از دور پیدا شد.جلوی پام پارک کرد.پیاده شد و چمدونم رو گرفت و گفت

_سلام عـــــروس خانم.

لبخند مصنوعی زدم و جوابش رو دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدون رو توی صندوق عقب گذاشت و در رو برای من باز کرد. سوار شدم و خودشم سوار شد.

به محض نشستن گفت

_انگار خسته ای!

_آره،یه کم!

با لبخند گفت

_امروز خوب استراحت کن که فردا مثل امروز خواب آلود نباشی .

لبخند محوی زدم من تو چه فکری بودم اون تو چه فکری. انگار برعکس من اون زیاد دوست داشت حرف بزنه که گفت

_راستی حلقه هامونو خریدم توی داشبورته ببین اندازه ی دستت هست .

بی حوصله در داشبورت رو باز کردم،جعبه ی سورمه ای رنگ رو برداشتم .

توی دو تا حلقه بود یکی تک نگین یکی هم مردونه. خدایا این حلقه ها می تونست برای منو مهرداد باشه

_دستت کن اگه اندازه نبود عوض کنم.

حلقه رو برداشتم و توی انگشتم کردم.با فکر اینکه من فردا باید برای همیشه تعهد بدم و با یکی غیر از مهرداد ازدواج کنم اشک تو چشمام جمع شد

خدایا خودت بهم صبر بده

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره اون مسیر طی شد،ماشین رو جلوی خونم پارک کرد،تشکری کردم و خواستم پیاده بشم که صدام زد.برگشتم که با لبخند گفت

_خیلی خوشبختت می کنم.

لبخند اجباری زدم و بی حرف پیاده شدم.

دستی برام تکون داد و رفت... کلیدم رو از کیفم در آوردم،خواستم در رو باز کنم که صدای نا آشنایی از پشت سرم اومد:

_خانم زند؟

برگشتم و به مرد غریبه نگاه کردم،با اخم گفتم

_خودمم .

_من از طرف آقای آریافر اینجا هستم،بهم گفتن اجازه ندم این جا بمونید،لطفا با من بیاید برسونمتون منزل.

پوزخندی زدم:

_خودش کجاست؟

فقط نگام کرد و لال شد .. با حرص گفتم

_برو بهش بگو نیازی به صدقه ی تو ندارم،فردا هم دارم ازدواج می کنم نمی خوام دیگه رد و نشونی ازش اینجا باشه .

مرده ساکت شد اما برای چند لحظه :

_ولی من دستور دارم مراقبتون باشم.

دستم رو به علامت برو بابا تکون دادم،درو باز کردم و بی توجه به حرف زدناش در رو به روش بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی خواستم به مهرداد فکر کنم،فردا روز عقدم بود و تنها چیزی که مهمه عقدمه نه چیز دیگه ای

**

نگاهی به تابلوی سر در انداختم،ته دلم آشوب بود و پام جلو نمی رفت.

هاج و واج ایستاده بودم که یزدان دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت

_برو عزیزم.

برای اینکه ازش فاصله بگیرم سر تکون دادم و رفتم داخل...

پشت سرم اومد،حس می کردم توی کابوسم نه چشمام می دید و نه گوشام می شنید. فقط فهمیدم عاقد خیلی زود تایید کرد،نشستم کنار یزدان و چشم به آینه دوختم و توی آینه چشمای سیاه و دلخور مهرداد رو دیدم.

عاقد داشت می خوند و من نمی شنیدم چی می گه حتی نمی دونستم مهریه م چقدره .

بخون عاقد

یک بار نه،صد بار بخون

صد بار هم بگم بله،باز دلم پیش اونه.

با قرار گرفتن دست یزدان رو دستم گیج سرم رو بلند کردم. لبخندی زد و گفت

_منتظر جواب توییم عزیزم.

ساکت شدم... یه دلم می گفت بلند شم و فرار کنم یه دلم می گفت بله رو بگم مهرداد رو فراموش کنم...

لب هام تکون خورد،قبل از اینکه صدایی ازم در بیاد در محضر باز شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو با بی قراری به در دوختم.انگار منتظر مهرداد بودم که هر لحظه بیاد و نذاره ازدواج کنم.

با دیدن همون مردی که مهرداد به عنوان بادیگارد برام گذاشته بود چشمام پر از نفرت شد.

حتی امروزم نیومد تا نجاتم بده.مرد در حالی که گوشیش کنار گوشش بود معنادار به من نگاه کرد.

صدای عاقد رو این بار واضح شنیدم:

_برای بار چهارم عرض می کنم بنده وکیلم؟

نگاه مرد هشدار دهنده به من دوخته شد،سرش رو به علامت منفی تکون داد.

نگاهم و ازش گرفتم،اگه مهرداد میومد شاید بیخیال گذشته میشدم اما وقتی نیومد یعنی ارزشی براش ندارم .

نگاهم رو از مرد گرفتم و با سر پایین افتاده گفتم

_بله.

همزمان با گفتن این بله اشکی از چشمم جاری شد،سرمو پایین انداختم و لبم رو گزیدم .

دست یزدان که روی دستم نشست تمام وجودم رو ترس فرا گرفت .

بلند شد و من هم به اجبار بلند شدم،دستشو زیر چونه م گذاشت و سرم رو بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند صورتش رو نزدیک آورد و پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

_می دونستم یه روز مال من می‌شی.

چیزی نگفتم،دستم رو محکم گرفت...سرم رو برگردوندم. خبری از اون مرد نبود.

آهی کشیدم،بالاخره کارهای عقد هم تموم شد... از محضر بیرون اومدیم و سوار ماشین یزدان شدیم.

توی ماشین دستام رو زیر کیفم بردم تا به وقت به سرش نزنه باز دستم رو بگیره.

باید راجع به این مسئله هم باهاش حرف می زدم،من نمی خواستم تا زمانی که مهرداد کامل از قلبم پاک نشده رابطه ای بینمون باشه.

ماشین رو جلوی خونه ی ناآشنایی پارک کرد،پرسیدم:

_این جا...

_خونه ی مجردیم بود،دادم دستی به سر و روش بکشن،بعضی وسایلا رو هم عوض کردم... بقیه رو هم تو به سلیقه ی خودت عوض کن .

_مگه با مادر پدرت زندگی نمی کردی؟

خیلی علنی نگاهشو ازم گرفت و گفت

_نه.

دیگه سوالی نپرسیدم،پیاده شدیم.برام عجیب بود آدمی مثل یزدان چرا باید یه خونه ی دربست داشته باشه می تونست بره توی آپارتمان .

زیاد کنجکاوی نکردم،در رو که با کلید باز کرد وارد شدم. یه حیاط نه چندان بزرگ .. داخل هم همین طور زیاد بزرگ نبود .

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شدم و یزدان هم پشت سرم اومد.داشتم اطراف و از نظر می گذروندم که متوجه شدم در قفل شد.

متعجب گفتم

_چرا درو قفل می کنی یزدان؟

لبخندی زد که اصلا به دلم ننشست. لحنش هزار درجه فرق کرد

_نترس عزیزم...چیز مهمی نیست.این در چه قفل باشه چه نباشه خلوت زناشویی ما بهم نمی خوره مگه نه؟

ترسیدم و یه قدم رفتم عقب با تته پته گفتم

_منظورت چیه یزدان؟قرارمون که یادت نرفته؟

بی توجه از کنارم رد شد و گفت

_نه یادم نرفته ولی تو هم یادت نرفته که ؟ من دیگه شوهرتم.

روی مبل نشست.از این تغییر رفتارش اعصابم خورد شد و داد زدم:

_اما می دونی من عاشق مهردادم دیگه مگه نه؟

با شنیدن این حرف مثل برق از جاش پرید به سمت من هجوم آورد و سیلی محکمی به گوشم زد.

ناباور دستم رو روی گونه م گذاشتم. خدایا این جا چه خبر بود؟

موهام رو توی مشتش گرفت و کشید... اشکم در اومد اما اون بی توجه توی صورتم غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردی من می خوامت که عقدت کردم؟ یه زن ج.نده رو می خوام چیکار؟هه... فکر کردی اون قدر عاشقتم که توله ی توی شکمتو نگه دارم.اگه الان این جایی واسه اینه که تقاص تمام کارایی که باهام کردین و پس بدین.اون مهرداد لاشخور باید بفهمه عاقبت دست بلند کردن رو من چیه... اندازه ی تمام گه خوریای اون تو قراره کتک بخوری.

پرتم کرد روی زمین .. دستمو روی شکمم گذاشتم و با ترس نگاهش کردم.دستش به سمت کمربندش رفت.

جیغی کشیدم و از جام پریدم...

رفتم توی اتاق،خواستم در رو ببندم که پاشو لای در گذاشت.

با ترس عقب عقب رفت به سمتم اومد اما از کنارم رد شد،از بغل کمد یه دوربین و پایه برداشت و وسط اتاق تنظیمش کرد.

گریه م گرفت و با هق هق گفتم

_می خوای چی کار کنی؟

پوزخندی زد:

_می خوام اون استاد بی همه چیز هم ببینه چطوری مثل سگ کتکت می زنم.

ترسم بیشتر شد،با گریه گفتم

_خیلی پستی،منِ احمق باورت کردم .

_تو همه رو باور می کنی.ولی من امروز بهت یاد میدم دیگه به کسی اعتماد نکنی،هر چند خیلی دیره.

به سمتم اومد. با گریه گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_به بچه م آسیب میرسه.

با بی رحمی گفت

_یه حروم زاده بهتره که بمیره...

باورم نمیشد این یزدانه،انگار که ماسکش رو برداشته بود و حالا داشت روی واقعیشو نشونم میداد .. خدایا من چقدر احمق بودم.

با کمربند به سمتم اومد،عقب عقب رفتم تا این که پام به لبه ی تخت گیر کرد و روی تخت افتادم

پوزخندی زد و دستش رو بالا برد سریع برگشتم و اولین ضربه ی کمربندش روی کمرم فرود اومد

با داد اسم مهرداد رو صدا زدم که عصبی شد و فریاد زد:

_اون احمق ولت کرده تو هنوز داری صداش می زنی؟فکر کردی الان مثل سوپر منا میاد و نجاتت میده؟ نه عزیزم. این جا فقط منم و تو .. اما تو هم احمقی ها... یه تحقیق نکردی ببینی استاد دل باخته چرا یهو از این رو به اون رو شد...

از درد کمربند نفسم بریده شده بود... بی رحم ضربه ی دوم کمربند رو زد.صدای جیغم رو توی بالش خفه کردم.مگه من چه گناهی داشتم که با من این کار و می کرد؟

هر چند من خریت کردم به ادمی اعتماد کردم که می دونستم چقدر لاشخوره.

انقدر کتکم زد که خودش خسته شد و در نهایت از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

**

صدای بسته شدن در که اومد چشمام رو باز کردم .

دیروز بعد از کتک زدنم از اتاق بیرون نیومدم اونم سراغم و نگرفت.

بی شک اجازه نمی داد دانشگاه برم... منم انقدر درد داشتم که نخواستم بیشتر به پر و پاش بپیچم .

از جام بلند شدم و به سمت کیفم رفتم،موبایلم رو برداشتم هر چند ناامید بودم اما شماره ی مهرداد رو گرفتم و با شنیدن صدای ضبط شده ی زن نا امید اشکم در اومد .

معلومه که خارج کشور با همین خطش نمیره .

خواستم گوشی رو پرت کنم ته کیفم که نگاهم به تماسا افتاد .

دیشب یک تماس نا موفق از یه شماره ی ناشناس داشتم .

دستم روی شماره لغزید و زنگ زدم.بعد از پنج بوق با شنیدن صدای گرفته ی مهرداد هوش از سرم پرید

_بله .

چشمام پر اشک شد،با گریه گفتم

_مهرداد...

صدای سردش رو که شنیدم دلم بیشتر گرفت

_چی می خوای؟

با مظلومیت گفتم

_مهرداد من خیلی پشیمونم .

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی شد :

_از چی؟ از این که یه روزم منتظرم نموندی؟ از این که یه روز بعد رفتنم با اون شارلاتان ازدواج کردی؟ حتی یه ماهم واینستادی ترانه حتی یه ماه. این بود عشقت؟

گریه م شدید تر شد هق زدم

_مهرداد بیا نجاتمون بده،هم منو هم بچمونو.کتکم زد.دیروز منو با کمربند زد مهرداد یه بلایی سر بچم میاره

صداش پر شد از نگرانی:

_چی داری می گی ترانه؟

_انگار انتقام چشمش و کور کرده.مهرداد من خیلی می ترسم.ازم کتک خوردنم فیلم گرفت .

بهت زده گفت

_پس اون سی دی...

ساکت شد و از صدای پشت تلفن فهمیدم که بلند شده و چند دقیقه بعد صدای جیغ و داد های من بود.پس یزدان اون سی دی رو برای مهرداد فرستاده و حدس می زدم مهرداد هم دیدنش رو پشت گوش انداخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید که صدای مهیب شکستن و بعد از اون عربده ی بلند مهرداد توی گوشم پیچید.

_می کشـــــــــــــــمت کثـــــــافت .

نفس بریده و با خشم گفت

_کجایی الان؟

با هق هق گفتم

_ن... نمی دونم... من دقت نکردم...

از صدای نفس زدناش فهمیدم که داره می دوه

_پیدات می کنم فقط گریه نکن.

با دلی پر گفتم

_چطوری گریه نکنم؟ من خیلی ازش می ترسم،اگه تو نمی رفتی اگه ولم نمی کردی وضعم این نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم که سوار ماشینش شده.همزمان با صدای استارت صدای داد بلندش رو هم شنیدم:

_مجبور بودم می فهمی؟ مجبور... اون مرتیکه ی عوضی تو رو با جون من تهدید کرد.مجبور شدم منم تو گند کاریاش شریک بشم و اون دختره ی هرزه رو عقد کنم تا بتونن گنداشونو لاپوشونی کنن.می فهمی لنز اسلحه ش رو تو بود فیلم برام فرستاد چه حالی شدم؟می فهمی تا مرز مرگ رفتم و به امید تو برگشتم؟ اینا رو نفهمیدی و رفتی عقد یه سگ سفت لاشخور شدی...

صدای هق هقم اوج گرفت. انگار از داد و بیدادش پشیمون شد که لحنش رو آروم تر کرد:

_گریه نکن ترانه،مرگ مهرداد گریه نکن.از خونه بیا بیرون ببین کجایی بگردم پیدات کنم.

_درو قفل کرده.

با عصبانیت نفس کشید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه،خودم پیدات می کنم.همه چی تموم میشه،سه نفری خوشبخت میشیم،بهت قول میدم.

میون گریه خندیدم ،تا خواستم حرف بزنم گوشی از دستم کشیده شد .

با ترس سرمو بلند کردم و با دیدن یزدان رنگ از رخم پرید .

تلفن رو پرت کرد و از موهام گرفت و بلندم کرد.عصبی توی صورتم غرید:

_داشتی چه گهی می خوردی؟

چیزی نگفتم که بیش تر موهام رو کشید و عربده زد :

_چه غلطی می کردی هان ؟

از ترس لال شده بودم،پرتم کرد و به سمت موبایلم رفت.کوبیدش به زمین و زیر پا لهش کرد .

با عصبانیت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدبختت می کنم ترانه حالا دیگه منو دور می زنی؟

دوباره به سمتم هجوم آورد و موهامو کشید.سیلی محکمی به گوشم زد که چشمام تار شد .

نذاشت بیوفتم و با حرص گفت

_زنگ زدی به اون آره ؟ فکر کردی میاد نجاتت میده؟ احمق جون تو زن منی زن من تا من طلاقت ندم کسی نمی تونه هیـچ کاری واست بکنه.اما دیگه تموم شد.

نه تلفن در کار هست نه مهرداد... توی این خونه تا آخر عمرت زندانی می مونی .

بی توجه به درد موهام داد زدم:

_نه،مهرداد میاد و نجاتم میده تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی یزدان. شنیدی؟من زندانی تو نمی مونم همین امشب از شرت راحت میشم.

عمیق نگاهم کرد و کم کم زد زیر خنده. چنان قهقهه می زد که آدم ازش می ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش می کردم که پرتم کرد روی زمین و لگد محکمی به شکمم زد.

درد بدی توی کل وجودم پیچید و از ته دل داد زدم.

خدایا بچم.داد و بیداد می کرد اما من نمی شنیدم فقط به فکر بچم بودم.

با حس جاری شدن خون از پاهام با درد گفتم

_یزدان التماست می کنم نذار بچم بمیره.

پوزخندی زد :

_هم خودت هم بچه توی این اتاق انقدر بمونید تا ببینی تهش این منم که باید التماسم کنی.برای اون مهرداد ناچیزی هم ارزش نداری.

بعد از زدن حرفش از اتاق بیرون رفت و بی توجه به التماس هام در رو قفل کرد .

دستمو روی شکمم گذاشتم،حس می کردم برای بچم اتفاقی افتاده،با گریه چشمامو بستم.به خاطر درد زیاد کتک هایی که خوردم و از همه بدتر درد شکمم نتونستم تحمل کنم،چشمام و بستم و بین ناله هام نفهمیدم کی توی دنیای بیهوشی فرو رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

**

با صدای دعوا به سختی لای پلکم رو باز کردم،مهرداد و یک مردی با لباس فرم پلیس بالای سرم بودن.

حتی حضور مهرداد هم برام مهم نبود،فقط می خواستم بدونم بچم چی شد اما صدای ضعیفم بین داد و بیداد مهرداد گم شد

_گفتم که تا به هوش نیاد هیچ جا نمیام،می خوای می تونی دستم و به همین تخت دستبند بزنی اما من نمیام.تا وقتی خوب نشه یه میلی متر هم از این اتاق فاصله نمی گیرم.

مامور پلیس با کلافگی گفت

_این طوری نمیشه آقای محترم ما هم ماموریم باید با ما بیاید کلانتری.

مهرداد با عصبانیت سرش رو چرخوند و با دیدن من نگاهش روم قفل شد .

به سمتم اومد و نگران گفت :

_خوبی؟

نگاهم روی مامور پلیس مونده بود،گیج شده بودم و نمی دونستم چه خبره!

مهرداد رد نگاهم رو دنبال کرد و رو به اون مرد گفت

_چند لحظه بیرون تشریف داشته باشید،میام الان.

مرد ناچارا سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت . نگاهم رو به مهرداد دوختم و با صدای ضعیفی گفتم

_بچه م؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شد،ترس برم داشت. خواستم بلند بشم که دستشو روی شونه هام گذاشت و اجازه نداد.

_بلند نشو ترانه.بچه خوبه.

نمی دونم چرا توی چشمام نگاه نمی کرد.با گریه گفتم

_دروغ میگی بچم و از دست دادم مگه نه؟

نگاهم کرد و گفت

_نه.گفتم که!

با این که نگاهش این رو نمی گفت اما حرفش رو باور کردم. تازه متوجه ی سر و وضعش شدم،از آخرین باری که دیده بودمش تا الان خیلی عوض شده بود،موهاش رو کم کرده بود و ریش در آورده بود.

یاد یزدان افتادم و گفتم

_چه طوری منو نجات دادی؟ یزدان کجاست ؟

دستم و گرفت و گفت

_به این چیزا فکر نکن باشه؟

_اون داشت منو می کشت چطور فکر نکنم؟

با دست دیگش موهام رو از صورتم کنار زد و زمزمه کرد :

_تموم شد،دیگه بهش فکر نکن،چون دیگه دستش بهت نمی رسه.

متعجب گفتم

_منظورت چیه مهرداد ؟ چرا درست حرف نمی زنی؟من چرا اینجام؟ یزدان کجاست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نفسشو فوت کرد و گفت

_تو اول خوب شو،بعد حرف می زنیم .

عصبی از جام بلند شدم و سوزن سرم رو از دستم کشیدم. مهرداد با نگرانی گفت

_چی کار می کنی ترانه؟

به سختی از تخت پایین اومدم و همون طور که به سمت در می رفتم گفتم

_حالا که تو نمی گی خودم می فهمم.

پرید جلومو روبه روم ایستاد.نگاهم به چشمای قرمز و تب دارش افتاد.

ناخودآگاه زمزمه کردم

_این چه حالیه مهرداد ؟؟

لب هاش تکون خوردن،جوابی نداد و به جاش بغلم کرد.متعجب از کارش خشکم زده بود.

کم کم داشتم می ترسیدم ،یه اتفاقی افتاده بود که به من نمی گفت .

ازش فاصله گرفتم و نگران گفتم

_خواهش می کنم بگو چی شده!

به چشمام زل زد قبل از اینکه چیزی بگه در اتاق باز شد و پرستاری داخل اومد.با دیدن من متعجب گفت

_چرا ایستادی عزیزم؟باید استراحت کنی. هنوز دو ساعتم از سقط بچه ت نمی گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بند اومد ناباور به پرستار نگاه کردم،مهرداد با نگرانی بازومو گرفت و گفت

_ترانه،خواهش می کنم آروم باش.به خدا اشکات داغون ترم می کنن

انگار صداش رو نمی شنیدم .. روی زانو خم شدم و صورتم پر از اشک شد .
نالیدم :

_بچم .

دستاش دورم پیچیده شد و صداش کنار گوشم زمزمه کرد

_گریه نکن ترانه،اون بی شرف جزای کارش رو می کشه فقط گریه نکن .

از بغلش بیرون اومدم. یقه ش رو گرفتم و با گریه گفتم

_همش تقصیر توعه مهرداد همه چی تقصیر توعه،اگه نمی رفتی اگه ولم نمی کردی بچه ی من الان زنده بود... ولی الان مرده،تنها امیدم بود من دیگه خیلی تنها شدم،خیلی بی کس شدم .

اشک تو چشماش جمع شده بود با خشونت در آغوشم کشید و گفت

_دیگه ولت نمی کنم ترانه قسم می خورم هر چی بشه دستتو ول نمی کنم

بی رمق تر از اون بودم که پسش بزنم اما با گریه گفتم

_هیچ وقت نمی بخشمت مهرداد هیچ وقت .

حلقه ی دستش دورم تنگ تر شد و کنار گوشم گفت

_منم هیچ وقت ولت نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه حس می کردم نفسم بالا نمیاد،انگار پرستار حالم رو فهمید که به مهرداد گفت

_آقای محترم اجازه بدید مریضمون استراحت کنن.

مهرداد به ناچار ولم کرد،پرستار کمکم کرد روی تخت دراز بکشم،با ملافه چشمام رو پوشوندم. دلم خوش بود یه بچه دارم که تنهاییم رو پر می کنه اما اونم از دستم رفت . اونو هم از دست دادم .

نمی دونم پرستار چی بهم تزریق کرد که بین غم و غصه تقریبا بی هوش شدم.

چشمام رو به سختی باز کردم،هوا تاریک شده بود و توی اتاق فقط خودم بودم.

گنگ نگاهم رو به اطراف گردوندم،با یادآوری بچم اشک دوباره به چشمم هجوم آورد.طاقت خوابیدن نداشتم،بلند شدمو و سرم رو از دستم کشیدم .به سمت لباسام که آویزون بود رفتم و به سختی عوضشون کردم .

کلاه پالتوم رو توی سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم،خبری از مهرداد نبود ،فقط یه پلیس جلوی در اتاقم بود که از شانس خوبم داشت با تلفنش ور می رفت .

کلاه رو بیشتر روی سرم کشیدم و از بیمارستان بیرون زدم .

هوا بدجوری سرد بود،لرزم گرفت اما بی اهمیت رفتم... از همه چی خسته شده بودم،از این زندگی از خودم حتی از مهرداد .

انقدر رفتم که گذرم رو به یه خیابون شلوغ دیدم .. نگاهم به ماشین هایی افتاد که با سرعت میان و میرن .

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به جلو برداشتم ،این زندگی تا الان فقط ساز مخالف با من زده بود. همون بهتر که تموم میشد .

یک قدم دیگه برداشتم ،من حتی لایق مادر شدن هم نبودم،نه مهرداد با اون همه عاشقی منو خواست نه یزدان با اون همه ادعا .

یک قدم دیگه برداشتم،حالا درست وسط خیابون بودم،ماشینی به سرعت به سمتم میومد.بدون اینکه تکون بخورم همون جا ایستادم و به صدای بوق ممتدش گوش کردم .

چشمامو بستم و هر لحظه آماده ی مردن بودم که صدای ترمز وحشتناکی اومد .

ماشین درست توی یک قدمیم نگه داشت . مردی با عصبانیت پیاده شد و داد زد :

_می خوای خودتو بکشی برو یه جای دیگه بکش می خواستی ما رو بدبخت کنی؟وسط خیابون ایستادی اگه می زدم بهت بدبخت می شدم.مریضی؟ از تیمارستان فرار کردی؟

از صدای داد و فریادش همه دورمون جمع شدن،یه زن بازوم رو کشید و بقیه هم سعی کردن اون مرد رو آروم کنن

کنار پیاده رو که رفتیم زن با مهربونی گفت

_خوبی؟

بدون اینکه جواب بدم بازوم رو از دستش کشیدم و به راهم ادامه دادم . حتی مرگ هم منو نمی خواست . بی پناه تر از همه جا رفتم توی پارک بزرگ اونجا و روی صندلی نشستم،هیچ جایی برای رفتن نداشتم.انگار به سیم آخر زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم،چشمام رو بستم و روی نیمکت دراز کشیدم. فقط دعا کردم که از شدت سرما بمیرم.

***

با حس نوازش دستی چشمام رو باز کردم،با دیدن مهرداد لبخند محوی روی لبم نشست.

با حس نوازش دستی چشمام رو باز کردم،با دیدن مهرداد لبخند محوی روی لبم نشست.

با دیدن چشمای بازم زمزمه کرد:

_صبحت بخیر خانمم.

یه لحظه حس کردم دارم رویا می بینم. چشمام رو مالیدم،دستش رو روی گونه م گذاشت و گفت

_می دونی دیشب چقدر منو ترسوندی؟

تازه یاد دیشب افتادم. نگاهم رو به اطراف انداختم و با دیدن خونه ی مهرداد مثل برق نشستم.

رو به روم نشست و بازوهام و گرفت.

نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم

_ولم کن مهرداد من که بهت گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز جمله م تموم نشده بود لب هاش با قدرت روی لب هام نشست . نفسم حبس شد... بعد از مدت ها طعم آشنای لب هاش رو می چشیدم و این برای دل تنگم زیادی بود .

حریصانه لب هاش رو روی لب هام حرکت می داد ..می خواستم جلوش رو بگیرم اما توانش رو نداشتم .

دستش رو از زیر لباسم روی شکمم کشید و به بالا حرکت داد.لباش رو از روی لبام برداشت و سرش رو توی گردنم فرو برد .

نالیدم :

_معلومه داری چی کار می کنی؟

خش دار جواب داد :

_فقط دنبال آرامشمم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_من انقدر دلم تنگته که نمی دونم باید چی کار کنم تا دلتنگیم از بین بره .

پوست گردنم رو بین لب هاش گرفت و فشار داد .

صدام در اومد

_نکن مهرداد،حالیت نیست من ازدواج کردم؟

با صدای خفه ای گفت

_اون عوضی مرد.

ناباور گفتم

_چی؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بلند کرد و چشمای تب دارش رو به چشمام دوخت و زمزمه کرد

_فکر کسی که دست رو تو بلند کنه و بخواد بچه م رو ازم بگیره رو می بخشم؟

توی شوک رفتم ،با تته پته گفتم

_کشتیش؟

کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت

_اگه بمیره...

گیج گفتم

_منظورت چیه؟ چرا درست حرف نمی زنی مهرداد؟ نه از ازدواجت می گی نه از رفتن یهوییت نه از برگشتنت،حتی نمی گی چطوری پیدام کردی،چطوری نجاتم دادی؟

بی توجه به سوالم دوباره سرش رو توی گردنم فرو برد و زمزمه کرد

_ترانه من انقدر دلم تنگته که نمی خوام به هیچی فکر کنم.

برعکس همیشه دلم این نزدیکی و نمی خواست ،تن گرمش روی تنم بود اما راضی نبودم .

پسش زدم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نکن.

بی اعتنا به حرفم سرش رو بین موهام برد. کلافه دستم رو روی سینه ش گذاشتم و گفتم

_نکن مهرداد...

خودش رو کنارم روی تخت پرت کرد و گفت

_باشه .

بلند شدم،خواستم به سمت در اتاق برم که پرید جلوم و گفت

_کجا؟

با عصبانیت گفتم

_برو کنار مهرداد،این سری میرم یه جایی که دستت تا ابد بهم نرسه.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

_واقعا فکر می کنی یه بار دیگه ولت می کنم؟

مثل خودش جواب دادم

_واقعا فکر می کنی یه بار دیگه بهت اعتماد می کنم؟تو ازدواج کردی مهرداد،منم ازدواج کردم.بچمون از بین رفت می فهمی؟

تو چشماش زل زدم و گفتم

_دیگه دوستت ندارم.

حبس شدن نفسش رو خیلی خوب متوجه شدم. ناباور نگام کرد و گفت

_دروغ میگی،وقتی اون حروم زاده اذیتت کرد به من زنگ زدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

_زنگ زدم چون یه چیز مشترکی بینمون بود،اون بچه . . . اونم دیگه نیست حالیته؟

دستش رو دور کمرم سفت تر کرد و گفت

_من ولت نمی کنم ترانه.

خیره نگاهش کردم،لبخند محوی زد و گفت

_دلم برای بغل کردن دانشجوی کوچولوم تنگ شده بود.

دلخور گفتم

_چرا از دانشگاه رفتی؟

لبخندش از بین رفت،سرم رو روی سینه ش گذاشت و گفت

_برای محافظت از تو مجبور شدم برم.

زمزمه کردم:

_یعنی چی؟

اشاره ای به تخت کرد و گفت

_بشین توضیح بدم.

مردد نگاهش کردم و ناچارا سر تکون دادم و نشستم .

کنارم نشست و شروع کرد:

_وقتی فهمیدم بهم دروغ گفتی واقعا از خودم متنفر شدم که بهت اعتماد کردم،خواستم برای همیشه از زندگیم پاکت کنم،برای همین سراغ تو نگرفتم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

بابام مصمم بود تو رو بکشه چون تو حرفاشو شنیده بودی،از اون گذشته قصد جونش رو کردی. فکر می کردم از ایران میره اما نرفت.یک هفته بعد از اون شب آدم هاشو فرستاد جلوی خونت تا بکشنت،خواست خدا بود که فهمیدم و به موقع خودم و رسوندم و سگاشو از جلوی خونت جمع کردم،رفتم یقه ی بابام رو گرفتم،تهدیدش کردم اما حرفش همون بود. می دونی بیشتر هدفش از کشتن تو این بود که من دوباره سمتت نیام. این قانون بابام بود که باید یا پولدار تر از خودت بپری. وقتی بهش گفتم با ترانه کاری نداشته باش اسلحه رو دستم داد و گفت،یا باید بکشیش یا از زندگیت بندازیش بیرون،بهش گفتم من دیگه با ترانه کار ندارم اما راضی نشد و گفت باید ازدواج کنی.

پوزخندی زدم:

_تو هم قبول کردی؟

_نه،قبول نکردم اما شبش برام یه فیلم فرستاد،چهار طرف خونت چهار نفر آدم مسلح بودن،یکیشون از روی پشت بوم داشت فیلم می گرفت. تو توی حیاط بودی و لنز اسلحه درست روی سرت! بابام آدمی نبود که حرفش دو تا بشه،آسون ترین کار براش آدم کشتن بود... وقتی لنز اون اسلحه رو روی تو دیدم...

سکوت کرد،از یادآوری اون روزا چهره ش قرمز شده بود .

ادامه داد:

_من اون روز دیوونه شدم ترانه،داشت سر جون تو برام شمارش معکوس می کرد،ناچار شدم به قبول کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم،حرفاش بدجوری رنگ و بوی صداقت داشت،ادامه داد :

_الناز معشوقه ی بابام بود،برای پوشوندن گند کاریاش خواستن وانمود کنن زن منه تا با من بتونه از کشور خارج بشه،من به پلیس همه چیزو گفتم اما باید باهاشون می رفتم تا شک نکنن.خودم می دونستم کسی که درگیر کثافت کاریای بابام بشه باید هر لحظه منتظر مرگ باشه،منم مطمئن نبودم سفرم برگشتی داشته باشه برای همین تو رو امیدوار نکردم و رفتم.رفتم ولی همه چیزو به نامت زدم تا اگه برنگشتم کمبود نداشته باشی،اما روز دوم بهم خبر رسید داری ازدواج می کنی.

رگ های گردنش بیرون زده بود و چهره ش رفته رفته کبود میشد .. با فکی قفل شده گفت

_وقتی من داشتم می جنگیدم تا برگردم و با تو باشم تو ازدواج کردی.با شنیدن این خبر داغون شدم .

داشتم نگاهش می کردم که در کمال تعجب اشکی از گوشه ی چشمش چکید،سریع پاکش کرد و گفت

_فکر این که اون کثافت با دستاش لمست می کنه منو کشت،دیگه برام مهم نبود بمیرم.خودم رو زیر تیر گلوله انداختم اما بهم نخورد.دقیقا وقتی داشتیم قاچاقی از کشور می رفتیم پلیس ها سر رسیدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم:

_بابات چی شد ؟

سرش رو بین دستاش گرفت و گفت

_وقتی داشت فرار می کرد مرد،الناز هم دستگیر شد .

ناباور نگاهش کردم،پس بالاخره اون لاشخور به سزای کارش رسید .

هر دو مون سکوت کرده بودیم تا اینکه پرسیدم :

_چطوری پیدام کردی؟

_آدرس خونه ی یزدان و از دانشگاه گرفتم .

_الان کجاست؟

عمیق نگاهم کرد و گفت

_تو کما .

ناباور دستمو جلوی دهنم گذاشتم که گفت

_وقتی تو رو توی اون حال دیدم دیوونه شدم،انگار چشمم چیزیو نمیدید،اون قدر زدمش که نفهمیدم کی پرت شد سرش خورد به سنگ بازم دست برنداشتم فقط وقتی به خودم اومدم که آمبولانس رسیده بود و یه جسم آش و لاش هم زیر دستم بود.

از تعجب حتی نمی تونستم پلک بزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بمیره؟

لبخند تلخی زد :

_میرم زندان

ترس برم داشت،تند تند سرمو تکون دادم و گفتم

_نه... نه... نه... نباید بری زندان مهرداد تو نمی تونی بری زندان .

لبخندش پر رنگ تر شد،دستشو دورم حلقه کرد و گفت

_چطور توقع داری نخورمت وقتی انقدر مظلومی.

این بار بدون هیچ مانعی بغلش کردم و با دلتنگی خودمو بهش چسبوندم،کنار گوشم زمزمه کرد

_خیلی دوستت دارم.

لبخند روی لبم نشست و گفتم

_منم دوستت دارم .

_کی بود ده دقیقه پیش گفت دیگه دوستت ندارم؟

با مظلومیت گفتم

_خوب اون موقع دوستت نداشتم الان دارم،اگه اذیتم کنی دیگه دوستت ندارم.

حلقه ی دستش دورم محکم شد و خش دار گفت

_دلبریت زیادی شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو بالا گرفت و زمزمه کرد

_یه ناخنک بهت بزنم خانم کوچولو؟

با لبخند رضایتم رو اعلام کردم و بعد از مدت ها من موندم و مهرداد عاشق

پسش زدم،نفس بریده نگاهم کرد. بلند شدم،خودش رو روی تخت پرت کرد و خش دار گفت

_ضد حال زدی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_خیلی نفهمی.

با خماری خندید... بالش رو روی تنش کوبیدم و با حرص گفتم

_منم وادار می کنی گناه کنم...از اون گذشته من یه بچه سقط کردم حالیته مهرداد؟

دستم رو کشید و گفت

_باشه،فقط بخواب.هوم ؟

نذاشتم یه بار دیگه پیشروی کنه،بلند شدم و گفتم

_می خوام برم خونم.باید برم حموم

_اینجا خونته.

رمان بازار
romanbazar.ir

معنادار نگاهش کردم و گفتم

_خونه ای که یه زن دیگه توش بوده؟

زده بود به بی خیالی که هر چی می گفتم می خندید. بین خنده هاش گفت

_حسود خانم من آدرس این جا رو هم به الناز ندادم.زن؟چه زنی وقتی دستشم نگرفتم.

ته دلم مالش رفت اما به روی خودم نیاوردم،گفتم

_برام یه تاکسی خبر کن .

بازم خندید:

_نمیشه.برو همین جا حموم،لباساتم مثل سابق تو کمده،فقط با یکی دوتاش من شبا خوابیدم.

لبخند محوی زدم و گفتم

_نمیشه...

کلافه بلند شد و گفت :

_مجبورم کردی به زور متوسل بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم اومد و قبل از اینکه بفهمم چیکار می خواد بکنه کولم کرد و به سمت حموم رفت.

با جیغ گفتم

_چی کار می کنی دیوونه؟

داخل حموم گذاشتتم و درو قفل کرد و بی توجه به سر و صداهام گفت

_کارت تموم شد بگو درو باز کنم .

با عصبانیت به در کوبیدم و زیر لب گفتم

_خودخواه

ناچارا لباس هامو در آوردم. یه دوش طولانی مدت بیشترین چیزی بود که اون لحظه می خواستم .

نیم ساعته دوش گرفتم نگاهی به اطراف انداختم،خبری از حوله نبود.

ناچارا در زدم که صداش با تاخیر اومد:

_تموم شد ؟

_حوله ندارم .

سکوت کرد و چند لحظه بعد قفل و باز کرد. کنار رفتم دستم و دراز کردم و حوله رو ازش گرفتم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو بیرون بیام لباس عوض کنم.

چیزی نگفت با مکث بیرون اومدم .. خبری ازش نبود

لباس هایی که اینجا داشتم و پوشیدم و حوله رو دور سرم پیچیدم.

چند تقه به در خورد... نگاهی به خودم توی آینه انداختم و گفتم

_بیا تو .

در باز شد و قامت مهرداد توی دیدم اومد .

با دیدنم لبخند محوی زد،حس کردم صورتش گرفته ست.

پرسیدم:

_چی شده؟

در و بست و گفت

_یزدان به هوش اومد.

نفس راحتی کشیدم و گفتم

_خداروشکر.

اخماش در هم رفت و گفت

_کاش می مرد.

_حواست هست چی می گی مهرداد؟ اگه می مرد تو چی می شدی؟

_مهم نبود... حاضر بودم تو زندان بمونم اما اون عوضی دیگه نفس نکنه. وای غمت نباشه... نمی ذارم دیگه توی این کشور بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر مصمم حرف می زد که ازش می ترسیدم.

_ازت شکایت کرده؟

_نکرده.

وقتی یزدان شکایت نکرده یعنی نقشه های دیگه ای داره.

زمزمه کردم

_اون دست از سرم بر نمیداره.

تک خنده ای کرد و به سمتم اومد .. دستشو روی گونه م گذاشت و گفت

_فکر کردی جرئتش و داره؟

خندم گرفت

_فکر نکنم.آخه یه جوری زدیش که رفت تو کما .

فکش قفل شد و با نفرت گفت

_بیشتر از اینا حقش بود لاشخور

چیزی نگفتم.توی صورتم کنکاش کرد و گفت

_خوشگل شدی.

لبخند کم جونی زدم و گفتم

_برمیگردی دانشگاه ؟

_برمی گردم،ولی روی تو یه نفر سختگیریم زیاد میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم

_باید بترسم؟

_بترس چون هیچ ارفاقی در کار نیست .

خنده م شدید شد و گفتم

_به همه میگم .

معنی دار نگاهم کرد و گفت

_چیو؟

سکوت کردم.

سرش و نزدیک آورد و خمار گفت

_اینکه دیوونتم؟

نفسم از این همه نزدیکی گرفت،در این حالی که دلم براش تنگ بود اما کنارش معذب بودم...

انگار حسم رو درک کرد که ازم فاصله گرفت و گفت

_امروز و استراحت می کنی از فردا فقط درس،باشه؟

سری تکون دادم که گفت

_الانم یه صبحانه ی مفصل انتظار شما رو می کشه خانم کوچولو .

دستم رو کشید و به سمت در اتاق برد . شاید این هم شروع دوباره ی منو مهرداد بود .

* * * * * *

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم و بین دستام گرفتم... داد و بیداد مهرداد داشت از حد نرمال خارج میشد.

_گه خورده مرتیکه ی حروم لقمه که طلاق نده.فکر کرده من اجازه میدم رنگ ترانه رو ببینه؟

می دونستم یزدان به این راحتی ها دست بردار نیست،اصلا ممکن نبود. نمی دونم وکیل چی میگه که فریاد مهرداد کل خونه رو می لرزونه

_بره شکایت کنه،هر گهی که میخواد بخوره.ترانه تو خونه ی منه تا من نخوام پاش از این خونه بیرون نمیره.

نگاهش کردم،قیافه ی کبود شدش منو می ترسوند. حس می کردم هر لحظه ممکنه سکته کنه

بلند شدم خواستم به سمتش برم که گلدون روی میز پرت کرد و فریاد کشید :

_کدوم ماموری می تونه اونو از خونه ی من ببره؟فکر کردی می ذارم یه دقیقه با اون حرومی زیر یه سقف باشه؟

ترسیدم... یعنی ممکن بود یزدان منو ببره؟

نمی دونم وکیل چی گفت که مهرداد با عصبانیت تلفن و قطع کرد و کوبیدش به زمین.

دستش رو با کلافگی لای موهاش فرستاد.با نگرانی گفتم

_چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکی قفل شده گفت

_اون عقد چون تو حامله بودی و نگفتی باطله اما منِ خر نمی تونم سینه سپر کنم و بگم از من حامله بودی چون صنمی با هم نداشتیم.مدرکی نیست.اون حروم لقمه هم همه جا گفته بچه مال خودش بوده.

لبمو گزیدم با اینکه خودم نگران بودم اما گفتم

_آروم باش تا من نخوام کسی نمی تونه منو به زور ببره.ببین دانشگاه هم دیر شد... فکرشو نکن

نگاهشو کلافه به ساعت انداخت و دوباره به موهاش چنگ انداخت.

بدون حرف کلید و موبایلش و برداشت. پشت سرش رفتم...

داشتیم می رفتیم دانشگاه که وکیل زنگ زد و با حرفاش مهرداد و دیوونه کرد.

سوار ماشین شدیم،کل راه از عصبانیت فقط گاز می داد و منم از ترس جرئت حرف زدن نداشتم.

بالاخره رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین و پارک کرد نفس عمیقی کشید و گفت

_به هیچی فکر نکن فقط روی درست تمرکز داشته باش.نمی خوام افت کنی

سری تکون دادم. خواستم پیاده بشم که مچ دستمو گرفت .برگشتم،لبخندی زد و گفت

_با هم می ریم.

نگران گفتم

_الان نه مهرداد.هنوز پرونده ی یزدان بسته نشده. بعدم تو تازه با الناز توی چشم بودی یه مدت بگذره بعد .

_برای من مهم نیست.

_برای من مهمه،خواهش می کنم یه مدت کوتاه .

مردد نگام کرد اما در نهایت سر تکون داد ..

زودتر از مهرداد پیاده شدم و به سمت دانشگاه رفتم . می دونستم پشت سرم میاد... صدای پچ پچ ها خیلی خوب به گوش میرسید همه از اومدن استاد آریا فر خوشحال بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه ای سرم و برگردوندم اما با دیدن صحنه ی رو به رو خون توی رگم جوشید .

هفت هشت تا دختر دور مهرداد رو گرفته بودن و هر کدوم با لوندی چیزی می گفتن

نتونستم طاقت بیارم،به سمتش رفتم یکی از دخترا گفت

_رفته بودید ماه عسل استاد چرا برگشتید؟

نگاه مهرداد به من افتاد.

خواست به سمتم بیاد که یکی دیگه از دخترا گفت

_حلقتون کجاست؟

با این حرف بینشون همهمه افتاد .

مغموم خواستم برگردم که صدام زد:

_ترانه.

مثل برق بهش نگاه کردم و با نگاه التماس کردم چیزی نگه.

همه ی دخترا معنادار به من نگاه می کردن.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

_بله استاد .

انگار التماس نگاهم رو خوند که سکوت کرد اما همون صدا زدنش هم برای همه شک برانگیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_استاد خانمتون کجاست؟

مهرداد کلافه جواب همه رو داد

_خانما لطفا! من عجله دارم .

به هزار بدبختی از بینشون اومد بیرون. پشت سرش رفتم و با صدای ضعیفی گفتم

_خواهش می کنم کسی نفهمه.

با همون کلافگیش گفت

_بالاخره که چی؟

_باید یه مدت آب ها از آسیاب بیوفته.

خواست حرفی بزنه که به یکی از استادا برخورد کرد.استاد تهرانی که به خاطر ثروتش معروف شده بود و همه ی دخترا خودشونو کشته بودن تا این استاد گوشه چشمی بهشون بندازه.

هر چند از چند نفر شنیدم سر و گوشش می جنبه اما همیشه ی خدا اخمو بود و سر کلاسش کسی حق نفس کشیدنم نداشت.

با دیدن مهرداد ابرو بالا انداخت و گفت

_برگشتی پسر!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد خندید و گفت

_نرفته بودم.

بقیه ی حرفاشونو نشنیدم چون از کنارشون رد شدم و به سمت کلاسم رفتم.

امروز اولین کلاسم با استاد تهرانی بود و خدا خدا می کردم که صحبتشون با مهرداد طول بکشه چون سر کلاس اون کسی حق فکر کردن هم نداشت و همه باید شش دنگ حواسشونو به درس می دادن

آرزوم برآورده نشد و استاد بعد از پنج دقیقه با همون اخم و غضب همیشگیش وارد شد و همه طبق معمول نفساشونم با احتیاط می کشیدن

هر کاری می کردم حواسم پی حرفاش نمی رفت.مدادم رو بی هدف روی برگه ی سفید حرکت دادم و به مهرداد فکر کردم.

یعنی یزدان راضی به طلاق میشد؟ ممکن بود با زور منو به خونه ش بفرستن؟

اگه شکایت کنه و منو به زور به خونش ببره چی؟

از این فکرا لرز به تنم افتاد .

داشتم با درموندگی به آینده فکر می کردم که صدای خشن استاد تهرانی رو شنیدم

_خانم شما تشریف ببرید بیرون .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم و با دیدن نگاه تندش رو به خودم هاج و واج نگاهش کردم و گفتم

_چرا؟

_انگار فکرتون زیادی مشغوله بفرمایید بیرون هر وقت حواستون جمع بود می تونید تو کلاس شرکت کنید .

اخمام از لحن تندش در هم رفت.

بلند شدم و با عصبانیت وسایلمو جمع کردم و از کلاس بیرون زدم. با حرص قدم برداشتم و غریدم

_عقده ای.

داشتم به سمت بیرون می رفتم که مهرداد و دیدم. مشغول تدریس بود ولی در کلاس نیمه باز بود و می تونستم ببینمش .

لبخند محوی زدم.برای من جذاب ترین استاد مهرداد بود... حتی تهرانی با اون تیپ و قیافه ی لاکچری و ثروت معروفش توی چشم من نمی تونست سر تر از مهرداد باشه .

برای لحظه ای سرش برگشت و نگاهش به من افتاد. رشته ی کلام از دستش در رفت .. لبخندی زدم... بحث و رفع و رجوع کرد و به بهانه از کلاس بیرون اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی بهم انداخت و گفت

_چیزی شده؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم

_پس چرا اینجایی؟

مغموم گفتم

_استاد از کلاس بیرونم کرد چون تو فکر بودم.

متعجب گفت

_کی؟ آرمین؟

گیج گفتم

_اسمشو نمیدونم فامیلش تهرانی گند دماغِ خودشیفته ست. اه با اون اعتماد به سقفش فکر کرده کی هست الدنگ دو قرون پول صدقه سر ارث باباش داره فکر کرده رئیس جمهوره.

لبخندی به غر زدنم زد و گفت

_زود قضاوت نکن کوچولو اتفاقا تمام ثروتش از زحمت خودشه.خیلی هم آدم شوخ و باحالیه ولی خوب به دانشجو جماعت نباید رو بدی

چشمکی زد که چشم غره ای بهش رفتم

با همون خنده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_عیب نداره برو توی بوفه یه چیزی بخور منم برم تا اینا کلاسو رو سرشون نذاشتن .

سری تکون دادم. خواستم برم که صدام زد.

برگشتم.با لبخند محوی گفت

_مواظب خودت باش.

پلکامو روی هم گذاشتم و بی حرف ازش دور شدم.

نگاهی به کتلت سرخ شده انداختم،به جبران بار قبل این بار تمام سعیمو کردم که خوب از آب در بیاد .

فکر کنم بهتر از بار قبل شده بود،با یاد آوری اون روز که سه قاشق فلفل به خورد مهرداد دادم لبخندی روی لبم نشست.

همون لحظه دستی دور شکمم حلقه شد. ترسیده ماهیچه های تنم و منقبض کردم.نفس هاش به کنار گوشم خورد و صداشو زمزمه وار شنیدم

_چی کار کردی تو ؟با دستای خوشگلت برا من غذا درست کردی؟

لبخندی زدم و گفتم

_فکر کنم دیگه به دست پخت من اعتماد نکنی ولی این بار سعی کردم تندش نکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

منو به سمت خودش برگردوند و دستشو دور کمرم حلقه کرد .. نگاهی به موهای خیسش انداختم و گفتم

_چرا موهاتو خشک نکردی؟

_آخه دلم برات تنگ شد .

خندیدم

_تو همین فاصله ؟

مثل پسر بچه های مظلوم سر تکون داد.

روی پنجه ی پا بلند شدم و زیر گلوشو عمیق بوسیدم.

عطر نداشت و من قسم میخورم بوی تنش از هر عطری بهتر و مست کننده تر بود .

ازش فاصله گرفتم.با لبخند بهم نگاه کرد و گفت

_خیلی دلبری می کنی .

ریز خندیدم و خودمو توی بغلش انداختم.

حلقه ی دستشو تنگ تر کرد.

با آرامش چشمامو بستم و گفتم

_دوستت دارم.

نفس عمیقی کشید و خش دار گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_من می میرم برات.

_هیچ وقت تنهام نذار باشه؟

_معلومه که تنهات نمی ذارم ترانه،هنوز نفهمیدی همه جون منی؟

لبخندم پررنگ تر شد... خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ در اومد.

متعجب از بغل مهرداد بیرون اومدم و گفتم

_منتظر کسی بودی؟

جواب داد

_نه... نمی دونم کیه که نگهبان تا بالا راهش داده

به سمت در رفت .پشت سرش رفتم و از پشت دیوار نگاه کردم.

در رو باز کرد. با دیدن پلیس ها رنگ از رخم پرید .

صدای جدی مهرداد رو شنیدم که گفت

_بفرمایید.

پلیس گفت

_مهرداد آریا فر شما هستید ؟

_خودمم... امرتون؟

_باید با ما تشریف بیارید کلانتری ازتون به جرم آدم ربایی شکایت شده

خشکم زد،سریع یه روسری سرم انداختم و رفتم جلوی در.

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس گفتم

_کی شکایت کرده؟

به جای مامور مهرداد جواب داد:

_معلومه کی شکایت کرده.

پلیس نگاهی به من انداخت و گفت

_شما ترانه زند هستین؟

سر تکون دادم و گفتم

_آره منم ولی با میل خودم اینجام کسی منو ندزدیده.

_ شوهرتون از این اطلاع دارن؟ باید با ما تشریف بیارید کلانتری.

مهرداد عصبی غرید:

_به اون چی کار دارید؟

_اگه ثابت بشه به جرم خیانت به همسر .. ایشون حق ندارن بدون اجازه ی شوهرشون تو خونه ی شما باشن.نسبتی با هم دارید؟؟

دو تامون ساکت شدیم.اما مهرداد با عصبانیت گفت:

_اون هیچ جا نمیاد اون نامردی که شکایت کرده یه لاشخوره که این دخترو تا حد مرگ زده.

مامور با کلافگی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه ی اینا توی کلانتری مشخص میشه لطفا مجبورمون نکنید دستبند بهتون بزنید .

با درموندگی نگاهی به مهرداد عصبانی انداختم و ناچارا به اتاق رفتم. داشتم مانتومو می پوشیدم که اومد .. با عصبانیت طول و عرض اتاق رو طی کردو کلافه گفت

_من باید اینو می کشتم.

با اینکه خودم استرس داشتم اما به سمتش رفتم و گفتم

_چیزی نمیشه مهرداد من بهشون میگم با من چیکار کرد نمی تونن به زور منو با اون بفرستن .

پوست لبش و کند و گفت

_من حتی نمی خوام چشم اون عوضی به تو بیوفته حالیته؟به خدا از زندان نمی ترسم گه اضافه بخوره دهنشو صاف می کنم.

لبخندی زدم و گفتم

_بریم

سری تکون داد. به کتش چنگ زد و پوشید. بی هیچ ترسی دست منو کشید و درو باز کرد

جلوی اون پلیس ها معذب بودم اما مهرداد دستمو ول نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین که رفتیم مهرداد در کمال یک دندگی با پلیس دهن به دهن گذاشتو آخر هم با قدرت کلامش پشت فرمون ماشین خودش نشست و پاشو روی گاز فشار داد .

جلوی کلانتری ماشین رو پارک کرد. تمام مدت پلیس ها پشت سرمون میومدن. پیاده شدیم... مهرداد خواست به سمتم بیاد که ناشیانه جلوتر ازش به راه افتادم مبادا باز دستمو بگیره. نمی خواستم بیشتر از این توی دردسر بیوفتیم.

فهمید و اخم بین ابروهاش پررنگ تر شد.داخل دنبال مامور پلیس رفتیم،توی راهرو پیچید.از دور یزدان رو با سری بسته شده و صورتی کبود دیدم.هنوز زخماش خوب نشده بود.

نتونستم جلوتر برم و همون جا خشکم زد،یاد کتکاش افتادم،یاد بچم... نفرت وجودمو پر کرد..اونم چشمش به من افتاد و بهم خیره شد...

مهرداد با عصبانیت به سمتش رفت و بی ملاحظه داد کشید:

_انگار کم زدمت که هنوز دمت قطع نشده.مرتیکه تو چه آدمی هستی آخه؟چه حروم زاده ای هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت بهش حمله می کرد که دو نفر جلوش و گرفتن.عصبانی تر داد زد:

_پشیمونت می کنم عوضی.مثل سگ از گه خوریات پشیمون میشی.

یزدان بدون اینکه حرفی بزنه به من خیره شده بود و همین عصبانیت مهرداد و بیشتر تر کرد.

همون لحظه در اتاق باز شد و پلیسی با عصبانیت گفت

_چه خبره اینجا؟

یکی از سربازا احترام نظامی گذاشت و گفت

_این آقا داد و هوار راه انداخته سرگرد.

سرگرد نگاهی به مهرداد انداخت و جدی گفت

_بفرمایین داخل .

رو کرد به یزدان و گفت

_شما منتظر باش.

مهرداد نگاهی به من انداخت و با ابرو اشاره کرد که برم بیرون. سری تکون دادم،با تهدید نگاهی به یزدان انداخت و وارد اتاق شد.

در که بسته شد بر خلاف خواسته ی مهرداد به سمت یزدان رفتم .

نگاهی با نفرت بهش انداختم.لبخندی زد و گفت

_همسر عزیزم چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی غریدم:

_ببند دهنتو یزدان،چرا این کارو می کنی؟

_برای پس گرفتن خانوم خوشگلم از یه دزد...

حرفاش داشت عصبانی ترم می کرد. به زور جلوی فریادم و گرفتم و گفتم

_خفه شو...ازت متنفرم.

لبخندی زد و گفت

_ولی من هنوز دوستت دارم عزیزم،محاله ولت کنم

خون خونمو می خورد باور نمی کردم یزدان تا این حد وقیح باشه،می گفت دوستت دارم اما من از چشماش می خوندم که دروغ میگه. توی چشماش چیزی بود که من و می ترسوند. انگار آتیش انتقام توی وجودش شعله می کشید

اگه مجبور می شدم به خونه ی این آدم برم قطعا این بار منو می کشت.

انگار ترسم و فهمید که قدمی بهم نزدیک شد.بازومو گرفت و سرشو نزدیک آورد. کنار گوشم زمزمه کرد

_هنوز خیلی کارا مونده که با هم نکردیم.من ولت نمی کنم،داغ اون استاد قلابی به دلت میمونه همسر عزیززززم.

لرز به تنم افتاد . ازش فاصله گرفتم و زیر نگاه سنگینش از کلانتری بیرون رفتم.توی هوای آزاد چند تا نفس عمیق کشیدم.. خدایا عاقبت چی میشد ؟ قرار بود چه اتفاقی بیوفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی نشستم...نمی دونم چقدر گذشت که حضور یه نفرو کنارم حس کردم.

برگشتم.مهرداد بود که کلافگی از سر و روش می بارید .

نگران گفتم

_چی شد ؟

هر دو دستش رو لای موهاش فرو برد و جواب نداد . نگران تر دستمو روی شونه ش گذاشتم و گفتم

_مهرداد با توعم چی شد ؟

به سمتم برگشت. با دیدن چشماش سکوت کردم.چشماش قرمز شده بود و نم اشک داشت .

با صدای خش داری گفت

_میخوان تو رو ازم بگیرن.

رنگم پرید. با تته پته گفتم

_یعنی چی؟

_اون حروم لقمه گفته من با تو رابطه ی نامشروع داشتم.بهشون گفتم سگ کتکت زده اما از قبل فکرشو کرده بود .منکر نشده که کتک زده اما میگه چون فهمیدم زنم با یکی دیگه رابطه داره زدمش.اونا هم حق و به اون دادن... ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب تحقیقات ادامه داره،قراره که دادگاه تشکیل بشه اما تا روز دادگاه تو نمی تونی بیای خونه ی من .

اشکم در اومد و گفتم

_چیکار کنم؟ مهرداد من نمی خوام با یزدان برم .

دستمو فشرد و گفت

_نمیذارم با اون لاشخور بری ترانه،قول میدم.

نگاهی به چشمای ترسیده م انداخت و گفت

_الان منتظر توعن. برو و همه ی لاشخوری های اون عوضی و بگو...

سری تکون دادم و بلند شدم .

مهرداد هم همراهم اومد و جالب اینکه یزدان این بار اصلا نگاهم نکرد معلوم بود با وجود همه چیز بد از مهرداد حساب می بره.

به اتاق سرگرد رفتم و نشستم.ازم پرسید که چرا با یزدان ازدواج کردم و آیا با مهرداد رابطه ای داشتم یا نه.منم بهش گفتم که برای دوری از مهرداد با یزدان ازدواج کردم ولی با هیچ کدوم هیچ رابطه ای نداشتم و کتک های یزدان از همون روز اول بوده و من فرصت بیرون رفتنم نداشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار قانع شد اما گفت که تا زمان تشکیل دادگاه نمی تونم خونه ی مهرداد بمونم بازم خداروشکر که به زور منو خونه ی یزدان نفرستاد .

از اتاق بازجویی که بیرون اومدم خبری از یزدان نبود. مهرداد با کلافگی از جاش بلند شد. براش مختصر توضیح دادم که چی شده.انگار آروم گرفت که حداقل با یزدان نمیرم اما خوب تا تشکیل دادگاه حق رفتن به خونه ی مهرداد رو نداشتم .

* * * * *

_یعنی چی استاد؟شما هنوز سه جلسه هم نمیشه که برگشتید می خواید امتحان بگیرید؟

مهرداد با اخم گفت

_ جلسه ی پیش گفتم .

از اخم و تخمش مطمئن بودم اگه کسی حرفی بزنه فاتحش خوندس،راستش جلسه ی قبل مهرداد گفت امتحان داریم اما قطعی نگفت و یه جورایی گفت اماده باشید .

من که می دونستم برگه ی سفید میدم برای همین زیاد حرفی نزدم .

یکی دیگه از دخترا گفت

_استاد حالا چی میشه جلسه ی بعد بگیرید به خدا ما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش با فریاد بلند مهرداد قطع شد

_پس شما سر کلاس چه غلطی می کنید که مثل بچه های راهنمایی عرضه ی یه امتحان ساده رو ندارید؟مرتب بشینید برگه ها رو بدم نمره هم تاثیر مستقیم تو قبولی تون داره.

این بار رسما همه لال شدن.منم ترسیدم از طرفی نگرانش بودم. دیشب بعد از کلانتری به خونه ی خودم رفتم و بهش زنگ زدم اما جواب نداد امروز هم انقدر عصبانی بود که جرئت نزدیک شدن بهش رو نداشتم

نگاهی به چشمای ترسیده م انداخت و گفت

_الان منتظر توعن. برو و همه ی لاشخوری های اون عوضی و بگو...

سری تکون دادم و بلند شدم .

مهرداد هم همراهم اومد و جالب اینکه یزدان این بار اصلا نگاهم نکرد معلوم بود با وجود همه چیز بد از مهرداد حساب می بره.

به اتاق سرگرد رفتم و نشستم.ازم پرسید که چرا با یزدان ازدواج کردم و آیا با مهرداد رابطه ای داشتم یا نه.منم بهش گفتم که برای دوری از مهرداد با یزدان ازدواج کردم ولی با هیچ کدوم هیچ رابطه ای نداشتم و کتک های یزدان از همون روز اول بوده و من فرصت بیرون رفتنم نداشتم .

انگار قانع شد اما گفت که تا زمان تشکیل دادگاه نمی تونم خونه ی مهرداد بمونم بازم خداروشکر که به زور منو خونه ی یزدان نفرستاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بازجویی که بیرون اومدم خبری از یزدان نبود. مهرداد با کلافگی از جاش بلند شد. براش مختصر توضیح دادم که چی شده.انگار آروم گرفت که حداقل با یزدان نمیرم اما خوب تا تشکیل دادگاه حق رفتن به خونه ی مهرداد رو نداشتم .

* * * * *

_یعنی چی استاد؟شما هنوز سه جلسه هم نمیشه که برگشتید می خواید امتحان بگیرید؟

مهرداد با اخم گفت

_ جلسه ی پیش گفتم .

از اخم و تخمش مطمئن بودم اگه کسی حرفی بزنه فاتحش خوندس،راستش جلسه ی قبل مهرداد گفت امتحان داریم اما قطعی نگفت و یه جورایی گفت اماده باشید .

من که می دونستم برگه ی سفید میدم برای همین زیاد حرفی نزدم .

یکی دیگه از دخترا گفت

_استاد حالا چی میشه جلسه ی بعد بگیرید به خدا ما ...

حرفش با فریاد بلند مهرداد قطع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس شما سر کلاس چه غلطی می کنید که مثل بچه های راهنمایی عرضه ی یه امتحان ساده رو ندارید؟مرتب بشینید برگه ها رو بدم نمره هم تاثیر مستقیم تو قبولی تون داره.

این بار رسما همه لال شدن.منم ترسیدم از طرفی نگرانش بودم. دیشب بعد از کلانتری به خونه ی خودم رفتم و بهش زنگ زدم اما جواب نداد امروز هم انقدر عصبانی بود که جرئت نزدیک شدن بهش رو نداشتم

برگه ها رو که پخش کرد همه ساکت شدن... کسی جرئت تقلب نداشت برای همین رنگ از روشون پریده بود .

نگاهی به سوالات انداختم،واقعا هیچی بلد نبودم،اون لحظه هم ذهنم تماما درگیر یزدان و آینده بود .

سرمو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم،فوقش برگه رو سفید میدادم.

داشتم به این فکر می کردم که یزدان چقدر آدم خطرناکی بوده،هنوز هم هست.هنوز هم وقتی می بینمش چهار ستون بدنم می لرزه.

غرق افکارم بودم که دستی روی کمرم نشست.سرم و بلند کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای مهرداد بود.

مثل همیشه آخر کلاس نشسته بودم ولی اگه یه نفر سرش رو بر میگردوند بدبخت میشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با التماس نگاهش کردم که دست برداره اما اون خیره به چشم هام بود .

دستم رو که روی میز بود گرفت و به سمت لب هاش برد .چشماشو بست و عمیق دستم رو بوسید

با ترس نگاهی به کل کلاس انداختم... همه روی برگه هاشون خیمه زده بودن.

دستم و از دستش کشیدم.معنادار نگاهم کرد و همون جا ایستاد.

به ظاهر حواسم رو به برگه دادم اما درواقع تمام فکرم پیش مهرداد بود. فکر می کردم باهام قهره که دیشب جوابم رو نداد و امروز هم بهم نگاه نکرد.اما الان...

متوجه ی دو سه میز جلوتر از خودم شدم که دختری به طرز ماهرانه ای داشت تقلب می کرد.

از اونجایی که این دختر کسی بود که راه به راه برای مهرداد عشوه میومد تصمیم گرفتم که لوش بدم.

سرم و بلند کردم و به مهرداد نگاه کردم.نگاهش با خونسردی روی همون دختر بود .

معلوم بود مهرداد تیز تر از این حرفاست که کسی سر کلاسش تقلب کنه

به سمتش رفت و برگه رو از زیر دستش کشید .

صدای دختره بلند شد که مهرداد با تحکم دستش رو روی بینیش گذاشت و به در کلاس اشاره کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دختره ناچار از جاش بلند شد و از کلاس بیرون رفت .

مهرداد دوباره به سمتم اومد.

برگه ی تقلب دختره رو روی میزم گذاشت... متعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و محو خندید.

چشمم به برگه ی تقلب افتاد...

یه زمانی منم وقت می ذاشتم و یه تومار تقلب می نوشتم .

گل از گلم شکفت،گاهی وقتا پارتی بازی هم بد نبود .. با خوشی روی برگه م خیمه زدم و تقلب های دختره رو رو نویسی کردم

همه برگه هاشونو تحویل دادن و یکی یکی بیرون رفتن،توی کلاس فقط چهار پنج نفر دیگه مونده بودن منتظر موندم تا همه برن ولی انگار قصد بلند شدن نداشتن.

بالاخره مهرداد اعلام کرد که تایمشون تموم شده .

آخرین نفر برگه ی منو گرفت. همه که از کلاس بیرون رفتن درو بست،با نگرانی گفتم

_خوبی؟ چرا دیشب تلفن تو جواب ندادی؟امروزم انقدر عصبی بودی!

بی حوصله گفت

_دیشب و ول کن حالم خوش نبود.سرم داره می ترکه بخوامم نمی تونم خوش اخلاق باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس می زدم،از رگه های قرمز چشمش معلوم بود . گفتم

_برو خونه استراحت کن .

عمیق نگاهم کرد و گفت

_تو نباشی اون خونه برام جهنمه .

لبخندی زدم.با دلتنگی بغلم کرد و گفت

_تف به ذات اون حروم زاده که این طوری بی خوابم کرد .

دستامو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم

_غصه نخور دیگه.

ازم فاصله گرفت ،عمیق پیشونی مو بوسید و گفت

_مواظب خودت باش،شبا رو تو بپوشون،غذاتم کامل بخور..

سر تکون دادم،خواست چیزی بگه که موبایلش زنگ خورد.نگاهی به صفحه انداخت،با فضولی سرک کشیدم که دیدم روش اسم آرمین زدم.ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم ،همیشه از این بشر می ترسیدم.

مهرداد جواب داد و انگار استاد بهش گفت توی اتاقشه که مهردادم گفت الان میام.

تلفن و که قطع کرد و گفتم

_تو با استاد تهرانی رفیقی؟

سری تکون داد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی وقته چطور مگه؟

صدامو آروم کردم و گفتم

_خلاف کاره؟آخه خیلی پولداره هر روز سوار یه ماشین میشه. خودشم ترسناکه.

چشم غره ای به سمتم رفت و گفت

_اینا دلیل بر این میشه که اون خلافکاره

ریز خندیدم و گفتم

_نه ولی خدایی خیلی ترسناکه.

دیدم همچنان بهم زل زده،قیافه ی متفکری گرفتم و گفتم

_اما خیلی خوشتیپه،مخصوصا هیکلش که...

با یه دستش گونه هامو گرفت و با جدیت گفت

_غیر از من به کسی نگاه کنی چشماتو در میارم ترانه.

انقدر جدی گفت که یه لحظه دست و پامو گم کردم اما لبخندی زدم حسودی از قیافش می بارید.در حالی که به زور جلوی خندمو می گرفتم گفتم

_خوب استادمه چطور نگاهش نکنم؟

گونم و ول کرد و همون طور که به سمت در می رفت گفت

_منم از این به بعد هر چی دانشجوی خوشکل دیدم به هیکلشون زل می زنم بالاخره دانشجومن دیگه.

از کلاس بیرون رفت و به صدای بلند پر از حرصم گوش نداد

رمان بازار
romanbazar.ir

با سری پایین افتاده شروع به قدم زدن کردم.از امروز ظهر با مهرداد قهر بودیم،نه اون به من نگاه می کرد نه من به اون.

هر دوتامونم سر یه موضوع کوچیک که حق با من بود.حالا من به هیکل استاد تهرانی نگاه کنم عیبی نداره چون اون مرده،اما اگه اون به هیکل دانشجوهاش نگاه کنه خیلی نامردیه.

هر چند همچین کاری نمی کردی ولی خوب نباید به منم می گفت.

توی عالم خودم بودم که صدای بوق ماشینی رو کنارم شنیدم

برگشتم و با دیدن یزدان خشکم زد.

چشمکی زد و گفت

_سوار نمی شی خانمم؟

نمی دونم چرا تا این حد ازش می ترسیدم. بدون اینکه به حرفش توجه کنم با قدم های تند تری شروع به راه رفتن کردم.. صداشو شنیدم که می گفت :

_ببین این طوری فرار می کنی ولی یه روز دوباره به اون خونه برمی گردی. دعا کن برگردی چون اگه برگردی خوشبختی چون اون طوری حرصم و سر تو خالی می کنم اما اگه نیای اون استاد قلابی تقاص پس میده. یهو بهت زنگ می زنن می بینی یه ماشین بهش زد و... مهرداد پر .

خشکم زد،یعنی ممکن بود آسیبی به مهرداد برسونه ؟ انگار ترسم و فهمید که گفت

_سوار شو .قبل از اینکه یه بلایی سر عشقت بیاد با من راه بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشتم.

خواستم حرفی بزنم که ماشین مدل بالایی جلوی یزدان نگه داشت. با اینکه شیشه هاش دودی بود اما حدس زدم استاد تهرانی باشه چون اون بود که هر روز سوار یکی از این ماشین ها میشد .

حدسم درست بود. از ماشین پیاده شد و با اخم نگاهی به یزدان انداخت که من به جای اون ترسیدم.

به من نگاه کرد و گفت

_مشکلی پیش اومده خانم زند ؟

لبمو گزیدم و گفتم

_نه... یعنی راستش آره.

انگار در جریان همه چیز بود،نگاه بدی به یزدان انداخت و گفت

_گورتو کم کن تا خودتو و لگنتو نفرستادم هوا .

یزدان ساکت شد چون می دونست تهرانی می تونه با سه سوت از دانشگاه اخراجش کنه.دعوا راه نینداخت اما با مکث گفت

_زنمه اختیار زنمم ندارم؟

پوزخندی روی لب تهرانی نشست .

دستش رو روی سقف ماشین یزدان گذاشت و با لحنی متفاوت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو اینارو به کسی بگو که حروم زاده هایی مثل تو رو نشناسه. طلاقت و که میگیری هیچ،مثل سگ دمتو می ذاری رو کولت و از این مملکت فرار می کنی. هنو مادر نزاییده کسی که پا رو دم رفقای ما بذاره.مفهوم شد؟ حالا راه بنداز این ابوتیاره رو .

یزدان نگاهی با خشم و تهدید به من انداخت و با عصبانیت پاشو روی گاز فشار داد.

با خجالت به استاد تهرانی نگاه کردم،نیم نگاهی با اخم بهم انداخت و بدون اینکه حرفی بزنه سوار ماشین شد و پاشو روی پدال گاز فشار داد .

حرصم گرفت،حالا من نمی خواستم سوار بشم ولی اون که انقدر دم از رفاقت می زنه نباید یه تعارف بکنه؟

چپ چپ به مسیر رفتنش نگاه کردم و با حرص به راهم ادامه دادم .

* * * * * * *

توی اتاقم داشتم درس می خوندم،این مدت انقدر نخونده بودم که الان کلا یادم رفته بود چی به چیه!

نگاهم و روی اعداد و ارقام لعنتی انداختم و سعی کردم که ازش سر در بیارم اما هر کاری می کردم بلد نبودم. داشتم زیر لب به هر چی درس و کتابه فحش می دادم که کسی به پنجره م کوبید .

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس بلند شدم. پنجره ی من توی حیاط بود و محال بود یکی از کوچه سنگ انداخته باشه...

وحشت زده داشتم نگاه می کردم که صدایی از پشت سرم گفت

_اینجام کوچولو .

بر ترس برگشتم و با دیدن مهرداد نفس حبس شدم آزاد شد . با عصبانیت به بازوش زدم و گفتم

_مریضی نصف شب این طوری میای تو؟

دستشو دور کمرم انداخت و زمزمه کرد

_اومدم آشتی کنیم .

با اخم رو بر گردوندم و گفتم

_از آشتی خبری نیست برو با همون دانشجوهای دلبرت بپر .

لبخند محوی زد و گفت

_دانشجوی سوگلی من تویی وگرنه من به کسی جز تو تقلب نمی رسونم.

داشت خنده م می گرفت اما خودمو کنترل کردم و گفتم

_وظیفته.

نگاهش رو روی لب هام سر داد و زمزمه داد :

_وظیفه ی تو چیه ؟

منظورش و فهمیدم و گفتم

_آدم در برابر شوهرش یه وظایفی داری مگه تو چکارمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبش ماسید تازه متوجه ی حرفم شدم خاک تو سرت ترانه با این حرفای مسخرت .یزدان هنوز شوهر من بود و من الان اینو توی سر مهرداد کوبیدم .

دستش از زیر کمرم شل شد. با نگرانی گفتم

_مهرداد من منظورم به اون نبود.

روی صندلی اتاقم نشست.دستشو لای موهاش برد و گفت

_ به اندازه ی کافی واسه خودم سخت هست که اسم اون رو تو باشه،سخت ترش نکن.

به سمتش رفتم دستشو گرفتم ،مجبوری سرش رو بلند کرد. لبخندی زدم و گفتم

_ببخشید .. اصلا منم می بخشمت یر به یر می شیم.حالا آشتی؟

لبخند محوی زد،دستم و کشید.روی پاش نشستم دستشو دور کمرم انداخت و سرش رو توی گردنم فرو برد و با نفس عمیقی که کشید گفت

_دلم برات تنگ شده... خیلی تنگ شده.

پسش زدم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرداد مگه بهت نگفتن تو این مدت رفت و آمدی با من نداشته باشی؟می خوای شرایط و سخت کنی؟

با اون چشمای خمارش بهم نگاه کرد و گفت

_کسی ندید نگران نباش.شاهدم دارم که بگه من امشب خونه ی خودمم نه اینجا.

چپ چپ نگاهش کردم.لبخند جذابی زد و دوباره سرش رو توی گردنم فرو برد و کشدار گفت

_کی زن من میشی؟؟

ریز خندیدم و گفتم

_هیچ وقت،من قصد ازدواج ندارم میخوام ادامه تحصیل بدم.

_بیخود از شر این یارو راحت بشیم به زور عقدت می کنم .

خنده م گرفت سرش رو بلند کرد و گفت

_به چی می خندی؟

خندم شدت گرفت و جواب دادم:

_به این که هنوز عقد نکردیم اینجوری می کنی. اگه عقد کنیم می خوای چیکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم لبخند محوی زد و گفت

_اون وقت نمی ذارم یه نفس راحت بکشی،الان اوضاعت خیلی بهتره .

برای یه لحظه دلم براش ضعف رفت .. دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم

_خیلی دوستت دارم... خیلی خیلی خیلی خیلی...

_حواست هست خیلی دلبری می کنی ؟

با خنده ازش فاصله گرفتم که چشمم به جزوه م افتاد با یاد فردا از ترس پریدم و گفتم

_وای من هیچی نخوندم،بلند شو مهرداد بخدا باید این ترم و ببوسم بذارم کنار .

نگاهی به جزوه م انداخت و گفت

_شرط می بندم داشتی به دانشگاه بد و بیراه می گفتی من اومدم نه؟

نیشم شل شد و گفتم

_آره .

با خنده گفت

_بیا بشین من برات توضیح میدم.

نگاهی به مهرداد که روی صندلی نشسته بود انداختم و گفتم

_دقیقا کجا بشینم؟

رو پاش زد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا.

با حرص گفتم

_به نظرت من اون مدلی درس حالیم میشه؟

شیطنت چشمهاشو پر کرد

_یعنی میگی حواس تو پرت می کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم. با خنده جزوه مو برداشت و روی تخت گذاشت،خودشم پایین تخت نشست و این بار به کنارش اشاره کرد و گفت

_اگه مشکلی نداری بشین

سر تکون دادم و نشستم مداد با یه کاغذ جلوش گذاشت و مشغول توضیح دادن شد . دستمو زیر چونم زدم و بهش خیره شدم... اما با چشم غره ای که بهم رفت مجبور شدم حواسم رو به درس بدم. چند بار هم که وسط حرفاش مزه پرونی کردم با تشر ساکتم کرد . جذبه ش موقع درس ستودنی بود... اونقدری که می تونستم بگم در نظر من بهترین استاد دنیاست

بی حوصله از کلاس بیرون اومدم. با اینکه دیشب مهرداد کلی برام توضیح داد اما بازم نتونستم به طور راضی کننده ای امتحان بدم .

این ترم هم تموم بشه و من با خیال راحت کل تابستون رو استراحت کنم البته اگه یزدان اجازه بده.

داشتم به سمت سلف می رفتم که صدای چند تا دختر توجهمو جلب کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقدر هم پروعه،عکسش در اومده تازه طلبکارم هست من که می دونم چی کارست دیگه.صیغه ی استادا میشه و ازشون میچاپه این تهرانی رو هم گیر آورده.فردا هم لابد نوبت استاد آریافر و استاد سرافرازه و لابد بعدشم می خواد بره تو کار استاد های مسن تر اول هم می چسبه به استاد یزدی چون از همه پولدار تره ببینید کی گفتم.

دستی سر شونه ی دختره زدم و پرسیدم:

_کیو میگی؟

اشاره ای کرد و گفت

_همون دختره که سرش تو موبایلشه،چند وقت پیش تو دانشگاه پخش شد که صیغه ی استادا میشه و پول میگیره الانم با استاد تهرانی می پره.

متعجب به دختره نگاه کردم،بهش میومد وحشی باشه اما نمیومد اون کاره باشه چون ظاهر آنچنانی نداشت و یه آرایش کمرنگ روی صورتش بود .

از اونجایی که بوی بدی به مشامم میخورد به سمتش رفتم... کنارش ایستادم و گفت

_سلام .

سرش و بلند کرد و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت

_علیک سلام... فرمایش؟

گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من یه چیزایی شنیدم،اون جا داشتن می گفتن که تو...

وسط حرفم پرید و گفت:

_من چی؟ خرابم؟

از حاضر جوابیش خوشم اومد . لبخندی زدم و دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم

_من ترانه زندم دانشجوی ترم دو..

با تردید باهام دست داد و گفت

_هانا مجد... ببینم واسه جاسوسی اومدی؟

خندیدم و گفتم

_نه ولی از اونجایی که گفتن تو سراغ همه ی استادا میری اومدم ببینم همچین دختری هستی یا نه !

تک خنده ای کرد و گفت

_فرضا که باشم،گلوت پیش کدوم استاد گیر کرده که ترسیدی ازت بقاپمش؟

خواستم جواب بدم که نگاهم به ته سالن افتاد .. مهرداد و استاد تهرانی در حالی که مشغول حرف زدن بودن به این سمت میومدن. هانا رد نگاهم و دنبال کرد و گفت

_نکنه خاطر خواه آرمینی آره؟اون چی؟ اونم خاطرخواهته؟

گیج گفتم

_آرمین کیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک نگاهم کرد که تازه فهمیدم منظورش استاد تهرانیه. پس راسته که باهاش سر و سری داره ولی بازم نمیشد قضاوت کرد.مگه من و مهرداد عاشق هم نبودیم؟شاید اونو استاد تهرانی هم عاشق بودن کسی چه می دونست

خواستم جواب بدم که مهرداد صدام زد:

_خانم زند.

نگاهش کردم که اشاره کرد به اون سمت برم،به سمتش رفتم و استاد تهرانی هم گویا به سمت هانا رفت.

نگاه بعضیا به ما بود برای همین فاصله مو باهاش حفظ کردم و گفتم:

_بله؟

_کلاسات تموم شد ؟

_آره،اما منتظرم یکی از دوستام کلاسش تموم بشه و جزوه شو بهم بده .

سری تکون داد و گفت

_جزوه رو بیخیال شو! برو دم در قراره که چهار نفری بریم ناهار.

متعجب گفتم

_چهار نفری با کیا؟

اشاره ای به استاد تهرانی کرد و گفت

_با آرمین و نامزدش.

تعجبم بیشتر شد و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه هانا نامزد آرمینه؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت

_هانا رو میشناسی؟

سری تکون دادم

_آره الان باهاش آشنا شدم .

زیر لب با خودم گفتم پس همه چی شایعه بوده و هانا نامزد استاد تهرانی بوده.

هر دو شون به سمتمون اومدن،هانا به نظر بی میل میومد،استاد هم که طبق معمول اخماش در هم بود.خطاب به مهرداد گفت

_بریم داداش؟

مهرداد به من نگاه کرد که سری تکون دادم...

اون دو تا جلو راه افتادن و منو هانا هم با فاصله ازشون رفتیم. هانا با غیظ گفت

_ کوفت بخورم من جای ناهار ..آخه این آدمه که باهاش برم سیزده به در؟

متعجب نگاهش کردم،مگه نامزدش نبود پس چرا اینقدر ازش کینه به دل داشت؟

فضولی نکردم... کوچه ی بعد از دانشگاه مهرداد و استاد تهرانی توی ماشین منتظر ما بودن.اون طور که فهمیدم ماشین استاد تهرانی فقط جای دو سرنشین داشت... هر چند اون هر روز یه ماشین سوار میشد و آدم نمی تونست تشخیص بده امروز با کدوم ماشینش اومده .

من و هانا عقب نشستیم،کمی از مسیر رو که طی کردیم آرمین گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_این یارو منفگی،باباشم قال گذاشته،ولی من دادم سابقه ی جد و آبادش و در بیارن می دونی چیه؟ اینا خانوادتن روانین. مادرش که توی تیمارستانه خودشم که پرونده ی روانی داره ولی غمت نباشه وکیلی و برات رو کردم که با خاک یکسانش کنه

حدس می زدم یزدان و میگه... مهرداد سری تکون داد و گفت

_من مطمئنم،این یارو تنش بدجور میخاره،قبلا هم ادبش کردم اما از رو نرفته .

تهرانی گفت

_تو نگران نباش این بار دیگه جرئت نمی کنه تو ایران بمونه.

لبخندی زدم. الحق که این دو تا مکمل هم بودن،هر دوشون هم قلدر بودن ولی استاد تهرانی سبکش با سبک مهرداد فرق می کرد. مهرداد می خواست طرف و با کتک زدن آدم کنه اما تهرانی پول میداد و زندگی طرف رو مختل می کرد

بالاخره مهرداد جلوی یه رستوران لوکس نگه داشت.هانا گفت

_من باید یه چیزی بگیم.

من و آرمین بهش نگاه کردیم،با کمی من و من گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_من اصلا نمیدونم اینجا قضیه چیه؟ شماها کی هستین؟فقط می دونم این ترانه ست خوب استاد آریا فر و هم می شناسم ولی نمی دونم ما چه دخلی به هم داریم که الان با هم اومد پیک نیک؟

آرمین چشم غره ی بدی به سمت هانا رفت و گفت

_فضولی نکنی بهتره.

_فضولی نیست،حقمه بدونم دورم چه خبره.این بابایی که ازش حرف می زنین کیه؟

مغموم گفتم

_به ظاهر شوهر من

اخمای در هم رفته ی مهرداد و دیدم. هانا با تمسخر گفت

_اینجا علیه شوهر تو نقشه می کشن و تو عارت نمیاد ؟

این بار مهرداد جواب داد

_خانم مجد،ترانه مال منه،اون ازدواجم به خاطر یه سری مشکلات بود که قراره تموم بشه.

_مال شماست ؟

تا خواست جواب بده کسی به شیشه کوبید... سرمو برگردوندم و با دیدن مامور پلیس رنگ از رخم پرید . مهرداد پنجره رو پایین داد و با اخم گفت

_بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیس نگاهی به من و هانا انداخت و گفت

_خانم زند کدومتونه؟

با تته پته گفتم

_ منم .

گفت

_ شوهرتون ازتون شکایت کردن،گفتن که شما بدون رضایت ایشون با آقای آریافر قرار ملاقات میذارین.

مهرداد و آرمین با عصبانیت از ماشین پیاده شدن با ترس نگاهشون کردم.

هانا گفت

_چه خبره؟

جوابی ندادم.مهرداد هر لحظه عصبانی تر میشد .

نمیدونم آرمین به کی زنگ زد که موبایل و داد به مامور و اون هم بعد از کمی حرف زدن قطع کرد و رفت .

چشمم به یزدان افتاد که دور از ما با عصبانیت به این سمت نگاه می کرد .

این بار من پیاده شدم و به سمت ماشینش رفتم در ماشینش و باز کردم و داد زدم

_چقدر تو آدم پست و عوضی هستی آخه؟

انگار آرمین و مهرداد هم متوجه شدن... یزدان پوزخندی زد و گفت

_پست؟ چرا؟ چون نخواستم زنم با مرد غریبه باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خونم به جوش اومد و گفتم

_ من طلاقمو ازت می گیرم یزدان بازیچه ی دست تو نمیشم

_منم تو رو دست یکی دیگه نمی سپارم...

خواستم جوابشو بدم که مهرداد بازوشو کشید و گفت

_تو باز تنت می خاره

با ترس جلوش پریدم و گفتم

_جون من نکن مهرداد

با چشمای به خون نشسته یقه ی یزدان و گرفت و اونو محکم به ماشین کوبید و غرید

_بی همه چیز هنوز حالیت نشده که دستت به ترانه نمی رسه؟

یزدان با پوزخند گفت

_از کجا می دونی نرسیده؟بهت یادآوری کنم که اون زن منه،هر چند کم توی خونه ی من بوده.تو از کجا می دونی که من به زنم دست نزدم؟ که لمسش نکردم...

با وحشت به مهرداد نگاه کردم،از اونی که فکر می کردم عصبانی تر شده بود،با قدرت مشتی به صورت یزدان زد که از ترس جیغ کشیدم. می تونم قسم بخورم که مشتش اینقدر محکم بود که امید نداشتم یزدان بلند بشه. خواست دوباره بهش حمله کنه که آرمین جلوش پرید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_بسه مهرداد.

معلوم بود اونم فهمیده اگه مهرداد و ول کنه یه بلایی سرش میاره.

با ترس ایستاده بودم که عربده ی بلندش رو شنیدم

_من تو رو می کشم عوضی شنیدی؟ می کشمت.

آرمین اون رو به سمت ماشین برد اما مهرداد همچنان داشت تهدید می کرد . نگاهی به یزدان که سعی داشت بلند بشه انداختم و دنبالشون رفتم .آرمین مهرداد و روی صندلی کمک راننده نشوند و رو به من پرسید

_رانندگی بلدین؟

با گیجی سر تکون دادم که گفت

_خیله خوب بشینید پشت فرمون .

هانا با دهن باز مونده به ما نگاه میکرد،ناچارا سوار شدم که آرمین گفت

_هر جایی دلتون میخواد برید،من این بابا رو سر جاش می شونم،نگران دادگاه هم نباشید،دیگه وکیل مکیل جواب نمیده اینو باید از یه راه دیگه آدمش کرد شما برید من هستم.

مهرداد سری تکون داد .. تشکر کردم و استارت ماشینو زدم و به راه افتادم،نمی دونستم کجا برم مهرداد هم چیزی نمی گفت منم که جرئت حرف زدن نداشتم برای همین به سمت خونش روندم و ماشین و پارک کردم. پیاده شدیم،هیچ حرفی نمی زد حتی توی آسانسور نگاهمم نکرد. .

کلید انداخت،وارد که شدیم طاقت نیاوردم و پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهرداد خوبی؟

بدون اینکه جوابمو بده خودشو روی مبل پرت کرد،کنارش نشستم و باز گفتم

_چرا به من نگاه نمی کنی؟ من اشتباهی کردم که...

یهو وسط حرفم داد زد

_آره اشتباه کردی،اشتباه کردی که رفتی به اون لاشخور ازدواج کردی.تو حتی یه هفته هم منتظر من نبودی.باور کنم عاشقمی؟ نیستی د اگه بودی وقتی من داشتم بال بال می زدم که با چشام بهت بفهمونم خاطرتو می خوام خودتو به خریت نمی زدی و بری به یه حروم لقمه ازدواج کنی. بار چندمته به این بابا اعتماد می کنی؟

سری قبل من با حوله تو خونش دیدمت فکر کردی یادم میره؟الان هم از کجا معلوم اون راست نگه؟ از کجا معلوم وقتی تو خونش بودی کاری باهات نکرده باشه؟ تو که دیگه دختر نیستی پس می تونی ازم مخفی کنی که با اون سگ صفت خوابیدی...

نتونستم طاقت بیارم دستمو بالا بردم و سیلی محکمی به گوشش زدم

هر دو با خشم بهم زل زده بودیم،با عصبانیت گفتم

_ حق نداری با من این طوری حرف بزنی .

_چرا؟ سوال حق پرسیدم جواب میخوام،اون بهت دست زد؟ هوم؟ خوابیدی باهاش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست گلدون روی میز و توی سرش بزنم اما اون طوری دلم آروم نمیشد بلند شدم و گفتم

_من یه لحظه هم این جا نمی مونم .

کیفمو برداشتم و به سمت در قبل از اینکه بازش کنم دستش و روی در گذاشت و غرید

_تا من نخوام هیچ گوری نمیری

_ول کن درو مهرداد تو انقدر شعور نداری و با یک کلمه ی یزدان انقدر به من شک می کنی.انگار که منو نمیشناسی... من همچنین چیزی و تحمل نمی کنم الانم بکش کنار .

به چشمام زل زد و گفت

_معذرت میخوام .

پوزخند زدم

_هه... حرفتو زدی پس فردا یه نفر جلوت سبز بشه بگه من با این خانم کناریتون رابطه داشتم می خوای یقه ی منو بگیری آره؟

با کلافگی گفت

_بس کن ترانه.

_بس نمی کنم درو باز کن مهرداد می خوام برم

_نمی ذارم بری .

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه بذاری چه نذاری من میرم چه فکری پیش خودت کردی؟اینکه هر وقت خواستی هر...

صدام با نشستن لب هاش روی لب هام خفه شد.

پسش زدم و با عصبانیت گفت

_نکن مهرداد من عصبانیم .

بی توجه به حرفم دوباره لب هاشو روی لبهام گذاشت و این بار دستامو با یه دست بالا نگه داشت تا نتونم هلش بدم.

خواستم با پام ضربه فنیش کنم که فهمید و بدنشو کامل بهم چسبوند .

دیگه داشتم نفس کم میاوردم که جدا شد . با حرص غریدم

_خیلی خری.

خنده ی ریزی کرد،دست انداخت و با یه حرکت بلندم کرد که صدای جیغم بلند شد

_مریضی ؟ می خوام برم .

بی توجه به حرفم به سمت اتاق خواب رفت .منو روی تخت خوابوند و کت و بلوزش رو در آورد .. با تته پته گفتم

_میخوای چی کار کنی؟

روی تخت کنارم دراز کشید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو صیغه ی من بودی،از اون گذشته حامله بودی و بی رضایت من ازدواج کردی پس اون عقد باطله و من اینو توی دادگاه ثابت می کنم. ولی قبلش می خوام به تو ثابت کنم شوهرت کیه!

شالم و از سرم کشید و دوباره لب هاش،لب هام و شکار کرد و بی توجه به اعتراضتم دستش به سمت دکمه های مانتوم رفت...

از این پهلو به اون پهلو شدم و به مهرداد نگاه کردم.غرق خواب بود...لبخندی زدم و موهای ریخته شده روی پیشونیش رو کنار زدم.

فردا روز دادگاه بود و معلوم نیست چی پیش میاد... دلم شور می زد اگه نمی تونستم از یزدان جدا بشم چی؟ هر چند مهرداد می گفت چون صیغه ی اون بودم و باردار عقد باطله...

دستم رو نوازش گرانه روی بازوی برهنه ش کشیدم که صداش در اومد :

_نکن بچه

لبخند کمرنگی زدم و گفتم

_مهرداد من خیلی نگرانم.

به زحمت چشمش و باز کرد و گفت

_چرا؟

_برای فردا،یعنی اتفاقی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلم کرد و نذاشت جمله مو تموم کنم با همون صدای خواب آلودش گفت

_به این چیزا فکر نکن،راحت بخواب بی شیطنت وگرنه اگه بیدار بشم یه لقمه ت می کنم.

با خنده گفتم

_نه که نکردی.

نفس کشداری کشید و گفت

_ هر روزم خوشمزه تر میشی.آدم ازت سیر نمیشه.

_تو هم هر روز وحشی تر میشی قبلا این طوری نبودی که به زور پرتم کنی رو تخت.

_آخه مجبور بودم یه جوری ساکتت کنم که در نری

با دلخوری گفتم

_فکر نکن بخشیدمت

_حالا بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

بی حوصله پوفی کردم و گفتم

_دستاتو شل کن می خوام برم خوابم نمیاد .

_بیخود،همینجا می مونی تا وقتی که بیدار بشم می دونی چند شبه نخوابیدم؟

از دستش کلافه شدم،چاره ای نداشتم انگار .. چشمم به موبایلش افتاد .برش داشتم،رمزش اثر انگشت مهرداد بود،انگشتشو گرفتم و روی موبایل چسبوندم و خیلی راحت رمز باز شد بدون اینکه آب از آب تکون بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فضولی چرخی توی گالری و مخاطبانش زدم و فقط دنبال شماره ی مشکوکی گشتم که البته همه ی شماره هاش مشکوک بود . توی موبایلش شماره ی خیلی از دخترای دانشگاه ذخیره بود. می دونستم اونا برای پرسیدن سوال هاشون دادن ولی چه معنی داره مهرداد اونا رو ذخیره کنه؟

همه رو از دم توی لیست سیاه گذاشتم و پاکشون کردم.به تلگرامش رفتم و با دیدن اون همه پیام چشمام گرد شد... خیلی از دانشجو ها با پروفایل های آنچنانی به بهانه ی درس بهش پیام داده بودن اما هیچ کدوم رو باز نکرده بود .

با حرص یه متن نوشتم و به همشون از دم ارسال کردم.وقتی نگاهی به متن خودم انداختم و با لذت خوندمش

_سلام لطفا پیام نفرستید آخه مگه خانواده ندارین بیان جمعتون کنن؟اون دانشگاه خراب شده رو برای چی گذاشتن؟ برای اینکه اونجا به درس گوش بدید هر چند من می دونم قصدتون درس که نیست فقط می خواین مخ بزنین واستون متاسفم که لقمه ی بزرگ تر از دهنتون بر میدارین.اگت با خط دیگه پیام بدین بیچارتون می کنم به خدا تمام گیس هاتونو می کشم..

از خنده رو به انفجار بودم همه رو بلاک کردم مبادا پیام بدن و بعد با خیال راحت موبایل و سرجاش گذاشتم

با چهره ای مات از دادگاه بیرون اومدم،نگاهی به مهرداد انداختم و گفتم

_باورم نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی زد و چیزی نگفت.یزدان به جلسه نیومد و گفت که هیچ شکایتی نداره و برای طلاق آمادست... نمی دونم چی شد که نظرش برگشت اما این بار واقعا حس می کردم همه چیز درست شده .

ناباور گفتم

_یعنی همه چی تموم شد ؟؟

با همون لبخند محوش گفت

_آره تموم شد،چیزی نمونده تا اون اسم لامصبت بیاد تو شناسنامم.

خنده م گرفت. سوار ماشین که شدیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت

_خیلی دیر کردیم،از کار و زندگی انداختمون .

ماشین و روشن کرد،توی پوست خودم نمی گنجیدم که قراره از یزدان طلاق بگیرم.

توی همین فکرا بودم که دستم گرم شد،مهرداد بوسه ای روی دستم گذاشت و گفت

_ ترانه موافقی به جای دانشگاه کلاس آشپزی ثبت نامت کنم؟آخه از الان نگرانم وقتی رفتیم سر خونه زندگیمون من باید زخم معده بگیرم.

_ مگه تا الان چی می خوردی؟ بعد ازدواجم همونو می خوری.

_ای بابا،پس ازدواج به چه دردی می خوره؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_ می تونی یه خدمتکار بگیری صبح و شب برات غذا بپزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تای ابروش بالا پرید :

_اون وقت تو چی کار می کنی؟

_خوب معلومه خانومی...

خندید و گفت

_خانم خونه اینو بدون که من هیچ کسیو به خلوت خودم و زنم راه نمیدم.

_ پس می تونی با رستوران قرارداد بیندی،یا خیلی دست پخت منو دوست داری من نیمرو بلدم .

معلوم بود دل خوشی از دست پختم نداره که سریع گفت

_نه دیگه همون رستوران قرارداد ببندیم بهتره.

خندیدم،ماشین و جلوی دانشگاه پارک کرد.خواستم پیاده بشم که گفت :

_صبر کن.

پیاده شد و ماشین و دور زد ،در سمت منو باز کرد و گفت

_حالا دستتو بده به من مثل دختر خوب پیاده شو

با ترس نگاهی به اطراف انداختم و گفتم

_مهرداد می خوای چیکار کنی؟

با لبخند گفت

_دیگه وقتشه همه بفهمن مال منی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو عقب کشیدم و گفتم

_نه تو رو خدا بذار اول از یزدان طلاق بگیرم بعد اصلا چه لزومی داره بقیه بفهمن؟

اخماش در هم رفت... دستشو پس کشید و گفت

_فکر کردی حالیم نیست چند تا از پسرای دانشگاه روت زومن؟ منو بی غیرت فرض کردی یا خودتو به خریت زدی؟ شایدم می خوای هواخواهات از دستت نرن؟

ناباور نگاهش کردم.با همون اخمش گفت

_پیاده شو.

پیاده شدم اصلا دلیل رفتارش رو نمی فهمیدم .

من حتی متوجه نشدم کسی چشمش به من باشه اون وقت مهرداد چه فکری می کرد؟ خودش کم دانشجو دور و اطرافش بود؟

نگاه خصمانه ای بهش انداختم و با حرص وارد دانشگاه شدم و زیر لب هر چی فحش بلد بودم بهش دادم .

سر کلاسم که نشستم ناخواسته صحبتای دخترای جلو روم توجهمو جلب کرد یکیشون گفت

_ واقعا که از استاد آریافر بدم اومد فکر کرده ما بی خانواده ایم؟ دیشب یه پیام داده بود که باورم نمیشد بعدم بلاکم کرد نذاشت جوابشو بدم من فقط یه سوال

رمان بازار
romanbazar.ir

درسی داشتم. تو دانشگاه که جواب نمیده اون وقت پیامم بدی این طوری بذار بیاد سر کلاس جلوی همه آبروشو می برم .

لبخند موذیانه ای روی لبم نشست .. بقیه هم حرفش و تایید کردن تقریبا همه داشتن راجع به همین مسئله حرف می زدن که مهرداد وارد کلاس شد و همه لال شدن

یکی از دخترا که از همه جسور تر بود از جاش بلند شد و گفت

_استاد قبل از اینکه درس بدید من یه انتقادی از شما داشتم .

مهرداد با اخم ریزی گفت

_ می شنوم .

_استاد شما تدریستون عالیه می تونم بگم تو دانشگاه بهترینید اما واقعا این رفتار شایسته ی شما نیست شما خودتون شماره تونو میدید تا ما سوالی داشتیم براتون بفرستیم اون وقت شاگرداتونو بی خانواده خطاب می کنید و بعدم بلاک می کنید زنگم می زنیم قطع می کنید .

مهرداد با ناباوری گفت

_چه پیامکی؟

_همون پیامکی که دیشب به اکثر دخترای کلاس فرستادید .

_مهرداد با کلافگی گفت

_من پیامی برای کسی نفرستادم مگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به من افتاد و حرفش و قطع کرد

به زور جلوی خندمو گرفته بودم

مهرداد با صورتی کبود شده نگاهشو از من گرفت و گفت

_حتما اشتباهی شده،من چنین کاری نکردم ولی اینجا از همتون عذر می خوام چون که نمی دونم چرا یه نفر باید همچین شوخی بیجایی بکنه.

یکی از پسرا با صدایی به ظاهر آهسته گفت

_شک ندارم دوست دخترش فرستاده.

همه ریز خندیدن.مهرداد هم شنید اما این بار چیزی نگفت و فقط نگاه تندی به پسره انداخت .

منم به ظاهر آهسته گفتم

_واقعا که زشته،بالاخره مه از گوشی خودش فرستاده شده یه توهین بزرگه.

چند تا از دخترا سری با تاسف تکون دادن و مهرداد هم نگاه وحشتناکی بهم انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتنایی نکردم و سرمو پایین انداختم و ریز خندیدم.خیلی خوشحال بودم که تصور همه از مهرداد خراب شده... اصلا چه معنا داشت کسی دوستش داشته باشه؟

تنها دختری که توی این کره ی زمین باید مهرداد و دوست داشته باشه فقط منم...

تا تموم شدن کلا فقط ریز خندیدم و ذوق زده شدم.

کلاس که تموم شد عمدا طولش دادم تا همه برن،هر چند با مهرداد قهر بودم اما نه اون قدری که دلم منت کشی شو نخواد .

خودمو مشغول حرف زدن با دختر جلو رویی کردم و طوری وانمود کردم که اون منو به حرف گرفته...

کل کلاس خالی شد و فقط مهرداد بود که داشت یه چیزی و برای یکی از دانشجو ها توضیح میداد .

دختره خداحافظی کرد و رفت. مهرداد هم که حواسش به ما بود بحثش رو جمع کرد و پسره هم رفت. حالا فقط من بودم و مهرداد.

کوله مو روی دوشم انداختم و گفتم

_جناب استاد واقعا زشته که همچین پیامی به دخترا بدید .

با خشم درو بست و غرید

_این چه کاری بود کردی؟واقعا موقعیت من توی این دانشگاه برای تو مهم نیست؟

شونه بالا انداختم و با خونسردی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کجا می دونی کار منه؟

تیز نگاهم کرد و گفت

_منو دست نینداز ترانه،بار اخرت باشه با موقعیت من توی دانشگاه بازی می کنی .

_چیه نکنه می ترسی دانشجوهای کشته مرده ت رو از دست بدی؟

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت

_متوجهی این دانشگاه ارث بابام نیست؟مورد اخلاقی گزارش بشه دیگه نمی تونم تدریس کنم.درسته که نیازی به این کار ندارم اما من عاشق شغلمم.امیدوارم دفعه ی بعد وقتی خواستی حماقت کنی به این چیزا هم توجه داشته باشی

حرفش و زد و از کلاس بیرون رفت.وا رفتم... اولین بار بود مهرداد این حرفا رو بهم زد...

مغموم خواستم از کلاس بیرون برم که کسی وارد شد و در رو بست .

با دیدن یزدان نفسم بند اومد.دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و با لبخند گفت

_سلام.

یه قدم به عقب رفتم و گفتم

_تو اینجا چیکار می کنی؟

_هیچی تصمیم گرفتم این بار درسم و جدی بگیرم،دوباره به دانشگاه برگشتم... خواستم یه عرض ادبی هم به تو بکنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا من چقدر از این نگاهش می ترسیدم؟

با تته پته گفتم

_سر راه من سبز نشو...به خدا بد می بینی .

با پوزخند گفت

_فعلا این تویی که داری بد می بینی،فکر کردی با تهدید من به کجا می رسی؟فرضا که طلاق گرفتیم فکر کردی من تو و اون استاد تقلبی رو به حال خودتون می ذارم؟من تلافی تک تک کارهایی که کردین و سرتون در میارم ترانه... تک به تک حساب کاراتونو ازتون پس می گیرم... پس زیاد از این طلاق خوشحال نباش

ترسیدم اما خودمو نباختم و گفتم

_نمی تونی هیچ غلطی بکنی.

با همون پوزخندش گفت

_آسونترین کاری که می تونم بکنم اینه که داغ مهرداد و تا ابد به دلت بذارم،قبلا هم بهت گفته بودم،یا اصلا چرا مهرداد؟از خودت شروع کنم هوم؟ مثلا اگه یه روز داشتی توی خیابون راه می رفتی یه نفر سبز شد سریع فرار کن،چون ممکنه چیزی به صورتت پاشیده بشه که مهرداد حتی یه ثانیه هم رغبت نگاه کردن بهت رو نداشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم بند اومد،از این دیوونه هیچ چیزی بعید نبود .

با تته پته گفتم

_به پلیس میگم...

قهقهه ای زد و گفت

_خوب بگو،هم به پلیس بگو هم به مهرداد هم به اون رفیق قلدرش واقعا می خوام ببینم کدومشون می خوان چه غلطی بکنن... تنها کسی که می تونه جلوی منو بگیره تویی ترانه... کار سختی هم ازت نمی خوام .

_از من چی می خوای؟

به سمتم اومد و روبه روم ایستاد،دستشو زیر چونه م زد و با نگاهی خمار بهم زل زد و گفت

_اگه می خوای برای همیشه از دستم راحت بشی،دیگه نه دلواپس استاد قلابی باشی و نه خودت از ترس نتونی تو خیابونا راه بری چاره ش برآورده کردن یه خواسته ی کوچولوی منه .

یه قدم به عقب رفتم که اون جلو اومد و خیره به لبام گفت

_یه شب قبل از طلاق باید توی تخت شوهرت و راضی کنی... همین فکر نکنم تمکین یک شبه برای شوهرت خواسته ی زیادی باشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

هاج واج نگاهش کردم... به معنای واقعی کلمه زبونم بند اومده بود،با فکر خواسته ای که یزدان داشت لرز بدی به تنم افتاده بود...

با انگشت گونه م رو نوازش کرد و سرش رو جلو آورد و بی مقدمه لبهامو بوسید.

همون لحظه در کلاس باز شد و از اونجایی که من روبه روی در بودم مهرداد و دیدم... مثل مجرم ها یزدان و پس زدم و یه قدم به عقب برداشتم

یزدان سرش رو برگردوند و با دیدن مهرداد با لحن طعنه آمیزی گفت

_به... سلام جناب استاد... می دونم کار اشتباهی کردیم ولی زن و شوهر که این حرفا حالیشون نیست.به هر حال،شما هم بد موقع رسیدین.

نگاه مهرداد به من افتاد،یه لحظه از دیدن نگاه غریبه ش به خودم لرزیدم،چشمای به خون نشسته ش رو به یزدان دوخت.داخل کلاس اومد و در رو بست... قدمی به سمت یزدان برداشت و با فکی قفل شده گفت

_نامردم اگه بذارم فردا صبح طلوع آفتاب و ببینی.حالا که پات و از گلیمت دراز تر کردی دیگه منم دلم به حالت نمی سوزه.از سگ کمترم اگه بذارم زنده بمونییزدان با پوزخند مسخره ای گفت

_تهدید الکی نکن استاد.تو هیچ کاری نمی تونی بکنی...البته غیر ممکن نیست بالاخره خون یه شارلاتان قاتل توی رگهاته...

فک مهرداد قفل شد... می دونستم اگه خودش و کنترل می کنه فقط به خاطر اینه که توی دانشگاهیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان با خونسردی به سمت در رفت و گفت

_ در ضمن یادت نره که ترانه هنوز زن منه،امیدوارم اونقدر مرد باشی که به یه زن متاهل نزدیک نشی.

از کلاس بیرون رفت،مهرداد با صورتی کبود به من زل زد،با تته پته گفتم

_به خدا قسم من نخواستم یه لحظه...

در کلاس رو بست و به سمتم اومد،با ترس یک قدم عقب رفتم... هر لحظه منتظر بودم طعم سیلی دردناکش رو بچشم اما اون با خشونت چند برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت و روبه روم ایستاد

دستش رو دور کمرم انداخت و دستمال رو با قدرت روی لبم کشید .

دستم و روی لبم گذاشتم و با صورتی در هم رفته گفتم

_دردم گرفت مهرداد این چه کاریه؟

دوباره دستمال و روی لبم کشید و با صدایی دو رگه از خشم گفت

_به قران بیچارش می کنم.

با ترس گفتم

_می خوای چیکار کنی مهرداد؟

_می خوام بکشمش!

طوری مسمم گفت که مات موندم،انگار واقعا قصد کشتنش رو داشت.

_این کارو نمی کنی مهرداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نکنم؟مگه سری قبل به قصد کشت نزدمش؟ این سری ولی بهش رحم نمی کنم

_میوفتی زندان کشتن اون به چه قیمتی؟

معنادار نگاهم کرد و بی توجه به سوالم گفت

_چرا وقتی اون عوضی بوسیدت کاری نکردی؟چرا پسش نزدی ؟

ساکت موندم،منتظر بهم نگاه می کرد. لب هامو با زبون تر کردم و گفتم

_من شوکه شده بودم...

چیزی نگفت اما نگاهش بهم می گفت که بدجوری دلخوره.انگار حرفم و باور نکرد.

سری تکون داد و گفت

_امشب آماده باش!به یه مهمونی دعوتیم که باید هر دو تامون اون جا باشیم .

توی لحنش دلخوری و شک بی داد می کرد،نگاهش و ازم گرفت و از کلاس بیرون رفت .

خدایا مهرداد فکر کرد من با میل خودم اجازه دادم یزدان منو ببوسه!

دلهره تمام وجودم رو پر کرد،اگه واقعا بلایی سر یزدان میاورد چی؟ یا برعکس اگه یزدان بلایی سر یکی میاورد اون وقت چی؟

برای بار هزارم بهش زنگ زدم اما جواب نمیداد.دیگه کم کم اشکم داشت در میومد. بعد از دانشگاه خبری ازش نشد تا الان که نه شبه!

گفت آماده باش اما من یک ساعته که منتظرم و خبری ازش نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چقدر با حرص پوست لبم و کندم که صدای در اومد... سریع مانتوم رو روی پیراهنم پوشیدم و کفش های پاشنه بلندم و پام کردم.. شالی روی سرم انداختم و از خونه بیرون رفتم.

در رو که باز کردم گل قرمزی جلوی صورتم گرفته شد... ناباور به مهرداد نگاه کردم. با لبخند گل و به دستم داد... ازش گرفتم...

بعد از حرف های ظهرش فکر می کردم تا چند روز باید اخم و تخم کردن هاشو ببینم اما الان با لبخند به من نگاه می کرد.

دستم و گرفت و گفت

_سلام،آماده ای؟

بهت زده سر تکون دادم که گفت

_نمی خوای حرفی بزنی؟مثلا نمی خوای بگی چقدر خوشتیپ شدم؟

بی توجه به سوالش گفتم

_تو که بلایی سر یزدان نیاوردی نه؟

لبخندی با اجبار زد و گفت

_نه نیاوردم... اگه آماده ای بریم دیر شده .

ناچارا سر تکون دادم... سوار ماشین که شدیم تمام راه فکرم مشغول بود اما مهرداد مدام حرف می زد طوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

در اخر روبه روی یه باغ بزرگ نگه داشت. اون طوری که فهمیده بودم مهمونی یکی از دوست های مهرداد بود که به مناسبت برگشتنش از خارج از کشور گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود... معلوم بود وضع دوستش خوبه چون مهمونی خیلی بزرگی بود و کلی آدم پولدار دعوت شده بودن .

وارد که شدیم،پسر جوونی چشمش به مهرداد افتاد و به سمتمون اومد.

اون طوری که همو بغل کردن فهمیدم که این همون دوستشه.

نگاهی به من انداخت و گفت

_ معرفی نمی کنی مهرداد؟

مهرداد سر تکون داد و گفت

_ترانه دوست دخترم،اینم شایان دوست نزدیکم.

شایان با خنده گفت

_نگو که دانشجوته؟

مهرداد با خنده سر تکون داد.

شایان گفت

_ واقعا که استاد بودن برازندته،ولی اگه چهار پنج تا از اون تیکه های دانشگاهتونو به من معرفی کنی قول می دم به عنوان استاد نمونه معرفیت کنم..

مهرداد با خنده گفت

_شرمنده،من جز ترانه به کسی چشم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شایان گفت:

_آها اینارو جلوی خانوم میگی!اوکی بعدا حرف میزنیم.

مهرداد خندید و سر تکون داد،با راهنمایی شایان سر یه میز نشستیم... تنهامون که گذاشت به مهرداد گفتم

_ مهرداد باید باهم حرف بزنیم.

با خونسردی گفت

_حرف بزنیم. تا صبحم حرف بزنیم فقط خواهشا بحث تکراری اون حروم زاده رو جلوی من نیار .

با ترس گفتم

_تو که بلایی سرش نیاوردی مگه نه؟

به چشمام نگاه کرد و جواب داد

_ترانه به نظرت من قاتلم؟

_آخه اون لحظه خیلی مسمم گفتی از اون گذشته خونسردی الانت...

با تحکم گفت

_من قاتل نیستم ترانه،این بحث و تموم کن!

خیره نگاهش کردم تا راست و دروغ حرفش رو تشخیص بدم.

اما توی صورتش چیزی جز خونسردی ندیدم.

نگاهم رو به جمعیت در حال رقص دوختم،دست داغی روی دستم نشست و صدای مهرداد کنار گوشم شنیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوشگل شدی!

بی حوصله نگاهش کردم که گفت

_امشب بیا خونم!

با همون بی حوصلگی گفتم

_نمیام درس دارم.

_ با هم کار می کنیم،بیا!

چشمای خمارش رو از نظر گذروندم و گفتم

_نمیام مهرداد!

انگار ناراحت شد،صاف نشست و گفت

_باشه!

باید از دلش در میاوردم اما ترجیح دادم سکوت کنم .

شایان دست تو دست دختری به سمتمون اومد و خطاب به مهرداد گفت

_ ایشونم که معرف حضور هستن،عشق اول و آخر من.

و بوسه ای به گردن دختر زد... دختر خوشگلی بود،با خنده سرش رو پس کشید و رو به من گفت

_من آنا هستم،خوشبختم.

باهاش دست دادم و گفتم

_همچنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کرد به مهرداد و دستش رو به سمتش دراز کرد،مهرداد کوتاه باهاش دست داد و گفت

_از آخرین باری که دیدمت هیچ تغییری نکردی.

دختر با ناز خندید و گفت

_مرسی،انتظار نداشتی که پیر بشم؟

شایان با خنده گفت

_مگه من می ذارم پیر بشه...راستی شما چرا مثل زوج های پیر سی ساله یه گوشه نشستید؟چرا نمی رید وسط؟

مهرداد گفت

_می دونی که اهل رقص نیستم.

شایان گفت

_پس به افتخار تو یه آهنگ لایت می ذارم،من و عشقمم همراهیتون می کنیم .

بعد حرفش اجازه ی مخالفتی نداد و به سمت دی جی رفت و طولی نکشید که موزیک آرومی فضای اونجا رو پر کرد

اون لحظه واقعا دلم نمی خواست برقصم،مهرداد هم از قیافه ش معلوم بود که دلخوره اما از اونجایی که شایان منتظر به ما خیره شده بود دستم رو گرفت با خودش وسط برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شایان و آنا هم عاشقانه به هم چسبیدن و مشغول رقص شدن،با لبخند بهشون نگاه کردم که دستی دور کمرم حلقه شد و صدای حریص مهرداد کنار گوشم گفت

_خیلی میخوامت.

از این حرف غیر منتظره ش تنم به لرزه افتاد. دستم و دور گردنش حلقه کردم و خیره به نگاه بی تابش شدم.

با همون لحن کشدار کنار گوشم زمزمه کرد

_اخمتو باز کن!به خدا بد دلتنگتم.

لبخندی روی لبم نشست،خم شد و کوتاه بوسه ای روی گونه م زد و گفت

_حتی خودتم نمی دونی حاضرم واسه خاطرت چه کارایی بکنم.

لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم

_هر کاری بگم می کنی؟

مصمم گفت

_برای به دست آوردنت هر کاری که غیر ممکن باشه میکنم...

_پس از شغلت انصراف بده.

جا خورد،خیلی وقت بود می خواستم بهش بگم... اون می تونست شرکت بزنه خیلی بهتر از تدریس بود.

اخم ریزی کرد و گفت

_چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چون نمی خوام قضیه ی مینا تکرار بشه،من نگاه دانشجوها رو روی تو می بینم...نمی خوام اونا...

وسط حرفم پرید

_بس کن ترانه آخه این چه مزخرفیه؟؟دانشجوهای دیگه به من چه؟

اخمام در هم رفت،منم اون دانشگاه و بدون مهرداد نمی خواستم اما وقتی میگه هر کاری به خاطرت می کنم نباید انقدر زود جا بزنه.

چیزی نگفتم و نگاهم رو به سمت دیگه ای چرخوندم.

با دیدن استاد تهرانی متعجب نگاهش کردم.. پس اونم این جا بود.سیگاری گوشه ی لبش بود و داشت با یه پسری صحبت می کرد.

داشتم به تیپ خفنش نگاه می کردم که مهرداد چونه مو گرفت و با حسادت آشکاری گفت

_تو واقعا از آرمین خوشت اومده؟

خنده م گرفت و گفتم

_آره ...خیلی خوشتیپه...اگه تو نبودی حتما مخش و می زدم

با دیدن اخمش،نتونستم خودم و کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده.

دلم برای حسادتش ضعف رفت سرم رو به سینه ش چسبوندم و گفتم

_من تو رو با دنیا هم عوض نمی کنم این استاد بداخلاق که جای خودش رو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ منم تو رو با دنیا عوض نمی کنم پس دیگه اسم دانشجو های دیگه رو نیار .

با عشق نگاهش کردم... سرش رو پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد

_امشب میای خونه ی من...درساتم همونجا می خونی !

با لبخند سر تکون دادم،با عشق نگاهم کرد و گردنم رو عمیق بوسید

ماشین و توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شد،در سمت منو باز کرد و دستش رو جلوم گرفت و با احترام گفت

_افتخار دادید .

با لبخند دستم و توی دستش گذاشتم و پیاده شدم...

سوار آسانسور شدیم... به محض بسته شدن در مهرداد دستش رو روی شکمم گذاشت و به عقب هلم داد... به دیواره ی آسانسور چسبیدم و گفتم

_چیکار می کنی دیوونه؟

دکمه ی اول مانتوم رو باز کرد و دستش رو نوازش گرانه روی گردنم کشید و خمار سرش رو پایین برد و جایی بین گردن و شونم رو بوسید .

نفسم بند اومد و گفتم

_نکن...

همزمان آسانسور ایستاد... هول شده مهرداد و کنار زدم و یقه م رو صاف کردم.

زن و مردی با دو بچه ی کوچیک سوار شدن و اونا می خواستن برن طبقه ی پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا زمانی که آسانسور به بالا برسه مهرداد تکیه ش رو به دیواره ی آسانسور داد و خمار شده سر تاپام رو از نظر گذروند.

نگاه خاصش بدجوری گرمم کرده بود.

معذب بودم و به محض رسیدن آسانسور پیاده شدم...

مهرداد هم در و پیاده شد. در واحدش رو باز کرد و منتظر موند من داخل بشم...به محض وارد شدن در رو پشت سرم بست و بی هوا بغلم کرد که جیغم در اومد...

گفت

_امشب بد دلم می خوادت کوچولو پس جیغات اثر نداره.

با اعتراض گفتم

_تو چه جور استادی هستی مثلا می خواستی باهام درس کار کنی .

پرتم کرد روی تخت...خم شد روم و تب دار گفت

_فعلا تمرکزم رو توئه درس باشه برای بعد .

پشت بند این حرفش لب هاش و با عطش روی لب هام گذاشت.

* * * * * *

_اه ترانه بار سومه دارم برات میگم حواست کجاست؟

با خمیازه گفتم

_ببخشید که ساعت دو و نیم شبه و خوابم میاد.از اون گذشته خستم نمی کشم مهرداد .

معنادار نگاهم کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_خسته ت کردم؟

بی تعارف گفتم

_ خیلی!

نگاهشو ازم گرفت و گفت

_حالا اینو توجه کن بعد میری می خوابی!

خواب آلود نگاهی به صفحه انداختم اما هر کاری می کردم حواسم جمع نمیشد... مهرداد دوباره توضیح داد اما حتی یک کلمه هم نفهمیدم... چشمام داشت می رفت که با صدای عصبانی مهرداد تکونی خوردم

_ نخواب ترانه.

کلافه غر زدم:

_تو رو خدا بخوابیم مهرداد مخم کشش نداره.

مداد و گذاشت و گفت

_اوکی ولی من می ندازمت.

با چشمای گرد شده گفتم

_استاد این درسمون شفیعیه نه تو خیلی هم مهربونه عمرا کسیو بندازه.

با طعنه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین شفیعی از همه هفت خط تره مجبورت می کنه اون واحدو حذف کنی حالا ببین...

_نه خیرم،اصلانم بدجنس نیست تازه می دونی ترم قبل چی بهم گفت؟ گفت خیلی باهوشم.

قهقهه ای زد و گفت

_تو هم باور کردی؟ اون به همه ی دانشجوهاش همینو میگه.

با حرص به بازوش کوبیدم و گفتم

_نه خیرم...فقط به من گفت .

_یعنی چون باهوشی نمی خوای درس گوش بدی دیگ؟

نالیدم

_به خدا خوابم میاد .

نفسش و فوت کرد و گفت:

_باشه بلند شو ولی هر چی شد من پا درمیونی نمی کنم که قبولت کنه.

از خدا خواسته بلند شدم و به اتاق رفتم،خودم رو روی تخت پرت کردم و هنوز سرم به بالش نرسیده خوابم برد،فقط فهمیدم پتویی روم کشیده شد و بوسه ی گرمی روی پیشونیم نشست

* * * * * *

با قیافه ی آویزونی از کلاس بیرون اومدم.دلم می خواست مهرداد و بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شفیعی گفت که امتحان امروز تاثیر مستقیم روی نمره ی پایانی داره و کسایی که این امتحان و نمره نگیرن باید درسش و حذف کنن منم مطمئن بودم صفر می گیرم یا شاید هم پنج بگیرم یا هفت اما مطمئنم میوفتم.

چشمم به مهرداد افتاد که از کلاسش بیرون اومد و طبق معمول دورش پر از دانشجو بود .

داشت یه سوالی رو برای یکی از دانشجو ها توضیح میداد .

خدایا چی میشد اگه الان با ناخونام چشمهاشو از کاسه در میاوردم؟

با حرص برگشتم که به بابک برخوردم،رفیق گرمابه و گلستان یزدان .

با اخم نگاهش کردم که گفت

_سلام...شما از یزدان خبر دارید ؟

بی اهمیت گفتم

_نه من از کجا باید بدونم؟

_آخه هنوز طلاق نگرفتین...راستش دیشب خونه ش نبود،به خانوادشم زنگ زدم خبری ازش نداشتن،قرار بود امروز بیاد دانشگاه.

شونه بالا انداختم و گفتم

_خبر ندارم... الانم اگه اجازه بدین مرخص بشم.

از کنارش رد شدم و با حرص زیر لب غر زدم

_به من چه که اون عوضی نیست؟ایشالا بره به درک

رمان بازار
romanbazar.ir

❊ ❊ ❊ ❊

قهقهه ش کل فضای ماشین و پر کرد. ..خدایا من داشتم از حرص می مردم این بشر می خندید...

یه لحظه برگشت سمتم و با دیدن قیافه م خنده ش شدت گرفت...

ماشین و کنار زد تا راحت تر بخنده.با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

_به خدا خیلی بی شعوری...

میون خنده بریده بریده گفت

_به خدا نمی تونم جلوی خودم و بگیرم آخه تو چرا انقدر با نمکی؟

محکم به بازوش کوبیدم و گفتم

_من می گم باید واحدمو حذف کنم تو می خندی؟

_من که گفتم درست و بخون.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_ساعت سه نصف شب؟تو دیشب بهم قول دادی منو ببری باهام درس کار کنی.

دستی به صورت قرمزش کشید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_کار کردم دیگه...

از حرص فقط می خواستم جیغ بزنم.خواستم پیاده بشم که مچ دستمو گرفت و گفت

_قهر نکن تو که نمی دونی چقدر بامزه شدی با این حرصت،ولی متاسفم که دلم واست نمی سوزه دیشب بهت گفتم هر چی شد پای خودت.

ناباور نگاهش کردم،همون لحظه موبایلم زنگ خورد.از جیبم بیرون آوردمش... شماره ی یکی از همکلاسی هام بود....فکر شیطانی به سرم زد،منم از حرص خوردن مهرداد لذت می بردم پس حالا که اون انقدر خندید باید منم تلافی کنم...

تماس و وصل کردم و به طرز مشکوکی بله گفتم.

پریا از اون طرف خط حرف می زد اما من شیش دنگ حواسم به مهرداد بود...

سعی کردم خودم و دستپاچه نشون بدم و آخر هم از ماشین پیاده شدم.

می دونستم از روی فضولیشم شده پیاده میشه تا ببینه چه خبره اما با خونسردی زل زد بهم

از عمد همون طور که جواب دوستمو می دادم می خندیدم ولی مهرداد انگار نه انگار ..

آخر هم خسته از این تلاش بیهوده تماس و قطع کردم و نشستم و با تمام توان درو بهم کوبیدم که صدای شلیک خنده دوباره فضای ماشین و پر کرد.

دیگه اشکم داشت از عصبانیت در میومد.مهرداد در حالی که نفسش از خنده بالا نمیومد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببین یه چیزی می گم دفعه ی بعد خواستی منو حرص بدی یه کم طبیعی باش اولا من اسم پریا رو دیدم...بعدشم آخه مال این حرفا نیستی که نقش بازی می کنی.

لبخند محوی زدم و گفتم

_از کجا میدونی؟ما دخترا همه ی بی اف هامونو با اسم عسل و پریا و نگار و هزار و یک اسم دختر دیگه سیو می کنیم.

نگاه تند و تیزی بهم کرد و گفت

_دیگه پرو نشو...

صاف نشستم و گفتم

_تو هم انقدر نخند منو برسون خونم.

سری تکون داد و بی حرف ماشین و راه انداخت،بعد از ده دقیقه فهمیدم که مسیر خونه ی خودش رو داره میره.

رنگ قرمز به خودم گرفتم... خیر سرش استاد بود نمی فهمید من درس دارم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ خشن نشو،خودم تا آخر شب نمیام با خیال راحت درستو بخون ببینم چیکار می کنی.

خون خونمو می خورد،گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_می خوام برم خونه ی خودم...

_خوب منم دارم می برمت خونه ی خودت،مگه تو خانوم خونه ی من نیستی؟

چپ چپ نگاهش کردم،ماشین و جلوی آپارتمانش پارک کرد و گفت

_فرار نکنی که آمارتو دارم!

چپ چپ نگاهش کردم،خواستم پیاده بشم که مچ دستم و گرفت و گفت

_ خانم بداخلاق نمی خوای عشقتو یه بوس ناقابل بکنی بعد بری؟

مچ دستمو کشیدم و گفتم

_ نه نمی خوام شب هر چقدر دیر تر بیای بیشتر ممنونت میشم.

پیاده شدم و درو محکم به هم کوبیدم،همچنان لبخندش روی لبش بود.چشم غره ای مهمونش کردم و به سمت آپارتمان رفتم...

* * * * * *

با صدای زنگ پی در پی کلافه بلند شدم،یکی نیست بهش بگه تو که کلید داری مریضی زنگ می زنی؟

با حرص در و باز کردم اما کسی پشت در نبود،متعجب نگاهی به اطراف انداختم و خواستم درو ببندم که نگاهم به پاکتی افتاد.

برش داشتم،درو بستم و نگاهی به پاکت انداختم... هیچ اسمی نداشت.

خواستم باز نکنم اما نتونستم و بازش کردم...اول نگاهم به یه کاغذ افتاد که نوشته بود:فکر نکن تو و اون استاد تهرانی عزیز هر غلطی بکنید از چشم همه به دوره...به زودی گند همه ی کاراتونو رو می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ رو پس زدم و با دیدن عکس رو به روم نفسم برید

عکس یزدان بود که دستاش به زنجیر وصل شده بود و صورتش غرق در خون بود.

ورق زدم،توی عکس بعدی استاد تهرانی هم بود که داشت با دو مرد قوی هیکل حرف میزد...

عکس بعدی باز هم از یزدان غرق در خون بود.

با ترس عکس ها رو انداختم،خدایا مهرداد چنین آدمی بود؟؟؟

کنار دیوار سر خوردم،درست که یزدان آدم خوبی نبود اما این همه شکنجه حقش بود؟

اون منو کتک زد اما الان آش و لاش و غرق در خون بود،یعنی مهرداد هم به همون اندازه خطرناکه...

من با چه آدمی زندگی می کردم؟یه آدم بی رحم؟

از جا پریدم و به اتاق رفتم،مانتو و شالم رو پوشیدم و تمام وسایلم رو توی کیفم ریختم و از خونه ی مهرداد بیرون زدم.

واقعا نمی دونستم کجا باید برم...دفعه قبل به خونه ی آرمان رفتم اما معلوم نبود اون هنوز ایرانه یا نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکسی گرفتم و ناچارا آدرس خونه ی خودم رو دادم...کل راه فقط به اون عکس ها فکر کردم و قیافه ی مهربون مهرداد...

به خونه که رسیدم هم زمان موبایلم هم زنگ خورد...

رد تماس دادم و خواستم گوشی و خاموش کنم که پیامکی از مهرداد روی گوشیم اومد.بازش کردم،نوشته بود:

_ جواب بده ترانه،بهت توضیح میدم.

خودم بهش زنگ زدم،با اولین بوق جواب داد:

_کجا رفتی؟

صدام از ترس می لرزید،گفتم

_اون شب بهت گفتم کاری با یزدان کردی یا نه،تو چشمام نگاه کردی و بهم دروغ گفتی...

تند گفت

_ خوب بذار توضیح بدم

عصبی داد زدم:

_چیو توضیح بدی؟مهرداد تو چه فرقی با بابات داری؟این کارا رو اونم می کرد...تو هم داری جا پای اون می ذاری،خیلی راحت دروغ گفتی...

صدای عربده ش باعث شد گوشی و از گوشم فاصله بدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره اصلا من عوضیم...قسم خوردم اون بی شرف و بکشم...چون سختمه یادم بیاد چجوری با لب های کثیفش داشت تو رو می بوسید حالا راحت شدی ؟ اگه من قاتلم بشم به خاطر توئه ترانه اما انقدر خری که نمی فهمی...

با عصبانیت گفتم

_منت سرم می ذاری؟من حالم از آدمایی که به بقیه آسیب می زنن بهم میخوره چون بابای خودمم همین طوری مرد .

کلافه نفسش رو فوت کرد و گفت

_کجایی؟

به دروغ گفتم

_خونه ی یکی از دوستامم،علی الحساب نمی خوام حرفی باهات بزنم مهرداد قطع می کنم.

صداش رو شنیدم که گفت قطع نکن اما تماس و قطع کردم و موبایلم و خاموش کردم.

نگران یزدان بودم،نکنه مرده باشه؟اگه خانوادش بفهمن چی؟

کنار دیوار سر خوردم،خیلی بده یه روز بفهمی عزیز ترینت به دست کسی کشته شده. ..

رمان بازار
romanbazar.ir

یه حسی می گفت همش زیر سر استاد تهرانیه وگرنه مهرداد هر چی که بود آدمی نبود که مافیا بازی در بیاره.

ولی من باید جلوشونو می گرفتم،نباید اجازه میدادم یزدان بمیره

از جا پریدم و از خونه بیرون زدم،اگه پلیس خبر میدادم مهرداد توی دردسر میوفتاد،اگه خبر نمی دادم ممکن بود یزدان بمیره...

سردرگم بودم که یاد استاد تهرانی افتادم... با عجله تاکسی گرفتم... فقط خدا خدا می کردم که هنوز توی دانشگاه باشه...

به محض اینکه تاکسی نگه داشت حساب کردم و پیاده شدم،خواستم به سمت ساختمون برم که چشمم به استاد افتاد که داشت سوار ماشینش می شد

به سمتش دویدم و قبل از اینکه راه بیوفته خودمو جلوی ماشینش انداختم.

با اخم نگاهم کرد و پیاده شد...با لحن خشکی پرسید

_چی شده؟

نفس بریده گفتم

_یزدان کجاست؟

با لحن خشکی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_متوجه نشدم؟

عصبانی صدام بالا رفت

_خیلیم خوب فهمیدی چی گفتم،گفتم یزدان کجاست؟ می دونم دزدیدینش خودم دیدم صورتش غرق خون بود،من نمی خوام اون بمیره استاد لطفا بهم بگید کجاست...

انگار براش روضه خوندم،هیچ واکنشی نشون نداد،به سمت ماشینش رفت و گفت

_ ممنون میشم از جلوی ماشین برید کنار.

سوار شد،هاج و واج نگاهش کردم.

یعنی حاضر نبود بهم کمکی بکنه؟معلومه که نه ترانه ی احمق... طرف که نمیاد دو دستی آدرس یزدان و بهت بده...

از جلوی ماشینش کنار رفتم و اونم پاشو روی گاز فشار داد و رفت...

درمونده به رفتنش نگاه کردم... خدایا یزدان نباید بمیره...

تصمیم گرفتم برم سراغ مهرداد،حداقل اون مثل استاد تهرانی بی رحم نبود.

دوباره تاکسی گرفتم و خودم و به آپارتمان مهرداد رسوندم،سوار آسانسور شدم و وقتی پیاده شدم دیدم مهرداد هم همزمان از خونه ش بیرون اومد ..

با دیدن من اخمی کرد و گفت

_اومدی حرفای سنگینتو بارم کنی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدم حرف بزنیم...

سری تکون داد و به داخل اشاره کرد... وارد شدم و روی مبل نشستم،کنارم نشست و گفت

_خوب؟

با نگرانی گفتم

_یزدان کجاست مهرداد؟

اخماش در هم رفت و گفت

_نگرانشی ؟

_نباید باشم؟ پای جون یه آدم در میونه.

کلافه نفسش رو فوت کرد و گفت

_ من نخواستم یزدان و بکشم،وقتی هم این حالتو دیدم گفتم بندازنش جلوی بیمارستان ولی تو چرا رفتی سراغ آرمین ؟

تند نگاهش کردم و گفتم

_ اون یه آدم عوضیه که داره تو رو مثل خودش می کنه...

عصبی شد و غرید

_حرف دهنتو بفهم ترانه.

_دروغه؟نمی خوام دیگه با استاد تهرانی رابطه ای داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی گفت

_یعنی من مثل یه نوجوان چهارده ساله با هر کی بخوام بگردم رو تو باید تایید کنی آره؟من سی سالمه ترانه.

_اون عکسا کاملا نشون از یه باند خلافکار بزرگ بود،تو که همچین تشکیلاتی نداری.

_از کجا می دونی آرمین داره؟

حرصی گفتم

_از اونجایی که عکسش بود...

_هه...اون عکسی که من دیدم آرمین بود و دو تا مرد انقدر بقیه رو گناهکار نکن.اونی که یزدان و آش و لاش کرده منم پشیمونم نیستم بره خداروشکر کنه نکشتمش.اینم بشه درس عبرتی واسه بقیه...وضع همینه ترانه،هر کی نگاه چپ بهت بکنه رو به حال خودش نمی ذارم .

_آخه اینجوری؟

جواب داد

_دقیقا همین جوری...مشکلی داری ؟

فقط تیز نگاهش کردم،از جاش بلند شدو گفت

_دیدی اگه منم نباشم تو درس نمی خونی پس بلند شد بیا یه خورده ماساژم بده که اعصابم داغونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدمو گفتم

_هنوز نبخشیدمت...پرو نشو.

با خونسردی توی اتاقش رفت و گفت

_آخر ترمه،بخوام نمره هاتو جمع ببندم مجبوری واحدتو حذف کنی پس با دلم راه بیا که تلافی نکنم..

توی اتاقش رفت .

کلافه نفسم رو فوت کردم و گفتم

_خیلی بیشعوری.

اونقدر عصبانی بودم که حتی به نمره هم فکر نکردم... از جا بلند شدم و به سمت در رفتم،خواستم برم بیرون که صداش اومد

_مگه من اجازه دادم بری؟

برگشتم و با اخم گفتم

_کسی ازت اجازه نخواست،می تونی بندازی ولی با مدرک ثابت می کنم که چقدر بهم تقلب رسوندی اون وقت یر به یر می شیم... حالا خداحافظ...

نموندم جوابی ازش بشنوم و درو محکم بهم کوبیدم...

پرو فکر کرده بود من هر کاری بخواد باید انجام بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

از دادگاه بیرون اومدم و نفس راحتی کشیدم... یک هفته ی سختی رو پشت سر گذاشته بودم،به خاطر جریان یزدان با مهرداد سرسنگین بودم و خونش نمی رفتم.

بالاخره امروز روزی بود که از یزدان جدا شدم...خودش نیومد و به جاش وکیلش با وکالت تام توی دادگاه حاضر شد و بالاخره این کابوس وحشتناک تموم شد .

حس می کردم دنیا یه جور دیگه قشنگ شده...

سوار تاکسی شدم و آدرس دانشگاه رو دادم،مهرداد خبر نداشت امروز دادگاه دارم باهام سرسنگین بود و نمی دونستم اگه بهش بگم چه واکنشی نشون میده.

به خاطر دادگاه از کلاس اولم افتاده بودم اما می تونستم به کلاس دومم برسم...

تاکسی که جلوی دانشگاه نگه داشت پیاده شدم... وارد ساختمون که شدم نگاهم به مهرداد افتاد که داشت به سمت کلاس میرفت...

پا تند کردم،چشمش به من افتاد... برای چند لحظه به صورت شادم نگاه کرد و بعد سر تکون داد .

مثل خودش سرم و تکون دادم و وارد کلاس شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس همیشه ردیف اول نشستم مهرداد که وارد شد مثل همیشه بدون حرف اضافه شروع به تدریس کرد...

جزوه م رو بیرون آوردم و روی یه صفحه ی سفید با ژر قرمزم نوشتم

_از یزدان جدا شدم.

جزوه رو یه کم بالا گرفتم... طوری که انگار دارم می خونمش...

برای یه لحظه سرش رو برگردوند و نگاهش رو به نوشته ی روی کاغذ دوخت...

رشته ی کلام از دستش در رفت و مات و مبهوت به من نگاه کرد...

سرمو انداختم پایین و سرفه ی مصلحتی کردم که به خودش اومد...

دست و پاشو گم کرده بود و معلوم بود به کل یادش رفته چه درسی میداده...

ریز خندیدم

یه کاغذ دیگه برداشتم و نوشتم :

_می خوام باهات ازدواج کنم.

دوباره کاغذ رو طوری که کسی نفهمه صاف گرفتم... با اینکه نگاهشو ازم می دزدید اما نتونست مقاومت کنه و چشمش به نوشته افتاد .

نفسش حبس شد و دوباره رشته ی کلام از دستش در رفت... همه به طرز مشکوکی به من و مهرداد نگاه می کردن .

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش رو در آورد و گره ی کروباتش رو شل کرد و روشو ازم برگردوند و به سختی رشته ی کلامش رو در دست گرفت هر چند کاملا معلوم بود حواسش پرته...

به سختی جلوی خندمو گرفتم...

پا روی پا انداختم و به مهرداد خیره شدم،دلم می خواست تلافی تمام سردی هاش رو در بیارم...

پا روی پا انداختم و با نگاهی خاص بهش زل زدم... هر چقدر تلاش می کرد نگاهش رو ازم بدزده اما باز چشماش روم زوم می شد و دستپاچه میشد...

آخر هم ده دقیقه زودتر درس رو تموم کرد...

از اینکه این طوری روی استاد مغرور دانشگاه تاثیر می ذاشتم ذوق مرگ بودم ..

همه ی بچه ها با پچ پچ به من و مهرداد و نگاه می کردن و یکی یکی بیرون می رفتن.

دیگه برام مهم نبود اگه کسی هم بفهمه که بین من و مهرداد چیزی هست .

یه عده انگار قصد رفتن نداشتن،از جام بلند شدم... همون طوری که وسایلم و جمع می کردم نگاهم به پیامک مهرداد افتاد .

نوشته بود:

_ برو توی آخرین کلاس،این ساعت خالیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبم اومد... تند تند وسایلمو جمع کردم و به سمت آخر راهرو رفتم...

همون طوری که مهرداد گفته بود کلاس خالی بود،چند دقیقه ای منتظر موندم تا اینکه در باز شد و مهرداد اومد.

نگاهی به من که روی صندلی نشسته بودم انداخت و با اخم گفت

_این چه کاری بود سر کلاس ترانه؟

چشمکی زدم و گفتم

_حواست پرت شد آره؟

_معلومه که پرت میشه،به اندازه کافی دلم تنگت بود با اون دلبریات به زور جلوی خودم و گرفتم وسط کلاس خودم و لو ندم...

خندیدم و گفتم

_لو دادی دیگه... یه جوری یقه تو باز کردی همه فهمیدن گرمت شده .

دستشو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد،نگاهش رو به لب هام دوخت و گفت

_تو همیشه گرمم می کنی،حالا بگو ببینم اون حرفایی که نوشتی واقعیت بود؟ یا اونم جزئی از دلبریاته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم و به علامت منفی تکون دادم و گفتم

_نه به خدا مهرداد امروز از یزدان جدا شدم...

چشماش برق زد و گفت

_واقعا ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

صاف ایستاد،ناباور دستش و جلوی صورتش گرفت و گفت

_دیگه می تونیم ازدواج کنیم؟

ابرو بالا انداختم:

_نمیشه.

با اخم ساختگی گفت:

_بیخود،همین فردا عقدت می کنم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی بیشعوری مهرداد...من دلم یه خواستگاری درست حسابی می خواد .

خیلی زود گفت

_خوب امشب با دسته گل می رسم خدمتتون دیگه؟

ابرو بالا انداختم و گفتم

_نمیشه،من از اون سوپرایز های دیوونه کننده می خوام مثل تو فیلما...

کلافه گفت

_دست بردار ترانه،من همینجوریشم روز شماری اون روزی و می کنم که تو زنم بشی اون وقت تو دنبال خواستگاری می گردی؟

_وا مهرداد خوب منم دلم می خواد یه خاطره ای داشته باشم که دو روز دیگه برای نوه هامون تعریف کنم بعدشم،باید سه ماه از طلاقم بگذره تا بتونیم عقد کنیم... توی این سه ماه اگه بتونی یه خاستگاری درست و حسابی تدارک ببینی که راضی بشم بله رو میدم وگرنه تا یک سال دیگه هم خبری از ازدواج نیست.

ناباور نالید

_ترانه من بلد نیست.

بلند شدم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یاد میگیری،فقط وقتی خواستی سوپرایز کنی به یکی بگو فیلم بگیره می خوام نگه دارم و به نوه هامون نشون بدم استاد مغرور دانشگاه رو به چه روزی انداختم

چشمکی به قیافه ی مات بردش زدم و از کلاس بیرون رفتم،از کارم راضی بودم،در کل می تونستم بگم روز خیلی خوبی بود* * * * * *

خواب آلود از جام بلند شدم...یک هفته از روزی که با مهرداد حرف زدم می گذشت و توی این مدت فقط باهاش تلفنی حرف زدم و توی دانشگاه دیدمش...

بارها اصرار کرد به خونش برم اما نرفتم،دلم می خواست یه کم فاصله بندازم تا بعد از ازدواجمون رابطه ی بینمون تازگی داشته باشه...

از اون گذشته واقعا کنجکاو بودم ببینم مهرداد چه سوپرایزی برای خواستگاری من تدارک می بینه.

حاضر شدم و بعد از پوشیدن کفش هام به سمت در حیاط رفتم...

به محض باز شدن در دسته گلی جلوم قرار گرفت .

یک تای ابروم بالا پرید... از پشت دست گل چشمم به مهرداد افتاد...

گل و گرفتم و بهش نگاه کردم...کت شلوار پوشیده بود و قیافش بیداد می کرد چقدر این کارا براش سخته.

نگاهم به یه پسر جوون افتاد که با یه دوربین داشت ازمون فیلم می گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد دست توی جیب کتش کرد و جعبه رو بیرون آورد... در جعبه رو باز کرد و خیره به چشمام زمزمه کرد

_ترانه... با من ازدواج می کنی؟

نگاهش کردم و بعد پقی زدم زیر خنده،طوری می خندیدم انگار کمدی ترین فیلم سال رو دیدم...

شرط می بندم ساعت ها با خودش فکر کرده و آخر همچین فکری به ذهنش رسیده.

بریده بریده گفتم

_خیلی بامزه ای مهرداد

به تندی نگاهم کرد،سری به طرفین تکون دادم و گفتم

_متاسفانه غافلگیر نشدم،سوپرایزت اصلا اونی که مد نظرم بود نیست...

رسما وا رفت و گفت

_ مگه همه جا همین طوری خواستگاری نمی کنن؟

سری به علامت منفی تکون دادم.

دستش و روی قفسه ی سینم گذاشت... هلم داد داخل و درو بست... دستمو گرفت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_عشقم ببین چه حلقه ای برات خریدم.فیلمم که ازمون گرفتن برات گلم که خریدم دیگه چی می خوای؟

نیشم شل شد و گفتم

_سوپرایزی که نفسم و بند بیاره.

وقتی دید از موضعم کوتاه نیومدم فقط نگاه چپ چپی بهم انداخت و چیزی نگفت. * * * * * *

_خوب شام امشب به چه مناسبته؟

دستم و توی دستش گرفت و بوسید... گفت

_مگه باید مناسبتی داشته باشه؟ خواستم عشقم و بیارم شام بیرون موردی داره؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_بله داره... من درس دارم آخر ترمه .

خیره به چشمام گفت

_حالا یه شبم برای من وقت بذاری چی میشه؟به خاطر این شرط و شروط سختت جفتمونو از هم دور کردی...

چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم

_به من چه که تو بلد نیستی یه سوپرایز درست و حسابی بکنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش رو فوت کرد و گفت

_دیگه چیکار باید می کردم که نکردم؟ یک ماهه هر روز سر راهتو می گیرم ازت خواستگاری می کنم و فیلم می گیرم اما تو باز غافلگیر نمیشی...

خونت شده باغ گل آخه من تاحالا برای کسی یه شاخه گلم گرفتم؟ نگرفتم دیگه اما برای تو هر روز گل می فرستم دیگه چی کار کنم که راضی بشی؟

به یاد این چند وقت لبخندی زدم... یک روز مهرداد با یک وانت گل پشت در خونمون اومد و دوباره خواستگاری کرد،اما باز قبول نکردم...

فردای اون روز وقتی داشتم از دانشگاه میومدم یه پسر بچه یه دسته گل بهم داد و هر چی جلو تر می رفتم بچه های زیادی بهم گل می دادن... آخر هم رسیدم به مهرداد و دوباره خواستگاری...

اما اینم اون چیزی نبود که من می خواستم...این چرخه ادامه داشت تا امشب که مطمئن بودم از روی یکی از فیلم ها ایده گرفته تا باز خواستگاری کنه...

از این تقلاهاش خوشم میومد... دلم می خواست تا یک سال دیگه هم خواستگاری کنه و من بگم نه ولی می ترسیدم یهو قاط بزنه و بگه گور بابات اصلا نخواستیم....

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر توی فکر بودم که وقتی گارسون غذاها رو جلوم گذاشت به خودم اومدم .

مهرداد خیره نگاهم کرد و گفت

_ تو فکر نباش،اینو بهت بگم اگه غافلگیرت کردم یه لحظه هم صبر نمی کنم دستتو می گیرم و می برم سر خونه زندگیمون

خندیدم و چیزی نگفتم...

شام رو با حرف زدن درباره ی دانشگاه و درس و استاد ها گذروندیم... هر لحظه منتظر بودم تا ببینم این بار مهرداد می خواد چی کار کنه...

چون خیلی خوب می فهمیدم با چشم و ابرو اومدنش به گارسون یه نقشه ای داره.

بی طاقت گفتم

_مهرداد واقعا کنجکاوم ببینم این بار نقشت چیه؟تو که نمی خوای مثل فیلما تو کیک انگشتر بذاری؟

قیافش وا رفت...به زور جلوی خندمو گرفتم...حدس می زدم نقشش همینه.. خیلی واضح خودشو به اون راه زد و گفت

_معلومه که نه عزیزم آخه این چه فکریه تو می کنی؟؟

سر تکون دادم و گفتم

_آره فکر بیخودی کردم اصلا مگه ممکنه بخوای همچین سوپرایز تکراری رو برای خواستگاری در نظر بگیری؟ حتی فکرشم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی خودمو کنترل کردم تا نزنم زیر خنده...واقعا قیافش خنده دار بود...

گارسون که دسر رو آورد مهرداد از جاش بلند شد،به سمتم اومد و دستمو گرفت و تند گفت

_دسر نمی خوایم...بریم.

گارسون هاج و واج به ما نگاه می کرد،لابد پیش خودش می گفت مگه قرار نبود اینجا یه خواستگاری راه بیوفته؟

حتی نذاشت کسی حرفی بزنه دستم و دنبال خودش کشید و از رستوران بیرون رفتیم

سوار ماشین که شدیم گفتم

_یک ماه دیگه این ترمم تموم میشه...به نظرت ترم تابستونه بردارم؟

ابرو بالا انداخت و گفت

_نه،میریم ماه عسل.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_اگه تا اون موقع بتونی بله رو بگیری.

سری تکون داد و استارت زد

_میگیرم نگران نباش،فوقشم نگرفتم به زور عقدت می کنم چون تحمل منم حدی داره.

_عقد زورکی؟نمیشه من واسه خودم یه آرزوهایی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو زن من بشو،من هر روز آرزوهاتو برآورده می کنم خوبه؟

با نیش باز سر تکون دادم و گفتم

_آره خوبه ولی قبلشم یه جوری خواستگاری کن نفسم بند بیاد...

نگاهی بهم انداخت و گفت

_بریم خونه ی من؟فقط بغلت می کنم،آره عشقم بریم؟

ابرو بالا انداختم و گفتم

_نه.

با کلافگی گفت

_خیلی بی رحمی...

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم* * * * * *

یک هفته بود که مهرداد نه خواستگاری می کرد و نه حرفی می زد،دیگه هیچ اصراری هم نمی کرد که برم خونش...

توی دانشگاه منو میدید و فقط یه لبخند کوتاه بهم میزد . کل حرفامون خلاصه شده بود توی همون چند تا پیامک آخر شب .

یه حس بدی توی دلم می گفت نکنه بیخیال شده؟

اما یه حس دیگه می گفت مهرداد اون قدر دوستت داره که به همین راحتی بیخیال نشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

امتحانات آخر ترم بود و امروزم یه روز مزخرف دیگه...

مثل همیشه آخرین نفر برگه مو دادم و بیرون اومدم...کاری توی دانشگاه نداشتم،حتی رابطم با مهردادم مثل قبل نبود... دیگه داشت به سرم می زد بی خیال خواستگاری بشم و تا نپریده بله رو بگم...

داشتم از در ساختمون بیرون میرفتم که یکی از پشت صدام زد.

برگشتم، یه دختر ناآشنا بود.

نفس بریده بهم نزدیک شد و گفت

_شما خانم زند هستین؟

سری تکون دادم که گفت

_ استاد آریافر گفتن بهتون بگم تا پایان زمان کلاسا منتظرشون بمونید .

یه تای ابروم بالا پرید و گفتم

_چرا؟

شونه بالا انداخت و رفت...

نفسم و فوت کردم و راه رفته رو برگشتم،روی صندلی نشستم و با موبایلم سرگرم شدم... غرق بازی بودم که صدایی توی بلندگو گفت:

_ سلام خدمت همه ی دانشجو های عزیز و اساتید محترم،امیدوارم خستگی این روزها به حال دلاتون لطمه نزده باشه.

من استاد مهردادآریا فر هستم،با خیلیاتون کلاس داشتم و ممکنه که منو بشناسید،از گوشه و کنار شنیدم که بهم میگن استاد مغرور دانشگاه... حالا من

رمان بازار
romanbazar.ir

به عنوان استاد مغرور دانشگاه می خوام امروز کاری و بکنم که شاید هیچ استادی نکرده باشه.

من خاطرخواه یکی از دانشجوهای خودم شدم،می دونم حق این کار و نداشتم ولی وقتی پای دل وسط باشه حتی منِ مغرور هم کم میارم.من قلبم و باختم و اینجا در حضور همه می خوام از خانم ترانه زند خواستگاری کنم.

ترانه عزیزم،نمی دونم این بار دیگه می تونم ازت جواب بله رو بگیرم یا نه ولی اینو بدون اگه بخوای حاضرم تا هر وقتی که تو بخوای ازت خواستگاری کنم.

ببخشید اگه وقتتونو گرفتم...صدای دست و سوت بلند شد،بعضیا که منو میشناختن و به بقیه نشونم میدم... از هر طرف صدای پچ پچ میومد اما من فقط مات مونده بودم....

چشمم به همون پسری که همیشه فیلم می گرفت افتاد... با خنده دوربین به دست گرفته بود و فیلم می گرفت ..

حتی به عقلمم نمی رسید مهرداد این کارو بکنه... با دهنی باز مونده فقط اطرافم و نگاه می کردم.

انگار مغزم قفل کرده بود... مهرداد و دیدم که از ته راهرو به این سمت میاد،اکثرا بهش تبریک می گفتن و اونم با لبخند جواب همه رو می داد.

روبه روم ایستاد،چشمکی زد و گفت:

_عقل از سرت پرید ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که تو چشمام اشک جمع شده بود سری تکون دادم

جعبه ی حلقه رو برای هزارمین باز از جیبش در آورد .

روبه روم زانو زد و گفت:

_حالا با من ازدواج می کنی؟

صدای سوت و دست کر کننده بلند شد... همه داشتن با موبایلشون فیلم می گرفتن...اشک از چشمم جاری شد و سر تکون دادم...

لبخندی زد،بلند شد و حلقه رو از جعبه در آورد.دستم و جلو بردم و بالاخره اون حلقه توی انگشتم جا خوش کرد...

دوباره صدای دست و سوت ها بلند شد... سرش و خم کرد و کنار گوشم گفت

_دیدی بله رو گرفتم.

با خنده دیوونه ای بهش گفتم که چشمکی حواله م کرد...

با این کارش رسما روی ابرها راه می رفتم،این فراتر از اون چیزی بود که من می خواستم

** * * * * **

داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا که مهرداد،به خدا اگه منو بندازی زنت نمیشم.

خندید و گفت

_به من چه؟این مدت که خونه ی منم نمیای پس باید قبول بشی .

_آخه من درسایی که با تو داشتم و نخوندم تمرکزمو گذاشتم رو بقیه ی واحدام .

_خوب دیگه پس منم همون نمره ای بهت میدم که حقته تا یاد بگیری درس خوندن به پارتی بازی نیست...مخصوصا الان که همه می دونن ما با همیم دیگه هر نمره ی اضافه ای که بدم رو همه می فهمن...

دیگه داشت اشکم در میومد،گفتم

_حداقل منو نندار،یا دو تا از سؤال ها رو سر امتحان برام جوابشو بفرست .

ابرو بالا انداخت و گفت

_نمیشه عسلم،نمیشه.

رومو برگردوندم و گفتم

_ دیگه با من حرف نزن .

گرمای دستش روی دستم نشست و گفت

_فدای قهرکردناتون،به جای این حرفا بگو ببینم عروسیمونو کجا بگیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم گفتم

_من با تو عروسی نمی کنم،هدفم از اون نمره گرفتن بود که تو نمیدی.

قهقهه ای زد و گفت

_ پس برای نمره قبول کردی زنم بشی؟

_آره چی فکر کردی پس؟فکر کردی عاشق سینه چاکتم؟

_حیف شد،پس منم دانشجوهایی که خاطرخواهمن و نپرونم .

چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم

_روی سگمو بالا نیار...

_چیشد؟ تو که واسه نمره بله دادی،پس چرا حسودیت شد؟

به سمتش برگشتم و گفتم

_واسه خاطر نمره هم که باشه،مال منی.پس غلط می کنی اسم دانشجوهای دیگه رو بیاری،اونا هم غلط می کنن چشمشون دنبال تو باشه.از این به بعدم با سر پایین افتاده درس میدی...خارج از کلاسم جواب هیچ کدوم از دخترا رو نمیدی

قهقهه ای زد و گفت

_چشم هر چی شما امر کنید،منم زن ذلیلم قبول می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین و پارک کرد،گفتم:

_ببین مهرداد سر جلسه منو تنها نذار،من میز آخر می شینم راحت می تونی بهم برسونی.

با لبخند موذیانه سر تکون داد و چیزی نگفت... با هم وارد دانشگاه شدیم،اون به سمت دفتر اساتید رفت منم رفتم توی کلاسم...

مثل این چند روز به محض وارد شدنم هر کسی یه چیزی می گفت... بعضیا تبریک می گفتن و بعضی ها هم تیکه می پروندن...

صندلی آخر نشستم و لای جزومو باز کردم و تند تند شروع به خوندن کردم خدا خدا می کردم مهرداد دیر بیاد اما هنوز پنج دقیقه نگذشته بود سر و کله ش پیدا شد...

اول حضور غیاب کرد و بعد برگه ها رو داد که یه نفر پخش کنه،نگاهی به موسوی دختر ریزه میزه ای که همیشه اول می شست انداخت و گفت:

_شما برو دو ردیف بالاتر بشین.

دختر چشمی گفت و وسایلاشو جمع کرد... این بار مهرداد به من نگاه کرد و گفت

_خانم زند شما تشریف بیارید جلو بشینید.

وا رفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چشماش برق پیروزی و می دیدم.با حرص بلند شدم و رفتم جلو نشستم.

امتحان که شروع شد تمام حواسم رو دادم روی سؤالات،همه حواسشون به ما بود و مهرداد حتی جرئت نمی کرد تا نگاهم کنه.

ته دلم هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم.. بعضی سؤالات رو بلد بودم اما بعضیا رو نه.فقط شانس آوردم که کنار کسی نشستم که از بهترین ها بود و تونستم با زیرکی نصف دیگه ی سؤالات رو از روش بنویسم.

نگاهی به برگه م انداختم،میشه گفت راضی بودم...حداقل قبول میشدم...

بلند شدم و بعد از تحویل برگه م از کلاس بیرون رفتم...

همون لحظه اس ام اس مهرداد روی گوشیم اومد:

_جایی نری منتظرم بمون.

گوشی و توی جیبم گذاشتم و با حرص گفتم

_به همین خیال باش...

خواستم از در دانشگاه بیرون برم که کسی اسمم و صدا زد... برگشتم،باز هم یه دختره ی غریبه بود .

منتظر نگاهش کردم

با کمی من و من گفت

_ شما با استاد آریافر نامزد کردین؟

سر تکون دادم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستش من...

اشکش جاری شد،متعجب نگاهش کردم.چرا گریه می کرد؟

با بغض گفت

_من زهره سماواتم،خواهر مینا سماوات...همون طوری که می دونید خواهرمم اینجا استاد دانشگاه بود .

اخمام در هم رفت،گفتم

_خوب؟

اشکاشو پاک کرد و گفت

_خواهر من به خاطر نامزد شما دو بار خودکشی کرد،حتی بچه شو از دست داد.

اخمام بیشتر در هم رفت،با لحن ناملایمی گفتم

_خوب؟

_اون افسرده شده،فقط به امید استادآریا فر هست که نفس می کشه،اگه بفهمه استاد نامزد کرده این بارم خودشو می کشه.

کلافه گفتم

_خوب این چه ربطی به من داره؟

در کمال پررویی گفت

_من حاضرم هر چقدر پول می خواین بهتون بدم،ما خانواده ی ثروتمندی هستیم خیلی ثروتمند تر از خود استاد...هر مبلغی که بگید قبول می کنیم فقط...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط حرفش پریدم:

_فقط از زندگی مهرداد برم بیرون آره؟

سری تکون داد... با حرص خندیدم و گفتم

_برو خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه

خواستم برم که با التماس بازوم و گرفت و گفت

_خواهش می کنم ترانه خانم من نمی خوام خواهرم و از دست بدم

خواستم جواب بدم که چشمم به مهرداد افتاد... با اخم هایی در هم به ما نگاه می کرد.

نگاهم و که دید به این سمت اومد و با جدیت پرسید

_چی شده؟

زهره به تته پته افتاد و گفت

_هیچی می یه سوال درسی از خانم زند داشتم.

در کمال بدجنسی گفتم

_ داشت بهم پیشنهاد پول میداد که کنار بکشم تا راه واسه خواهرشون باز بشه.

پوزخندی روی لب های مهرداد نشست و گفت

_جدا؟

رو به زهره گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو به اون خواهرت که خودشو به مریضی زده بگو پول که سهله،خودشو بکشه هم من از نامزدم جدا نمیشم . حالا برو .

انگار خیلی از مهرداد حساب می برد که با ترس سر تکون داد و رفت .

مهرداد نگاهی بهم انداخت و گفت

_بمون تا بیام،بریم لباس عروستو بخریم

چشمام برق زد و گفتم

_واقعا؟

سری تکون داد و گفت

_بمون تا بیام* * * * * * *

توی دو هفته کل خرید های عروسیمون رو کردیم،طبق خواسته ی خودم یه مراسم کوچیک داشتیم توی خونه ی مهرداد...

چون ما زیاد فامیل نداشتیم از اون گذشته خواستگاریم اون قدر مفصل بود که شوقی برای عروسی نداشتم.

با صدای آرایشگر به خودم اومدم:

_مطمئنی که آرایشت رو دوست داری؟آخه برای یه عروس خانم کمه.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم... از نظر خودم زیاد هم بود،سایه ی چشم دودی همراه با خط چشم و لنز گیرایی چشمام رو دو برابر کرده بود .

پیراهنم مدل ساده و بدون پفی بود که اندامم رو کاملا به رخ می کشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

موهامم فر درشت شده بود و همش رو به یک طرف ریخته بود...

خودم همیشه سادگی رو بیشتر می پسندیدم تا لباس های زرق و برق دار و آرایش های آنچنانی...

پیامکی روی گوشیم اومد،بازش کردم...مهرداد بود:

_نمیشه بیخیال عروسی بشی بریم ماه عسل؟تحمل مهمونا رو ندارم،زنمو می خوام.

خندم گرفت و نوشتم

_غر نزن بیا دنبالم...

طولی نکشید که نوشت

_ پشت درم.

شنلم و روی سرم انداختم...بالاخره امروز صبح با مهرداد عقد کردیم،فقط می تونم بگم این عقد رو معجزه می دونستم.

بعد از این همه اتفاق ها و دوری ها،بعد از این همه قهر ها و توطئه ها بالاخره امروز من و مهرداد مال هم شدیم.

بماند که بعد از عقد مهرداد خواست منو به خونش ببره اما من با شیطنت از دستش فرار کردم.

با اینکه اولین بارم نیست اما مثل بار اول از دیدنش هیجان زدم...

پول آرایشگر رو که مهرداد حساب کرده بود...باهاشون خداحافظی کردم و از آرایشگاه بیرون اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مهرداد چشمام برق زد،ماشینش و عوض کرده بود و الان یه شاسی بلند سفید داشت...

خودش هم کت شلوار کرم پوشیده بود که حسابی بهش میومد .

با دیدنم به سمتم اومد،خم شد و به صورتم نگاه کرد...منتظر مات موندش بودم که اخماش در هم رفت و گفت

_چرا این شکلیت کردن؟

وا رفتم،حیرت زده گفتم

_زشت شدم؟

متفکر چشمهاشو ریز کرد و گفت

_اره به نظرم با این قیافه توی جمع حاضر نشو...حالا من دوستت دارم هر شکلی که باشی می خوامت بقیه که دوستت ندارن...برای همین امشب خودمون دو تا باشیم بهتره.

خصمانه به شونه ش کوبیدم و گفتم

_خیلی نفهمی،واقعا که یک جمله ی محبت آمیزم بلد نیستی.

دستم و بالا برد و چندین بار پشت دستم رو بوسید و گفت

_بریم تو ماشین ببین چقدر جمله ی محبت آمیز بهت بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم... این شخصیت مهربون مهرداد برام جذابیت داشت.

سوار ماشین که شدیم گفت

_ببینمت...

سرم رو به طرفش برگردوندم...

دستش رو روی گونم گذاشت و با نگاه خاصی بهم خیره شد...این بار جدی شد و گفت

_خوشحالم که مال منی.

لبخندی روی لبم نشست،سرش و نزدیک آورد و عمیق پیشونیم و بوسید...

با لذت چشمامو بستم... پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت

_ ولی هنوز دانشجوی زشت منی که فقط من می تونم نگاهت کنم.

با حرص سرم و عقب کشیدم و گفتم

_ خیلی بیشعوری...

قهقهه ای زد و گفت

_خوب حالا،اینم یه نوع محبته...

استارت زد که گفتم

_تو سرت بخوره...

صدای خندش اومد و گفت

_ تو مگه خودت بلدی احساسی حرف بزنی که از من توقع داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_تو مردی اما من زنم...

_خوب منم گاهی دلم میخواد بشنوم،تو که هر بار میگی به خاطر نمره زنم شدی.

_هه هه نه که خیلیم نمره میدی؟

_قبولت کردم دیگه...

باز دوباره گفتم

_تو سرت بخوره...

با حرص گفت

_دیگه چرا؟ هر چی هم ما میگیم تو میگی تو سرت بخوره...

_واقعا من چرا زن تو شدم مهرداد ؟

خندید و گفت

_عاشقم شدی...

_نه خیرم بس احمقم...

_جا واسه پشیمونی نیست خوشگله...

فقط بهش چشم غره ای رفتم و چیزی نگفتم... تا رسیدن به آپارتمانش کلی حرف زد تا بالاخره خندیدم...

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد،پیاده شد و در سمت من رو باز کرد... با کمکش پیاده شدم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ببین اگه بخوای مهمونا رو بپیچونیم من پایه ما...

چپ چپ نگاهش کردم... به سمت آسانسور رفتیم،در که باز شد اول من وارد شدم پشت سرم اومد...

زیر چشمی نگاهم کرد که با تهدید گفتم

_به خدا اگه سمت من بیای جیغ می زنم..آرایشم خراب می‌شه.

دستاشو به علامت تسلیم بالا و برد و گفت

_باشه بابا کاریت ندارم

آسانسور ایستاد،با هیجان به سمت واحد مهرداد رفتم...

در رو با کلید باز کرد و گفت

_بفرمایید خانم خونه..

لبخندی زدم و وارد شدم... همه جا تزئین شده بود و برای مهمونی امشب آماده بود...

برگشتم تا بپرسم کی اینجا رو انقدر خوشگل دیزاین کرده؟

برگشتم اما لب های گرمی که روی لب هام نشست اجازه نداد تا حرفی بزنم

شوک زده موندم،هم بعد از مدت ها طعم بوسه ی مهرداد رو می چشیدم،هم از اینکه قرار بود آرایشم خراب بشه شاکی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حریصانه لب هامو بوسید و شنلم رو از سرم کشید.

دستم و روی سینه ش گذاشتم تا پسش بزنم اما دست هام و گرفت... به دیوار چسبوندتم و دست هامو بالای سرم قفل کرد .

این مدت دوری زیادی حریصش کرده بود.

برای ثانیه ای لب هاش و از روی لب هام برداشت .

نفس بریده گفتم

_خیلی بیشعوری.

خندید... ولم کرد و توی اتاقش رفت...

چند دقیقه بعد با یه کاغذ آچار و یه ماژیک اومد.

روی کاغذ چیزی نوشت و چسبی بهش وصل کرد.

در اپارتمان و باز کرد و کاغذ و به اون طرف در چسبوند و بعد هم در رو قفل کرد .

متعجب نگاهش کردم.با شیطنت گفت

_این عروسی در شان تو نیست.بعدا یه دونه بهترشو برات میگیرم .

قبل از اینکه حرف بزنم به سمتم اومد و با یه حرکت بغلم کرد که جیغم به هوا رفت

_دیوونه چیکار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم مصنوعی گفت

_این همه مدت منو دنبال خودت کشوندی. به هزار روش ازت خواستگاری کردم جلوت زانو زدم آبرو برام نموند فکر کردی به حال خودت می ذارمت؟عروسی امشب در کار نیست،عروس منی پس لازم نیست به بقیه چیزیو ثابت کنیم.

روی تخت گذاشتتم و به سمت کامپیوتر اتاقش رفت

آهنگی رو از توی کامپیوتر پلی کرد و به سمت منی که شوک زده مونده بودم اومد .

دستم رو گرفت و وسط اتاق ایستاد... دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و زمزمه وار گفت

_بشیم اولین عروس داماد هایی که تنهایی میخوان جشن بگیرن نمیشه؟

خواستم حرفی بزنم اما دیدم حق با مهرداده،ما به هم رسیده بودیم،بقیه چه اهمیتی داشتن؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بهش چسبوندم.

محکم تر به خودش فشارم داد و کنار گوشم گفت

_خیلی دوستت دارم.

قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد،بدون حرف فقط گوش دادم.با همون صدای تب دارش گفت

_ جون منی،عزیزمی،خانم خونمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق شادی شدم... این مهرداد بود که داشت این حرفا رو میزد . همون استاد مغرور دانشگاه که همه ازش حساب می بردن...

ساکت موندم تا ادامه بده... نفس عمیقی کشید و گفت

_بگو مال منی ترانه.

لبخندی روی لبم اومد و گفتم

_مال توعم مهرداد،برای همیشه.

لاله ی گوشم رو بوسید و با همون صدای حریصش گفت

_بخدا دیوونتم،خیلی میخوامت.

سرم رو ازش فاصله دادم...

با لبخند گفتم

_مهرداد یه اعترافی بکنم؟

سری تکون داد که گفتم

_ وقتی توی دبیرستانم با هم دوست بودیم زیاد قدر تو رو ندونستم اما وقتی برای اولین بار توی دانشگاه دیدمت،با همون بار اول عاشق شدم.

لبخندی زد،با خنده گونه ش رو به صورتم چسبوند و گفت

_ولی من از همون روزایی که دبیرستانی بودی دوستت داشتم. وقتی رفتی داغون شدم،هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز برسه که تو مال من بشی... ترانه تو از اولشم تقدیر من بودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_متاسفم مهرداد من خیلی اذیتت کردم،به خاطر انتقام از بابات تو رو بازی دادم

_هیش حرفش و نزن.

_هنوز از دستم عصبانی؟

گفت

_آره عصبانیم،ولی نه سر جریان انتقامت،از ازدواجت با اون حرومی عصبانیم.اما الان حرفش و نزنیم. وقت برای مجازات زیاده هر چی باشه مال همیم..

با خنده سرم رو به سینش چسبوندم و گفتم

_راستی چی روی در چسبوندی؟

_نوشتم زوج مورد نظر فعلا به تنهایی بیشتر احتیاج دارن

بلند خندیدم و گفتم

_واقعا خجالت نکشیدی ؟

_نه از چی؟بالاخره یا عاشقن و حال منو می فهمن،یا از عشق شنیدن و بازم حال منو می فهمن پس ناراحت نمیشن...

دیوونه ای نثارش کردم.آهنگ تموم شد که گفتم

_یعنی یه عکسم نگیریم؟

از جیبش موبایلش رو در آورد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_این از دوربین فول اچ دی هم بهتر میگیره.حالا عکسمونم متفاوت باشه مثل عشقمون،هوم؟

خندیدم...

موبایل و بالا برد و گفت

_خوب حالا بخند...

از ته دل خندیدم که عکس گرفت .

گونه شو جلو آورد و گفت

_حالا بوسم کن...

لب هامو به گونه ش نزدیک کردم که ثانیه ی آخر سرش رو برگردوند و باعث شد لب هام به جای گونه ش روی لب های گرمش بشینن و همزمان صدای فلش عکس اومد .

موبایل رو پایین آورد و روی تخت پرتش کرد .

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت

_ دلم برات تنگ شده بود چشم آهویی. ..

با لذت به حرفاش گوش میدادم

به سمت تخت هدایتم کرد... نشستم،کنارم نشست و موهام رو از روی گردنم کنار زد . خم شد و زیر چونه م رو عمیق بوسید .

با لذت چشمام رو بستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو روی بازوهام کشید و به سمت زیپ لباسم برد،در حالی که زیپ رو باز می کرد تب دار گفت

_تکراریه اما می خوام دوباره بگم.

نفس عمیقی توی موهام کشید و گفت

_خیلی دوستت دارم .

لبخند محوی زدم و دستم رو به سمت کتش بردم و از تنش در آوردم... روی تخت دراز کشیدم که به سمتم خم شد و بی قرار گفت

_قراره زندگی مال ما بشه...* * * *

_به به می بینم که بوی سوختنی میاد...

مثل برق از جام پریدم و به سمت اجاق گاز رفتم... همه جا رو دود برداشته بود .

با عصبانیت گاز رو خاموش کردم و گفت

_اه حواسم پرت شد .

مهرداد خندید... کیفش رو روی میز گذاشت و گفت

_عیب ندارم خانومم ما عادت داریم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_چی میشد یه کم زودتر میومدی؟

_والا خبر نداشتم سر اجاق غذاعه وگرنه حتما بهت زنگ می زدم...آخه خیلی عجیبه توی این هفته ی اول زندگیمون ما پنج روز غذا نداشتیم و دو روز دیگه غذا سوخته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قابلمه رو توی سینک انداختم و گفتم

_اصلا کوفت بخوریم همینم نمی پزم الکی فقط بهم استرس وارد میشه.

با خنده به سمتم اومد و گفت

_باشه عزیزم،با رستوران سر کوچه قرارداد می بندیم،فقط صبحانه بلدی؟یا بگم یه فکری برای اونم بکنه.

موهامو از صورتم کنار زدم و گفتم

_تو سحرخیزی خودت بلند شو و درست کن .

_چشمم امر دیگه؟

_اومم یه خدمتکار بگیریم؟

سری به طرفین تکون داد و گفت

_نمی‌شه گلم... من نمی خوام کسی تو خلوتمون باشه.

خواستم جواب بدم که صدای در اومد.

اخمام در هم رفت و گفتم

_کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه بالا انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت .

در رو باز کرد،صدای یه مرد رو شنیدم... شالی روی سرم انداختم و سرک کشیدم...

با دیدن کسی که پشت در بود،نفسم برای لحظه ای بند اومد... یعنی باز هم یه ماجرای تازه؟با ترس گفتم:

_چی شده؟

مهرداد نگاهی بهم انداخت و گفت

_نمی دونم.

هر دو به وکیل نگاه کردیم... وکیل خانوادگی مهرداد که به خاطر پرونده ی طلاقم این اواخر زیاد دیده بودمش .

نکنه باز سر و کله ی یزدان پیدا شده؟

نگاهی به جفتمون انداخت و گفت

_ممکنه بیام تو؟

مهرداد از جلوی در کنار رفت... وارد شد و انگار بوی سوختنی به دماغش خورد که خندش گرفت.

چشم غره ای به سمتش رفتم که ندید . همراه مهرداد روی مبل نشستن... منم به اتاقم رفتم و لباس مناسب پوشیدم...

برگشتم و کنار مهرداد نشستم و منتظر به وکیل نگاه کردم .

از توی یه پوشه چند تا برگه در آورد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_این وصیت نامه ی پدرتون به همراه سند های اموالشون هست... اگه بخواین می تونین تشریف بیارید تا ما به اسمتون بزنیم..

مهرداد با اخم گفت

_نمی خوام .

وکیل سر تکون داد و گفت

_ می خوام بگم می تونید به خیریه ببخشید اما این وسط وارث دیگه ای هم در کاره.

اخم های مهرداد در هم رفت و گفت

_یعنی چی؟

_یعنی اینکه آقای آریا فر پدرتون یک فرزند دیگه هم دارن...

متعجب به مهرداد نگاه کردم اما اون با همون اخماش به وکیل زل زده بود. ادامه داد

_سال هفتاد و هفت پدرتون صاحب یه فرزند شده.از زنی که دوستش داشته...اما اون زن بعد از زایمانش توی بیمارستان به قتل میرسه... خوب پدرتون دشمن زیاد بود،خیلی ها به خاطر دعوای ناموسی می خواستن به پدرتون ضربه بزنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین عشقش رو کشتن و قصد داشتن دخترش رو بکشن،شما رابطه ای با پدرتون نداشتید برای همین اون می خواست که به هر قیمتی شده دخترش رو نگه داره.

توی بیمارستان اسم و مشخصات اون دختر رو عوض کردن و به طور امانت دادن به زن و شوهری که همون شب بچه شون مرده به دنیا اومد.

توی سال هشتاد بود که خبر رسید اون بچه مرده... پدرتون باور نکرد با یه تحقیق جزعی فهمید که اون دختر نمرده بلکه اون زن و شوهر به دروغ این رو گفتن تا پدرتون اون بچه رو ازشون نگیره ولی خوب طبق دستور آقای آریا فر هر دوی اون ها به قتل رسیدن و کسی تا به امروز نفهمید اون بچه کجاست .

ولی خوب توی وصیت پدرتون اومده که باید اون دختر رو پیدا کنید و ارثش رو بهش بدید...

ممکنه اون الان توی شرایط بدی باشه،به هر حال خواستم بهتون بگم به عنوان برادر شاید بخواین خواهر گمشدتونو پیدا کنید.

با دهنی باز مونده به وکیل نگاه کردم،یعنی چی؟یعنی مهرداد یه خواهر داشت؟

نگاهمو سمت مهرداد چرخوندم صورتش گرفته بود و رگ هاش برجسته شده بود .

وکیل چند تا کاغذ روی میز گذاشت و گفت

_این نشونه های کوچیکیه که پدرتون از اون دختر پیدا کرد اما خوب عمرش کفاف نداد...اگه خواستین خواهرتونو پیدا کنید اینا به دردتون میخوره

کیفش رو جمع کرد و بلند شد و رو به دوتامون گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_منتظر خبرتون هستم روز بخیر .

هیچ کدوم جوابشو ندادیم و اونم بی هیچ حرف دیگه ای رفت .

نگاهم رو به مهرداد انداختم و گفتم

_می خوای چیکار کنی؟

سرش رو بین دستاش فشار داد و نالید

_نمیدونم.

متاسف نگاهش کردم و گفتم

_به نظرم پیداش کن .

با چشمای قرمزش بهم نگاه کرد و گفت

_ من هیچ اثری از اون مرد توی زندگیم نمی خواستم .

به سمتش رفتم و جلوش نشستم... دستم و توی دستش گذاشتم و گفتم

_شاید بهت احتیاج داشته باشه،اون که گناهی نداره مهرداد.اگه الان وضعیتش سخت باشه و تو به دادش نرسی چی؟

با کلافگی نفسش رو فوت کرد و گفت

_یعنی میگی دنبالش بگردم؟

سری تکون دادم. عمیق نگاهم کرد و بلند شد .

به سمت کاغذ های روی میز رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

برشون داشت... یکیش عکس دختر کوچولوی دو ساله ای بود که معلوم بود خواهر مهرداده.

معلوم بود الان دختر خوشگلی شده.

مهرداد طولانی بهش نگاه کرد...

بقیه ی کاغذ ها یه سری اسم و آدرس بودن که چیزی ازشون سر در نیاوردم...

مهرداد با چشم هایی به خون نشسته همشون رو روی میز پرت کرد و به سمت اتاقمون رفت .

خواستم دنبالش برم که گفت

_میخوام تنها باشم ترانه لطفا...

ناچارا سر تکون داد،اون به اتاق رفت و من هم با درموندگی روی مبل نشستم

* * * * * *

نگاهی به تست بارداری توی دستم کردم و بی رمق روی تخت دراز کشیدم.

حامله بودم اون هم بعد از یک ماه که از ازدواجمون گذشته بود... مثلا می خواستیم بریم ماه عسل اما...

هم خوشحال بودم و هم ناراحت...

مهرداد توجهش به من خیلی کم شده بود چون اکثرا دنبال خواهرش می گشت و شب دیر وقت به خونه میومد... از طرفی ماه دیگه باید به دانشگاه می رفتم اون هم با وجود حاملگی...

دستم و روی شکمم گذاشتم. از طرفی خوب بود...یه بچه از مهرداد،شاید یه پسر شبیه خودش .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبم اومد. باورم نمیشد دوباره باردار باشم...

از جا پریدم و نگاهی به ساعت انداختم،شیش بود و مهرداد معمولا بین ساعت هشت تا ده میومد...

طاقت نداشتم که صبر کنم و با برنامه ریزی پیش برم می خواستم همین امشب بهش بگم.

اول زنگ زدم به رستوران و برای دو ساعت دیگه چند نوع غذا سفارش دادم.

خودم هم پریدم توی حموم و نیم ساعته دوش گرفتم

با وسواس سر کمد لباسم رفتم و پیراهن کوتاه یاسی رنگی رو از جنس حریر انتخاب کردم و پوشیدم...

آرایش مفصلی کردم و موهام رو با بابلیس فر دادم...

غذاها که رسید میز رو چیدم و منتظر مهرداد موندم...

ساعت نه و ربع بود که بالاخره کلید توی قفل در چرخید و مهرداد وارد شد..

نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم...

سرش پایین بود. سلام کردم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم نگاهش روم مات موند.

با ناز خندیدم و به سمتش رفتم... همون طوری که کروباتش رو باز می کردم گفتم

_خسته نباشی شوهر عزیزم .

متعجب نگاهم کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم

_چیه؟خوشگل شدم؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت

_خوشگل شدی اما... خبریه؟

دستش رو گرفتم و دنبال خودم به سمت مبل کشوندم.

روی مبل نشست،روی پاش نشستم و با ناز دستم رو دور گردنش حلقه کردم و همون طوری که روی سینه ش خطوط فرضی می کشیدم بهش گفتم

_قبول داری چه آدم بی ملاحظه ای هستی؟

یه تای ابروش بالا پرید،گفتم

_بهم قول ماه عسل دادی قول عروسی دادی اما کاری کردی که هیچ کدومشون محقق نشه.

متعجب گفت

_ یعنی چی؟

_ تقلب که نمی رسونی،به این فکر نمی کنی من درس دارم فقط به فکر خودتی.

_میشه بگی از چی حرف میزنی.

دستش رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم... گفتم

_از اینی که قراره بشه عزیز دل باباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه ای طول کشید تا منظورم رو بفهمه... با ناباوری گفت

_حامله ای؟

با لبخند سر تکون دادم... دهنش باز مونده بود... انگار کم کم هضم کرد که از جا بلند شد و دستم رو گرفت... با خوشحالی گفت

_دروغ که نیست مگه نه؟

با خنده سر تکون دادم که گفت

_دارم بابا میشم؟

بازم سر تکون دادم که با خوشحالی بیشتری گفت

_باورم نمیشه... الهی من قربونت برم که قراره مامان بشی ..

خندیدم... دستش رو روی شکمم کشید و گفت

_از الان برای اومدنش لحظه شماری می کنم.

دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم

_منم همین طور.

با عشق نگاهم کرد و گفت

_ باورم نمیشه این منم که تو رو دارم...

کنارم نشست،سرم رو توی آغوشش کشیدم و گفتم

_ تونستی ردی از خواهرت پیدا کنی؟

آهی کشید و گفت

_نه ولی به هر قیمتی شده پیداش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش خزیدم و گفتم

_باشه ولی حواست به ما هم باشه دیگه بابایی... چند وقته همش بیرونی..

محکم تر به خودش فشارم داد و گفت

_از این به بعد در بست نوکرتم.

سرم و بلند کردم و گردنش رو بوسیدم،گفتم

_دوستت دارم استاد مغرور من .

بینی شو به بینیم کشید و گفت

_ من بیشتر دانشجوی کوچولوی من .

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان